باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۸۱۵

رده‌بندی دیویی: ۱۳۲۳ د۴ ۶۵ و ۲ ۶۲ / ۱ فا ۸

سرشناسه: وفا، حسینعلی بن علی اصغر، - ۱۳۲۲ق.

عنوان قراردادی: دیوان

عنوان: دیوان قصائد و غزلیات و مثنویات و رباعیات حسینعلی جانوری

کاتب: محمود الحسینی — تاریخ کتابت:

محل نشر: تهران — ناشر: باهتمام محمد تاجر کتابفروش طهرانی — تاریخ نشر: ۱۳۲۳ق.

صفحه شمار: ۳۱۵ ص. — مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی — ابعاد: ۲۱×۱۷ — نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐

توضیحات: خریداری — تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۲۳

یادداشتها: مصدر به دیباچه، عنوان دیگر: دیوان وفای مازندرانی
دیباچه از فرزند مولف: محمد آقا بن حسینعلی جانوری

موضوع(ها):
شعر فارسی - قرن ۱۴ق.

شناسه(های) افزوده: الف. نوری، محمد بن حسینعلی، دیباچه‌نویس. ب. حسینی، محمود، کاتب. ج. عنوان

فهرستنگار: منصوره — تاریخ فهرستنگاری: ۱ آذر ۸۹

۱/۵ ۸۱۱ ۹۶۵۴۲
کتابخانه آستان قدس ۲۲۷۹
اسم کتاب دیوان وفا فارسی
مصنف مؤلف سراینده حاج حسینعلیخان نوری متخلص بوفا
خطی چاپی سنگی نستعلیق تهران
سال چاپ یا تحریر ۱۳۲۲ ق عدد اوراق ۳۱۷
جزء کتب ادبیات شماره عمومی ۸۱۱
شماره عمومی ۸۹۴۴ شماره قبض
واقف خریداری آستان قدس تاریخ وقف خرداد ۱۳۲۳
طول ۲۱ عرض ۱۶ گنجه

دیوان وفاء

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی ۸۹۴۴

هو

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین کلمه که متکلمان عوالم لاهوت وناسوت بلسان حال وقال
بدان تکلم وترنم نمایند سپاس و ستایش پیشگاه واجب الوجودیست
قادر وعلیم سبقت رحمته وسبغت نعمته که از قدرت کامله میمنت
ترکیب دوحرف کاف ونون شادروان این حصار مینا را
از صحرای عدم بعالم ایقاظ وایجاد کشید وازاختلاط جواهر
ارضی وسماوی وجود انسان راکه خلاصهٔ موجودات ودیباچهٔ
کائنات است اختراع فرموده وازخلعت نفخت من روحی اورا مخلع
وبزیور فضل ونطق مزین ومباهی داشت حکیمیکه درابداع
بدایع آفرینش جزو جز وجواهر واعراض کائنات راازمجردات

وبادیات ازفرش تا عرش ازذره تا خورشید جنبان درجای
خود ترصیع داده که حکمای بلاغت کیش سرعجز بردر توصیفش
نهاده وشعرای فصاحت اندیش درتعریفش بنادانی مقر ومعترف
آمده اند* فظهر فی کل مقصد ورآثار قدرة عجیبة غریبة لا یبلغ
کنهها عقول العقلاء وفهوم العلماء واوهام الحکماء فکل شیئ فی قبضة
قدرته اسیر) خامه ستایشگر چگونه تواند درتحریر اوصاف کمالش
پردازد* که ولو ان ما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده
من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله) لسان ثناگستر بچه
قدرت درتقریر حمد وشکر نعمایش کوشد* که وان تعدوا نعمة الله
لا تحصوها* آری ممکن که مایهٔ نقص وزوال است هرچه در وصف
مقدس واجب گوید عین نقص ووبال است نیستی محض راچه یارا
که اظهار هستی نموده ازهستی آراسخن راند جائیکه رازدان
لی مع الله اعتراف بعجز نموده زبان بکلمهٔ لا احصی گشاید ژاژ
خایان کوی نادانی وهرزه درایان بادیهٔ حیرانی راچه حد مقال
وجز خموشی چه جای مجال است* ما للتراب ورب الارباب

دل زکجا وین پر و بال از کجا * من که و تعظیم جلال از کجا
پرورش آموختگان ازل * مشکل این حرف نکردند حل

جل عن ثنائی جناب قدسک انت کما اثنیت نفسک * شعر
خداوند بالا و پستی توئی * ندانم چه هرچه هستی توئی
هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم
و تواتر صلوات و تحیات بلانهایات بر حضور و ما ینطق عن الهوی
مرحله پیمای عرصهٔ ثم دنی فتدلی * صدرنشین و هو بالافق الاعلی
نور نخستین و قائل کنت نبیا و کان الآدم بین الماء والطین * محبوب
حضرت صمدیت و مقبول بارگاه احدیت زبدهٔ عالم کون و مکان
فصل مشترک بین نقطهٔ وجوب و مخروط امکان قدوهٔ انبیا و اولیا
قافله سالار اتقیا و اصفیا دانندهٔ حقایق اشیا کماهی علت
غائی موجودات از ماه تا ماهی مؤسس قواعد دین مبین و متمم مکارم
اهل عرفان و یقین المخصوص بشفاعة العظمی محمد المصطفی علیه افضل

الصلوات واکمل التحیات * محمد کازل تا ابد هرچه هست
بآرایش نام او نقش بست * فیا فوز من یهدی بنور ضیائه

دیافخر

ویا فخر من یعلوا سواء سبیله * و بر عترت طاهرین او ثنا

برگنجور جواهر زواهر معانی و دستور آئین سخندانی فهرست فتوت
دیباچه مروت گنج سخاوت شرح شجاعت شهریار تاجدار لا فتی
پادشاه بارگاه هل اتی وارث مرتبه هارونی مدرس مدرسه
سلونی جامع اصناف المعارف والحقایق قائل انا کلام الله الناطق
وصی بلا فصل و وزیر بلا عزل امیرالمؤمنین و قائد الغر المحجلین
علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه * شعر
امیر نه فلک و حکمران هفت اختر * خدیو شش جهت و مرزبان چار ارکان
و بر صدیقهٔ کبری و شفیعهٔ روز جزا فاطمهٔ زهرا سلام الله علیها
کز دور باش عصمت او خلق را نرسد * رجعت دهند سوی عدم شهسوار عمر
و بر دو امام مفترض الطاعه و دو شمع بزم خلقت و دو پروانهٔ نور
وحدت و دو گوشوار عرش عزت الحسن والحسین صلوات الله
و سلامه علیهما و بر ائمهٔ المنتجبین و اوصیاء المرضیین و شفعاء یوم الدین
سیما ثانی عشرهم صاحب الزمان و خلیفة الرحمن بقیة الله فی الارض
و ناشر العدل فی الطول والعرض الحاضر فی الامصار

والغایب عن الابصار الحجة القائم المهدی والامام المنتظر
المرضی صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین * شعر
سلام من الرحمن نحو جنابهم * فان سلامی لایلیق ببابهم
اللهم وال من والاهم وعاد من عاداهم وانصر من نصرهم
واخذل من خذلهم **وبعد** بر رای معنی آرای ارباب
عقل وکیاست وضمیر بیضا تنویر اصحاب فهم وفراست که پیوسته
بتعقل وافی در افتتاح ابواب کنوز رموز نکته دانی کوشیده وبتفکر
عمیق در بحور معانی تحقیق غوص نموده جواهر اسرار حقایق ولآلی
اصداف دقایق را دریافته مصدوقه * ومن یوتی الحکمة فقد اوتی
خیراً کثیراً گردیده یعنی حقیقت اشیاء را دانسته وفهمیده اند
واضح وروشن است که فصاحت زبان وبلاغت بیان را
که از توفیقات یزدانی وتاییدات سبحانی است بر هر حرفه وصناعت
مزیت واین متاع نفیس در بازار امکان از هر سرمایه وبضاعت
با رفعت تر است شعر صدرنشین تر ز سخن نیست کس * دولت
این ملک سخن راست بس * امتیاز وشرافت بنی نوع انسان

از سایر موجودات امکان بواسطه همین قوه نطقیه وادراکات عقلیه است
وبس (شعر) در لغت عشق سخن جان ماست * ما سخنیم این طلل
ایوان ماست * پس هر فردی از افراد انسان که تسلط وقدرتش
در انشاء کلمات فصیحه ووصول با دراکات عقلیه بیش صعودش از
حضیض عالم حیوانیت بمعارج ومراتب انسانیت بیشتر خواهد بود
هر که علم بر سر این راه برد (*) گوی ز خورشید وتک از ماه برد
وزن ومقدار این دُر شاهوار را خرد مند کامل نداند وقدر
وقیمت این متاع گرانمایه را جز دانشمند عاقل نشناسد واز مضمون
حقایق مخزون * انّ لله کنوزاً تحت عرشه مفاتیحها السنة الشعراء
مشخص ومعلوم میشود که در عالم سخن جنس موزون وکلام منظوم
برتر والطف وصاحبان این فن اعلی واشرف میباشند

بلبل عرشند سخن پروران (*) باز چه مانند بدین دیگران
قافیه سنجان که علم بر کشند (*) گنج دو عالم بسخن در کشند

اما بر نقادان رشته بلاغت وصرافان بازار فضل وبراعت
که واقف بر دقایق وعارف بر حقایق هستند پوشیده نیست

که جمال هر سخن موزون که بزیور تصنعات آراسته‌تر و عذار هر کلام منظوم
که بگلگونهٔ جامعیت و محسنات پیراسته‌تر است قلوب ادبای سخن
سنج بمطالعه‌ان راغب‌تر و مشام معنی طلبان حقیقت جو از روایح حقایق
و دقایقش پرعطرتر خواهد بود و هر سخن که مجرد تلفیق اسجاع و تطبیق
قوافی بوده باشد فضلای سخن شناسش وقعی نگذارند و در شمار هرزه
و فضولش گیرند شعر سخن گاو از سر اندیشه ناید * نوشتن را و گفتن را
نشاید * سخن را سهل باشد نظم دادن * بباید نیک بر نظم ایستادن
پس تفاوت بین اشعار و گفتار سخنوران از حیث فصاحت بیان
و ذلاقت لسان و دقت نظر و حدت سخن و عذب عبارت
و حسن صناعت و سلامت مبانی و جزالت معانی از زمین
تا آسمانست که اسالیب اشعار و تراکیب گفتار هر یک بر این معانی
و دقایق گواهی صادق و لسانی ناطق است تحسین اقارب یا تحسین
اجانب را در آن مدخلیتی نیست * پس از تذکار این مقدمه
بندهٔ حقیر ضعیف محمد آقا الذی اذا حضر لم یحسب و اذا غاب
لم یُطلب ابن مرحوم مغفور حاجی حسینعلی خان متخلص بوفا بعرض

خداوندان ملکت خرد و خدیوان کشور ادب میرساند که مقصود مرحوم والد
از انشاد این اشعار نه اظهار کمال بوده و نه کسب مال بلکه باقتضای حال
مفاد «ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها» گاه گاه که
از پرتو فیوضات غیبی و اشعهٔ واردات لاریبی نهال ذوقش طراوت
و زلال شوقش جوشش گرفتی بسرودن اشعار و مدایح اهل بیت
اطهار پرداختی و همین را سرمایهٔ ایمان و ذخیره برای جاویدان خود
قرار دادی من بنده هم نظر بخلوص نیت و حقوق ابوت آن مرحوم فقط
محض بقای اثر و التفات ارباب بصیرت و نظر چنانچه شیخ مصلح
الدین سعدی علیه الرحمه فرموده است

بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشی است کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق مسکینان دعایی

و هم بفرمودهٔ خود مرحوم والد که میفرماید

میماند در جهان آثاری از ابنای دهر
گر بماند همچنین افکار ابکار است و بس

اشعار و مقالات آن مرحوم را که اغلبش مدایح آل عصمت و طهارتست
بقدریکه میسور بود جمع آوری نموده جهت پیشکش حضور اصحاب فضل

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی

وکمال وهدیه بزم ارباب وجد و حال بطبع رساندم امید
که فصحای عهد و بلغای عصر از هفوات و زلات
ان اغماض و اعراض فرموده بعین رضا دران
ننگرند * که عین الرضا من کل عیب کلیلة
ولکن عین السخط تبدی المساویا
قد فرغ من تحریره فی شهر
ربیع الاول
سنه ۱۳۲۳

هو الله تعالی شانه

هو

دیوان قصائد و غزلیات و مثنویات و رباعیات مرحوم مغفور مبرور حاجی حسینعلیخان نوری المتخلص بوفا طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه

و بالله التوفیق و علیه التکلان

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا و حمد سزاوار خالق منان
به اختصاص نه چون بر فلان و بر بهمان

ثنا و حمد بیابی برون ز حد و شمر
ثنا و حمد دمادم ز حد و حصر و کران

ثنا و حمد بیابی بدان عدد که بود
هر آنچه علم خداوند را احاطه بر آن

ثنا خالص از اغراض و خالی از اغراق
برون ز حد و حساب و فزون ز نطق و بیان

ثنا خاصهٔ آن کبریا و عز و جلال
ثنا درخور آن ملک لامکان و مکان

ثنا آن ملک رهنما که قرآنش
تجلی آمده فرمان واجب الاذعان

ثنا و حمد سزاوار مالک الملکی
که عرش و فرش از بندگیش در اذعان

ثنا و حمد سزای ملیک قدوسی
که هم مکان و مکانی نه خالی است از آن

ثنا و حمد سزاوار خالق یکتا
یکی که نیست دواش در عوالم امکان

نه در عوالم امکان نه در عوالم غیب
نه در خیال ملک نی تصور انسان

چه هر یکی که تو بینی پس دو دارد و سه
نه همچنین بود این یک یکیست بی پایان

یگانه‌ایست مبرا ز مثل و کفو و شریک
یگانه‌ایست مبرا ز چند و چون و چنان

یگانه‌ایست بدر کنه ذاتش از تعریف
یگانه‌ایست برون از تصور انسان

یگانه که بود عقل در شناختنش
چه پشه در دم صرصر چه مور در طوفان

یگانه که علیم است بر وساوس نفس
بر آنچه هست عیان یا ز ما بود پنهان

یگانه‌ایست منزه ز عیب و از نقص
یگانه‌ایست مبرا ز لغو و از هذیان

یگانه‌ایست عری از لباس کذب و کید
یگانه‌ایست بری از جفا و از عدوان

یگانه که عزیز است از صفات کمال
بدان کمال که هرگز نباشدش نقصان

بزرگوار خدائی که در جلالت او
همه عقول ملک و آدمی بود حیران

نه در جلالت ذاتش که در جلالت ملک
نه دست عقل بدانجا رسد نه پای گمان

وجود واجب و قایم است بر ذاتش
چه بر وجود عزیزش قیام کون و مکان

احد بود و صمد و لم یلد و لم یولد
کراست غیر وی این وصفها و عزت و شان

صفات عالی او عین ذات حضرت اوست
نه غیر او بود این وصف از کسی شایان

کراست قدر که از قدرتش کند توصیف
که گرده نه فلک و دودشان چنین دوران

نگر بگردش افلاک و مهر و مه شب و روز | که چون بنظم بوند از قضای حق گردان
دو مشعل مه و مهر و چراغهای نجوم | پی ضیا بشب و روز گردشان تابان
محیط بر همه جا و بهمه مکان حاضر | ولیک نه فلکش زیر بیند و سرگردان
ز بین دانه عقلش روی صانع خویش | سپس سپاس وی آ در بدین عطای گران
یگانه ازلی کاولی نبودش هیچ | یگانه ابدی بی زوال و بی پایان
بعز و ذل و هدایت مشیتش بیکدم | گدا کند شه و شه را گدا و کفر ایمان
ولیک هیچ بجز مصلحت بجز حکمت | نکرده می نکند آن مهیمن دیان
نگر صلاح نبوده وگرنه نامش را | که خوانده است که حاجت روا نشد بجهان
تو راست محفل قرب ار بطاعتش گروید | وگر خطا رودت بار امید بر غفران
ز خاک سبزه برآرد ز حبه خرمنها | چنانکه میوه ز چوب و ز سنگ آب روان
ز قطره منی آرد بتی لبان قمر | که دل گداز دلش از چهره چون مه کنعان
همه بنام ز وی نام ده بود نایاب | همه نشان ز وی لیک او نداده نشان
یگانه که بود آگه از حوائج خلق | بهر نفس ز بشر و فرشته و ز حیوان
همان نفس که دهد کامی از فلک نیلک | دهد جزای ستمکاری از نهنگ عمان
چه رزق آدمی ارزاق مرغ و ماهی و مور | معین است بتقدیر ایزد منان

به بحر جود نظر کن که نیست پیدایش | بغیر موج پیاپی نه سر نه بن نه کران
بهر چه بنگری نعمت بنعمت خوان | بهر چه درنگری رحمت از رحمان
چنان بمرد رسد رزق از سر تعجیل | که سیل تا دمن از تیغ کوهسار دمان
برای مشکل از آن بیشتر که رو آرد | بحل این سببی ساخته که آسان
بلای خلق هم از مصلحت شود نازل | که آن بلا رهاند ز صد بلای نهان
تبر حکمت از آن نکند اگه | که خانه تنگ بود هیچو کوه آن مهمان
رضا بده بقضا و به تو چون چرا | که بر حکیم نشاید تعنت نادان
بچشم سر نشود دیدنش ز دیده دل | خوش ببین و از آن عرش و فرش از احسان
عجب نه گر غمش او دیده شود بی نور | چنانکه دیده یعقوب بر مه کنعان
هزار چون مه کنعانش نی و چه یعقوبش | ز عشق آن مه تابان ندیده دادی جان
چنانکه در غم عشقش و فاز جان و ز چشم | گذشت یکسره و دل نهاد بر جانان
سخن ز عشق چه رانم چه خود همین دانم | که درد عشق را آتش چاره نی درمان
ولی محبت او بر تو بیش از یعقوب | بود بیوسف خود بل بود دو صد چندان
بو هیش همه آن نیست کاید اندر وصف | محاسنش همه آن نیست آنچه گفتم تان
ز بس زبان به ثنایش که جمله اعضا | ز بس بشر همه اشیاء چه آشکار و نهان

هزار گونه گنه را بتوبه بخشد
کرم به من و عطا بنگر و نگر احسان

چنان گشوده در رحمتش که باشد باز
امیدوار از او با چنان گنه شیطان

سیاه نامه‌تر از من که دیده در عالم
که باز دارم ازین جود امید غفران

نه حد من بود اوصاف حمد او گفتن
بدین قلیل بضاعت ز طاعت و عرفان

چه پیش حق وی از وصف حمد این دفتر
بود چه کاه بر کوه گر نهی میزان

مرا کجا و ثنای شهی که خاصانش
بغیر عجز نه آنجا گشوده اند زبان

ولیک دوستی دودمان او آورد
مرا بگفتن این بیتها بسی به پایان

که بحر جود چه شد موج زن برون انداخت
یگانه گوهر تابان تر از خور رخشان

محمد عربی آفتاب چرخ وجود
که آفتاب بود پیش نور او ترسان

یکی وجود دو عالم طفیل هستی او
یکی شفیع جهانی ز خجلت از عصیان

چه نور صبح ازل مهر چهر او پرتو
به تحت و فوق فکنده است بر زمین و زمان

ز پرده شاهد غیبی مگر برون آمد
ز ماه چهره برافروخت محفل رندان

بلند نام خداوند پست نام هبل
بروزگار از او گشت و ماند جاویدان

شناخت می نشدی کردگار عز و جل
حلال وی نزدی خیمه گر بملک جهان

بنور علم و بآیات خاص و تیغ جهاد
بداشت اهرمنان را ز طاعت یزدان

هدایت وی و تیغ علی جهانی را
نجات ز آتش فوره دادشان بسوی جنان

علی عالی اعلا که غیر حیدرش منسب
سراسر آیه قرآن و سورهٔ قرآن

علی عالی و زهرای اطهر و دو پسر
غیاث خلق بدارین و نه دگر ز ایشان

چهارده تن معصوم گوی سبقت را
زدند در بر حق ز انبیا و صدیقان

چهارده تن آزاده گوی جان بازی
زدند در بر حق از تمام جانبازان

چهارده تن پاکیزه از علایق دهر
ربوده‌اند گوی تفوق ز جمله پاکان

برای خاطر این چارده خدا افراشت
خیام نه فلک بیستون بدین سامان

که هر یکی بیکی عصر بر بجای رسول
نشیند و نگذارد که بگسلد پیمان

فیوض حق متواتر بدو رسد وز او
رسد بخلق چه بر باغ و بوستان باران

کنون که آخر عهد است و حجه آخر
ولی عهد محمد بود امام زمان

پدر ابوالحسن عسکری و جده و جد
علی و فاطمه ابنش همین دو نام و نشان

بدست او ست مهمات نه فلک امروز
بدوست هفت زمین برقرار آبادان

بلای خلق شود دفع از شفاعت او
چه فیض حق بوی و زو بما بنر عیان

ز دیده غایب و در بر و بحر دارد سیر
خروج را بودش انتظار بر فرمان

که شرع عدل کند قطع ظلم از شمشیر
که بیخ برکند ذوالفقارش از طغیان

خدا کند که شود در ظهور او تعجیل   ازو تمام شود دین محکمش ارکان
همیشه تا بود از بهر پاس دین خدای   بد هر حجتی از کردگار با برهان
خدا را نظری باشد از ره رحمت   بشیعیان امام زمان هر دو جهان

در مدح و تولد حضرت خاتم الانبیا، و امیر المؤمنین صلوات الله علیه

بنازمی که ز دریای بیکرانه جود   جهان مفلس دریافت گوهر مقصود
بیار باده که غواص بخت دهر آورد   همان دری که ز بحر کرم بدی موعود
بیار باده که بازار دهر از رونق   دهد ازین قد که هر فروش مخزن جود
جهان بی سر و سامان فتنه خیز که داشت   همیشه چشم براه عذاب عاد و ثمود
زمین سراسر از کشت و دیر و کنشت   زمانه یکسر گبر و شمن مجوس و یهود
نهاده ملحدی از کبر شیوه فرعون   گرفته کافری از ظلم پیشه نمرود
کنون زمانه نماید چنان که ازین پس   شود ملایک افلاک را محل ورود
زمین بتکده‌ها را لباس صحن حرم   پی سجود حق آراید و کند مسجود
ز هر کنیسه برآید بهر صباح و مسا   بجای ناله ناقوس ذکر رب ودود
ز بیخ نخله جور و ستم براندازد   درخت عدل کند سایه گستر و مخضود
هماره سبزه بروید ز چمن چو بهار   ره سپاه خزان را بخود کند مسدود

خرد فتاده بحیرت که بر بخیزد هیچ   صلاح و مهر ازین دهر فتنه خیز عنود
چو دید داده که خواهد جهان بسر شود   جوان و جنت موعود را شود محسود
که ناگهش ز فلک این ندا رسید که شد   مه ربیع و رسول مجید را مولود
فروغ اول و ختم رسل عطیه حق   پناه عالم و آدم محمد محمود
شعاع نور ازل نور بخش ارض و سما   ضیاء محفل غیب و چراغ بزم شهود
نبی مکی امی سلیل پاک خلیل   خلیل رب ودود و خدای را مودود
خدا نخوانمش و لیک خدا قدرش را   فزون ز حد سخن دانم و برون ز حدود
مشیت ازلی ایجاد کائنات کمر   ازان ببست که آرد چنین شهی بوجود
وجود بهر وجودش نمود رخ ز عدم   وگرنه هیچ وجودی نمی‌شدی موجود
بخلق خواست کند آشکار ز ایجادش   کمال قدرت و الطاف خویش را معبود
شد از تولد او کفر و شرک و فتنه و سحر   شکسته حال و نگون بخت و مضطر و مفقود
هبوط یافت سپاهی شام کفر چو کرد   بر آسمان نبوت چو آفتاب صعود
سوار رفرف سیار عالم جبروت   امین سر خدا جبرئیل را محسود
شب وصال براز و نیاز با معشوق   نشست و خنگ بگیوش زد بر غم حسود
ز نکته ز شهادت گمان مبر ز غیب   که بی هدایت او عقل را شود مشهود

بصبح روز دمی زاعتقادش ار جدا ... به هیچ شام گهی از قیام کرده قعود
بحسن یوسفیش گر تمام کون و مکان ... دهی هنوز کم است از دراهم معدود
ز هر گذر که گذشتی شمامه اش بمشام ... رساند نکهت مشک و عبیر و عنبر و عود
از آن سپهر خمیده آورد پشت تا که فتد ... به پیش پای جهانتاب عارضش بسجود
چو آفتاب که از مهر تربیت تابد ... بخاک بر سر افلاک سایه اش ممدود
شفیع عرصه محشر در آن زمان که شوند ... برای کیفر بسیار از قبور رقود
چو اوست رحمت محض ار گذر کند صف حشر ... سوی جحیم جحیم آورد بخویش خمود
نجاتشان نرشاید نشد خبر از مهرش ... خلیل و آدم و حوا و یونس و داود
بجان شرک زده آتش از دم شمشیر ... بحلق کفر فکنده رشته های مقصود
قدر زامین و زاسیر قضاش در فرمان ... ملائکش بکمر زرم پاس او جنود
مخالفش را باشد خلود در نیران ... موافقش را باشد بباغ خلد خلود
مطیع شرعش در هر دو عالمست سعید ... محب آلش در هر دو جا بود مسعود
خلیفه های گرامش ز بعد یکدیگرند ... علی و آل علی چون جواهر منضود
نبیر آل پس علی تا محمد بن حسن ... بجانشینی او مدعی بود مطرود
علیست جوهر عقل و علیست جوهر عشق ... علی است جوهر جان و علیست جان وجود

علی است بحر کرم کان فیض منبع جود ... علی است کوه سخا آفتاب کشور جود
علی است کهف جگر خستگان دشت بلا ... علی بخلق چو غیث است و تشنگان زرود
رواج یافته نام خدا ز شمشیرش ... بریده تیغش شریان هر کفور و کنود
ز تازیانه او این سمند سرکش کفر ... گرفته ره سوی اسلام و گشته است ودود
علی به بحر بلا داد کشتی فرعون ... علی بباد فنا داد قوم صالح و هود
حراستش بحصون نبوت است عماد ... ولایش بخیام شریعت است عمود
ز پاس او نکند حمله شیر بر آهو ... ز بیم او بگریزد ملک از فرهود
بمهر و کین بردش نام چون بگاه نسان ... شود ولود عقیم و شود عقیم ولود
نهال دشمنش خصم را ثمر آتش شد ... که گشت عاقبة الامر در جحیم وقود
علی سپهر جلال است و آفتاب کمال ... بر آفتاب که داند کشود لب به جحود
وفا بمدح علی بحر گر مداد شود ... ز رشحه مدح بسر گر رسد نهد به جمود
تو از علی چه مدیح آوری بدین طامات ... اگر ز دوستی است این دو بیت بس مشهود
ترانه دو بیتش آتشی است اندر دل ... که منطقی نشود نیست از حضور خمود
بیاوریم ز مصطفی برای مراد ... که از مراد نگردد کس از درش مردود
بزرگوارا من غرق نعمتم ز آن در ... ولیک هستم نگرانم بوعده معهود

شکسته حالی و درماندگیم در دو جهان / ز ضمیر منیرت همه بود محدود
عجب نه گر در تو در حیات بدبختی / شود سعید و پس از مرگ در شمار سعود
همیشه تا بود از ما گناه و از حق عفو / همیشه تا نعم از وی ز ما سپاس و سجود
ز کردگار و ز ما بر رسول و آل کرام / درود باد و تحیات تا بروز ورود

در مدح و تولد حضرت خاتم الانبیا و تذکرهٔ از سایر ائمه معصومین الی خاتم الاوصیا عجل الله فرجه

آتشی بازم از آن قامت و عارض بسر است / که مگر نخله طور است و شرار شجر است
هر چه در گردش ساغر بود از عیش و نشاط / همه در گردش چشمان تو از شور و شر است
گر دو صد بار بسوزی و دهی خاک بباد / بازت اشکم ز غمت بیشتر از پیشتر است
هر کرا با مه رویت سر و کاری افتاد / سر و کارش همه با ناله و آه سحر است
ابلهی نیست که از تیغ تو پرهیزم نیست / مرد را صد خطر اندر پی کسب هنر است
کس بدریای غم عشق عبث پا نگذاشت / ترک سر کردن غواص برای گهر است
قدر درویش بنازم که بگرد کویش / هر کجا پای گذاری ز شهی جامی سر است
خاک راهی بخر از رهگذرت در همه عمر / شنیدیم که تاج سر و کحل بصر است
پیر کنعان اگر از طلعت زیبا بیند / آنکه اول دهد البته براهت پسر است

خر پی خواب و خور آدمی اندر پی جاه / عاشق از جاه بری بی‌خبر از خواب و خور است
عاقبت رهرو سم عشق بجز پند آری / خطر مرد هنرمند پس از صد خطر است
فتنهٔ چشم سیه مست تو مدهوشم کرد / ورنه هشیار از آن تیر بلا بر حذر است
هر شب از حالت چشمان و صف مژگانت / هر رگم بر تن رنجور دو صد نیشتر است
خجل از سرو قد و ماه رخ و زیبائیت / سرو کشمیر و بت چین و مه کاشغر است
آن دو جادوی بلاجوی نگاهت با من / فاش گویند میاسایش که خونت هدر است
غیرت طوطی از آن نطق که شهد آمیز است / غیرت حوری از آن لعل که تنگ شکر است
بشری لیک ملک خاصه بمنطق و لطف / گوئی از خاصهٔ کان دُرِّ خیر البشر است
نور آفاق محمد که ستایش گر او / ذات فرخنده صفات احد دادگر است
اولین فیض که از فیض وجودش ز عدم / کاروانها سوی هستی ز پی یکدگر است
پرتو نور ازل باعث خلق افلاک / که منور ز رخش مشعلهٔ ماه و خور است
دُرِّ دریای نبوت که دو کونش در کف / کمتر از مشت کفی در کف بحر خزر است
صبح شام قدم و شمع شبستان حدوث / که ازل تا به ابد نورشش اثر بر اثر است
مظهر ذات حق از خواهش از حق رقم / گر بر اوصاف ابا نام تخلص مختصر است
خاتم خیل رسل خاتمه فیض آنکه / گرچه در کار نبوت ز همه پیشتر است

احد و احمد اگر نام بری دانی نیست	فرقی از آنچه از اند و بدلت کارگر است
عقل کلش همه خوانند ولی بیخبرند	زانچه از عشق در انشاء ز فالست و فراست
عشقش انداختن خویش که میخواست ز کوه	عقلش این قبله و حج است و طواف حجر است
عشقش آن رهروی عرش که برتر ز خیال	عقلش این شرع که بیرون ز خیال و فکر است
عشقش آن طاعت و دیدار شهنشاه عشق	عقلش آن سجدهٔ شاهان که هنوزش بدر است
عقل و عشقش چو سرایم که خود آن شخص شریف	عقل و عشقیست که آمیخته با یکدگر است
معجزاتش بود از مهر فلک روشن تر	همه چون رجعت خورشید و شق القمر است
خاصه قرآن که ز هر سورهٔ او سر دو کون	در بر خاصه کان چون مه و خور جلوه گر است
هر یک از آیهٔ آن آیت حقیت دین	هر یک از نقطهٔ آن نکته از خشک و تر است
کی رسولی پی حجت بر اعدا خواند	مه نگر دیده دو نیم آنچه بسورهٔ قمر است
یا به نفرین نصاری سوی حق باهلش	عهد را ناشده در مصحفش این مشتهر است
تن بی آلایش و بی سایه چو جان جبریل	بلکه جبریل خود آنجا ز پیش اندر سر است
تن رسیده است بدانجا که کمر از میان	گیر دو باز گره بر سر بند کمر است
آنچه گفتیم در اوصاف تنش بود و لیک	وصف جانش ز بشر قصهٔ عشق از حشر است
وصف جانش بود از حد بشر افزون تر	ممکن از واجب و از بحر شمر بیخبر است

لیک

لیک بر وسع خود از مولدش آرم سخنی	گر تو لایق نیم در پیش این باحضر است
عید مولود رسول است بگو با ساقی	کرمی کن که درین روز گنه مغتفر است
کن کرم زغم فلک زانی خورشید فروغ	تا برد از دل غمدیده هر آنچش کدر است
سالها بود جهان زا همه خواری و شکست	حالش از مقدم این شه همه فتح و ظفر است
دشت چون وادی ایمن بفروغ از سوری	کوه از لاله فروزنده چه طور از شرر است
ساغر دوست لبالب ز شراب العلیست	جام دشمن همه لبریز ز خون جگر است
سفری شد شب هجر و حضری صبح وصال	عیش در عیش بر از این حضر و زان سفر است
صورتی شد پس پرده عیان گز جنبش	خلق عالم شده نقشی که بپرده صور است
شاهدی با رخ مه کرده درین بزم طلوع	که بر او مات مه چرخ و شه باختر است
همچو مقری پی برکردن سورهٔ اقرا	بر درش سجده کنان قمر بکار ا مقر است
فوج فوج ملک از عرش پیاپی شادان	هر طرف حرمش تا ز زمین پر به پر است
باش تا چند دگر تیغ کشد بر پایش	اسدالله که در معرکه چون شیر نر است
آنکه مستوفی دیوان زمین است و زمان	آنکه فرمانده میدان قضا و قدر است
آنکه خوانندهٔ قومیت گلزار جنان	آنکه رانندهٔ جمعی بسعیر سقر است
آن غیاث دو جهان نفس پیمبر که جهان	نونهالیست که آن جان جهانش ثمر است

باش تا فاطمه آن بضعه اش آید بوجود | که بعصمت و بتقویش ملک در عجب است
شافعه روز قیامت که ز اهوال صراط | جز بامید ولایش نه امید گذر است
باش تا آید و گل گلشنش آید بدست | که شبیر است یکی باش و دیگر شبر است
دو جگر گوشه زهرا که نه کار از را | آن یک از لخت جگر شاه و آن یک ز جگر است
باش تا نه تن دیگر خلفش بعد خلف | ظاهر آیند ولی خاتمشان منتظر است
همگی نفس رسول و همگی نسل رسول | همه خلق رسول و همه را آن سیر است
همگی غوث جهان و همگی شافع حشر | همه را فیض بر آفاق و بهر بوم و بر است
باش تا خاتمشان پرده بگیرد از چهر | تا سیه روی شود هر که به بوک و مگر است
حاصل کون و مکان مقصد کلی ز ایجاد | که از او نخل وجود است همه با برگ و بر است
تا کشد لشکر از آنسان که ز حد افزون است | تا کشد مشرک از آنسان که برون از شمر است
تا شود دین نبی در همه آفاق سمر | تا در افلاک نجوم و بزمین جانور است
شهد باری است از مدح نبی حاجت خواه | ای که نطقت شکرین و قلمت مشکر است
ای شهنشاه ملایک حشم و عرش سریر | که در افلاک و زمین نام بلندت سمر است
انبیا را تو از آن خاتمی و از همه به | که بتو دین خدا ختم و ز تو مستقر است
با چنین منصب عالیش خلیل الرحمن | باز از نام بلند تو خلف مفتخر است

بو البشر را سبب عفو الهی ز خطا | همه دانند از آنشد که برآنش پدر است
گر بدامان تو شیطان نزند دست امید | من بر آنم که ز حق خلعت عفوش به بر است
گر بسنجند بمیزان عمل جرم مرا | کس نگوید که بر ابلیس گنه افزونتر است
با همه بار گنه دست چو بر دامن تست | از عنایات حقم نخل طمع بارور است
نظری کن ز کرم چون توئی آن ابر کرم | که برشحهٔ تو همه تشنه لبان را نظر است
گر ز رحم نکنی وای بر احوال دو فا | خاصه آندم که عدو حاضر و در محضر است
در همه ورطه نظر باد بر سن از همه ضر | خاصه در حشر که جز مهر تو بی نفع و ضرر است
شکر لله که از الطاف خداوند بدل | مهر مهر تو و آل تو بی حد و مر است
لله الحمد که از اکرام تو ام کار جهان | سکه بر زر زده و از صنم سیمبر است
لیکن از رنج تنم شکوه بسی هست ز بخت | صحتی بخش که کار از کف طاقت بدر است
تا بود حجتی از حق بجهان در همه عصر | تا کند نهی بد آنکس که به بخل و بطر است
از در تست بسیچ پناهنده مباد محروم | گرچه جرمش چو من افزون ز شمار شجر است

قصیده در مدح امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوه و السلام

خیز تا آب خضر از لب ساغر گیریم | عمر جاوید ز خاک ره دلبر گیریم

با همه مفلسی از دولت شاهنشه عشق / همه شب بزم جم و جشن سکندر گیریم

منت از بخت سیه باید و مهلت از عمر / تا دمی داد دل از شاهد و ساغر گیریم

جامهٔ شوق به بر دامن همت بکمر / پا بعالم زده تا دامن دلبر گیریم

این دو روز دگر از عمر خدا گر خواهد / در کف آریم یکی دلبر و در بر گیریم

صوفیانه پس دمی غمی از دل زدوده / ساغری نیز چو رندان قلندر گیریم

دامن دختر رز را پی تزویج نشاط / نی پس پرده بهر مجمع و محضر گیریم

از پی تهنیت دختر رز رقص‌کنان / دف و رود و نی بکف و عود بمجمر گیریم

باده از دست مهی خانگی مهرجبین / هر نفس در پس هر کوچه و معبر گیریم

رغم پرهیز صراحی بکف از معبر عام / گذر آریم و ره معبر دیگر گیریم

هی‌گویان ز در میکده تا ساحت باغ / از کف لاله‌رخی بادهٔ احمر گیریم

از رخش رنگ و ز قد جلوه چه آید در باغ / بهتر زین گل احمر و صنوبر گیریم

غمزهٔ نرگس مستش جگر انسان بدرد / که ز بیم مژه‌اش دامن خنجر گیریم

باده گر تلخ بود از پی تغییر مذاق / بوسه زان لب عوض پسته و شکر گیریم

بادهٔ صاف که تابد چو فروغش تضمیر / گر دل ذره بود مهر منور گیریم

بادهٔ هوش‌فزائی که ز استغنایش / تخت جمشید و پر مور برابر گیریم

بادهٔ شوق‌فزائی که از اوراق خیال / هر دم از مدح شهی خامه و دفتر گیریم

هر غلامی ز ره خویش مدیح آرد و ما / مدح شاهنشه‌مان خواجهٔ قنبر گیریم

علی عالی اعلی که ببین ذاتش را / باعث خلقت این طارم اخضر گیریم

بندهٔ خاص خدا آنکه پس از پیغمبر / از خلائق همه‌اش افضل و برتر گیریم

پیش چوگان قضا قدرتش این کون و مکان / همچو گوئی بکف لطمه مسخر گیریم

آن ولی الله اعظم که در اوصاف کمال / نفس حقش گه و گه نفس پیمبر گیریم

مطلع فیض ازل مشرق نور ازلست / بلکه خود فیض و همش نور مظهر گیریم

قنبرش گر دگر جانب دریا گذری / که ز یمنش همه زانجا در و گوهر گیریم

دشمنش در دو جهان خوار و زبون میخواهیم / دوستش را همه جا صاحب و سرور گیریم

گر بصحرا گذرد دلدلش از یمن قدم / خاک از راهش چون تودهٔ عنبر گیریم

چون گشاید پر شاهین عدالت از هم / باز را در خطر از قهر کبوتر گیریم

تا روندش ز پی حکم قضا و قدر / در رکابش نگران دامن داور گیریم

هم محبت خدا را و همش محبوبست / مدعی را عدوی خالق اکبر گیریم

او شفیع است به امت نبی هست و همی / لیک بی فاصله و شافعی ابتر گیریم

شیر حق را چه زیان گر خری از دین بکشد / ننگ باشد سخن از زان سگ کافر گیریم

با چنان شوکت و قدرت چه تفاخر گو را … قاتل مرحب یا فاتح خیبر گیریم

با چنین یا حسن ضیغم که بمیدان شمریم … ذوالفقارش بکف معرکه از در گیریم

پیشتر زانکه نهیب آورد از بهر عدو … خصمش افتاده بمیدان تن بی سر گیریم

همچو روباه گریزد اگرش چاره بود … گر حریفش بکف رزم غضنفر گیریم

بشکند آرزوی مرگ برزم از سخطش … گر مبارز دو صدش عمرو دلاور گیریم

پیش دستش بکف جود نیسان ابر خجل … منفعل بحر زند کان خجل از زر گیریم

روزی خلق جهان زانچه بتقدیر اله … از سر سفرهٔ او رزق مقدر گیریم

آن یگانه گهر عرش که در بحر جلال … کشتی نه فلکش را خس مضطر گیریم

مظهر دین حق و مظهر اوصاف حقیقت … بلکه او را مثل مظهر داور گیریم

نه مرا حد فزون تر ز حدیثش باشد … نه صلاحست که از پرده سخن برگیریم

عید مولود رسولست و شاهان دول گفت … باید از فخر ز مداحیش افسر گیریم

عقل گفتا که علی نفس پیمبر باشد … مدح حیدر عوض مدح پیمبر گیریم

خاصه آندر که بعالی که ثنایت شدن … جز که از مهر علی قاید و رهبر گیریم

رقم از مدح علی زن که رقم بهر نجات … هم ز حیدر هم از آن سبط مظفر گیریم

پس دو فار و نجف گرد و بصد عذر نوشت … این حکایه که بباید همه از بر گیریم

ای شهی کز کرمت با همه جرم رواست … پیشتر طرهٔ حور از صف محشر گیریم

مجرمان را همه گر ز آب جحیمست شراب … جام می کوثر از ساقی کوثر گیریم

باامید خط عفوت بگناهان قدمیم … هر شب از تازه نگاری که از سر گیریم

گر دمی همچو یکی صوفی نالان بی عذر … با صد اکراه ره مسجد و منبر گیریم

یکدم دیگرش از وسوسهٔ نفس عدو … با دف و نی ره میخانه و منظر گیریم

گر ترحم نکنی جنت و کوثر از ماست … ورنه کو تازه آتش چو سمندر گیریم

گر نه ابر کرمت فیض دهد در این دشت … چه ثمر از لب خشک و مژهٔ تر گیریم

گر نه ما در کنف ظل تو هستیم رواست … کین همه غم بدل از چرخ ستمگر گیریم

گر نه انجا تو شفیعی ز که خواهیم نجات … ورنه انجا تو خدیوی ز که کشور گیریم

گر ترشح نکند رشحهٔ فیضت گه مرگ … ای بسا خون بدل از دیو مزور گیریم

گر نه خورشید رخت چهره فروزد در قبر … ای بس آفات که از قلب مکدر گیریم

یکجهان خلق سیه کار چه داریم دگر … جز که در هر دو جهان دامن حیدر گیریم

تا نگردیم ز درگاه تو نومید شها … ذیل شبیر شفاعتگر و شبر گیریم

تا بود ذکر ملایک همه تسبیح اله … تا فروغ قمر از مهر منور گیریم

با خطر دوستت از رحمت داور نگریم … در خطر دشمنت از گردش اختر گیریم

قصیده شکوی در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

نشسته بر دل زارم هزار پیکانست / که خود تحمل هر یک برون ز امکانست
از احتمال بلائی چنین خدا داند / که دل لبالب خون و مرا بلب جانست
نه میل باده نه دل سوی ساده دارم / نه ام هوای تفرج بطرف بستانست
نه صوت چنگ کشد دل نه نغمه نی و عود / نه بانگ مرغ و گر خود هزار دستانست
نه سیر باغ کنم آرزو نه سایه بید / نه ام هوای شمیم گل و ریحانست
اگر ز سوز جگر پرسی و چرا حالش / مپرس زانکه در آتش فتاده سوزانست
گریخت عقل چو دیدن همه بلا بر من / که عاقل آری از هر بلا گریزانست
ز سیل حادثه دیگر نه صبر ماند و نه دل / بیا بخانه ما و ببین چه ویرانست
مپرس حالت آن دل که زیر کوه عظیم / بگاه سیل بلا خفته غافل از آنست
مپرس حالت آواره که در بر و بحر / چو کاه در کف باد و چو خس بطوفانست
مپرس حالت آن دل که در کشاکش آز / اسیر نفس و گرفتار چنگ شیطانست
اگر ز نور خرد رست از کف ایشان / برد گوهی و گرنه رهین حرمانست
ز عز و ذل بپائی ز مهر و کین فلک / من برای توئی امتحان دورانست

اگرچه دیو عدو نیست هیچ پاره سیه / ولیک مردم دشمن بسان ثعبانست
ز هر طرف غمی و رنج تن غم دیگر / ز هر طرف روم از بهر سود خسرانست
ز حال تن چو سرایم که از توالی رنج / چو نیک بینی پر استخوانی انبانست
غم زمانه که سامان پذیر گونی نیست / امور دار تقاهم نه رو بسامانست
دل ضعیف بچنگال گرگهای چنین / چو صید بسته بچنگال شیر غرانست
مگر بهر که دل افسرده همچو من باشد / کشیدن همه جور زمانه تاوانست
مراست حالت چندی دگر ز رای خرد / که پروری ویم نیز بخت پیمانست
نخست از همه امید رحمت از یزدان / که در دو کون همینم ذخیره جانست
دویم از آن سپه بود خوف از جرایم خود / که الحق این تن من مستحق نیرانست
سوم که جان گرامی نثار نامش باد / نهایت همه آمال عشق جانانست
اگرچه عقل در اول رهم نمود بعشق / ولیک خویش در اینحال مات و حیرانست
بدانخدای که در اختراع پست و بلند / یک از صنایع او این بلند ایوانست
بدانخدای که در خلق بنده افزون تر / ظهور قدرتش از خلق چرخ و کیوانست
که عشق او به تن و جانم آتشی دارد / که شعلهاش همه در درون استخوانست
چنان بگردن جان بسته ام کمندش را / که رشته هاش همه در عروق و شریانست

ولیک با همه این محنت و غمی که مراست — همه نصیب من از غایتش بحرانست
چو کار سخت شد از این محن که بشمردم — در این چکامه که از راستی نه بهتانست
بحضرت حالت و وقت سحر نهادم سر — بخاک درگه آنکس که حلال گرد انست
که ای تو از فضیلت برون ز حد و عدد — بهر مطیع و بهر کوچه من بعصیانست
اگرچه نزد تو عرض نیاز حاجت نیست — ولیک غمزده طاقتش بپایانست
که تا کنم ز سروش این ندا رسید بگوش — که از نوای خوشش دل هنوز شادانست
که شاد باش که از امر خالق یکتا — غیاث خلق دو عالم علی عمرانست
از این اشاره نوشتم بپادشاه نجف — همین قصیده که از روی صدق و ایمانست
که ای ز خلق وجود تو منتی بجد — بخلق هر دو جهان از خدای منانست
به امر تو نگران بر درت قضا و قدر — بعادتی که حشم را بنزد سلطانست
بگاه جود کفت را زدم به ابر مثل — ولیک این مثل از شخص کودنانست
چرا که دست تو بخشد گهر بمحتاجان — عطای ابر بصحرا و کوه بارانست
ز درگه تو کند کسب نور تا خورشید — بهر صباح بگرد درت بجولانست
ز سفره تو همه کائنات روزیخوار — اگر وحوش و طیور است یا که انسانست
به پیش بحر جلال تو کشتی افلاک — چو زورقی بکف بحر گاه طوفانست

نه ممکنی تو نه واجب که با چنین اوصاف — ز ممکنات چه تو ما ورای امکانست
بشر بگویمت البته نیست چون تو بشر — بشر نخواهمت البته هم ملکانست
بعهد تو نکند ظلم باز بر گنجشک — ز دور کار تو بر گله گرگ چوپانست
ز پاس تو به نیستان هژبر در عهدت — ز بخت خویش خروشان ز خشک و دندانست
بگرد این کره مستقر هفت زمین — بحکم نافذت این نه سپهر گردانست
نمی‌شناسم از این خلق آسمان و زمین — که جز وجود تو منظور حی سبحانست
اگرچه جان گرامی گران بود لیکن — برای دوستی تو هنوز ارزانست
شرنگ کینه ابلیس آن سیه رو را — شراب دوستی قنبر تو درمانست
قسیم رزق و شفیع گنه توئی بدو کون — وگرچه پاک ز اسراف باز عصیانست
چو خاک درگه تو عمر جاودان بخشد — چو آرزوی دگر بهر آب حیوانست
اگرچه بعد پیمبر تو افضلی بر خلق — ولی بدعوی او طاعت تو برهانست
توئی وصی بلا فصل و نفس پیغمبر — همین دو صحبت دین را چهار ارکانست
ز تیغ تست که دین نبی گرفته رواج — خدای داند و خلق این نه کار پنهانست
ز بیم تست اگر مشرکی تقیه کند — ز تیغ تست اگر کافری مسلمانست
بگاه وقعه بر دشمنت صف میدان — ز بیم قهر تو مانند تنگ زندانست

بروز معرکه خصم ترا قضا کوبد / شکسته وار بر و شیشه‌ات بسندانست
بحلقه‌های زره‌های زفت چون زنجیر / دم بلارک تو همچو تند سوهانست
بروز رزم به پیش مبارزت کرکس / برای طعمهٔ خود یک دو روز مهمانست
بجسم هر که زدی رمح قوت مرغان گشت / بفرق هر که زدی گرز خاک میدانست
تراکه نام ید الله بود ز قدرت تو / هر آنچه شرح توانم نوشت هذیانست
چرا که هیچ نمی از جهان جلال و کمال / هر آنچه مدح کند فضل نیست نقصانست
مرا چه حد که براندر کهی گذارم سر / که بهر فخر ترا جبرئیل دربانست
محاسن تو همه آیه‌های توریت / مکارم تو همه سوره‌های قرآنست
نکوست که خدائی ترا بامر خدا / بما سوای خدا هرچه هست فرمانست
الا شها که توئی دستگیر خلق جهان / ز پا فتاده‌ام اینک زمان احسانست
توئی که نام تو حلال مشکلات آمد / کدام مشکل کز لطف تو نه آسانست
توئی که نام تو دیباچهٔ فتوت را / بقول عارف و عامی خجسته عنوانست
تراکه بحر کرم نام گشت و کان سخا / تراکه بحر خجل منفعل ز تو کانست
چه سان روم ز درت نا امید چون هستم / که دل بمهر تو بسپردم و جان گروگانست
نه حاجتست مرا از توای شه کونین / اگرچه هیچ منی مستحق خذلانست

در اولست شفاعت برای ظلم و گناه / که در میان من و خلق و فرد و باکست
دو دیم نجات دو کونست خاصه محبت تن / که خاطر از غم و از رنج پس پریشانست
سیم کفایت دشمن ز انس و جن و پری / خصوص آنچه دم نزع قصد شیطانست
اگر قبول فتا چاره‌ات فقد خوشتن باب / که در دو کون همه کار تو بسامانست
وگرنه وای بحال تو و آن گرانی بار / که از گناه تو در حشر زور میزانست
مکرر است قوافی و شایگان‌ها نیز / میان گنج گهر چند دانه مرجانست
سخن بعذر سپردم وگرنه این اشعار / بمدح تو مشکل ز مرتبه است دگرها نست
همیشه تا ز تلطف وفا فزاید دوست / همیشه تا ز تملق عدو به طغیانست
ز هر دو عالم یارب بواد برخوردار / هر آنکه دوست تو همچو من بگیهانست
ز لبس عافیت هر دو کون عریان باد / هر آنکه از سمت و دشمنیت عریانست

در مدح و تولد حضرت امیر علیه السلام

روز کاری عجب و آب و هوائی عجبست / که جهان پر می و مطرب و نشاط و طربست
میوزد از طرف شرق نسیمی که بدشت / خرمی یابد از آن گرچه جهان دو حلبست
باد نوروز بود یا نفس جمع که از آن / لشکر دیو و دد بهمن و دی در هربست
زاغ از باغ شد و مست بجایش بلبل / نعره زن بر سر هر شاخ بلهو و لعبست

سحر زردشت هوا عنبر و نقاشی آب / کز شقایق چمن آتشکده ملتهب است

راستی از سمن و لاله توان گفت که دشت / خجلت دکهٔ صراف ز سیم و ذهب است

گر نه از ساحت فردوس وزد باد بهار / همچو طوبی ز چه سرسبز و طری هر خشب است

نخل اگر بار نیاورد در این فصل چه باک / سرو بالای دلارای تو نخل رطب است

طوطی از عشق خط سبز تو گویا یافت / سار بر یاد سیه زلف تو مشکین سلب است

شبی از چهره دهل برقع و در گور روز است / روزی از موی گشا شد دلبر باکه شب است

از دم تیغ تو گر من بگریزم نه عجب / آنکه تو ناز کنی از لب تبسم عجب است

گرچه با دام توان بخشد عناب شفا / همه بیماری من لیک از آن چشم و لب است

لب از آن منطق شیرین پی سحر است و فریب / چشم از آن گردش مستانه بقصد نهب است

چشم تو مست و من از گردش چشمان تو مست / نه عجب گر ز دو مستانه همه شور و شغب است

لیکن این شور می اندر تو ز ناز است و غرور / در من خسته دل از جذبهٔ عشق و طلب است

حالیا عید جسم آمد بطلب جامی راح / آنکه چون روح نفاذش بعروق و عصب است

گر نباشد ز بن تاک سرچشمهٔ خضر / آب خضر از چه روان بخش چو آب عنب است

ساقیا جامی از آن آب عنب ده کامروز / آتشم از همه نور و فروزش لهب است

گرچه هر ماه ربیع از پی تیست و لیک / واجب افزون بود این مه که ربیع در رجب است

از او

گر ربیع در رجب از بهر تفاخر خیزد / شب بن فخر فزون تر به رجب منتسب است

زانکه گر رجب وقت ربیعست ولی / خود رجب مولد سلطان عرب است

علی آن شاه سواری که وجودش ز عدم / جنبش قافلهٔ کون و مکان را سبب است

از پس پرده بشد امروز حجاب آنند لا / گرچه قدرش چه شب قدر ز ما محتجب است

نور حق شد بجهان فاش چو خورشید فلک / گرچه خورشید چهر با همه اندر طلب است

همه دانند که این شعشعه از خود خورشید / هر سحر که ز طواف در او مکتسب است

هر کجا بود سمن یادشنی از نامش / شده منکوب یکی وان دیگری از نکب است

ز دون تخته و ناقوس و نوای راهب / در کلیسا متبدل بدعا و خطب است

سر حق نفس پیمبر بدر هفت و چهار / بل به هر هفت و چهار و به فرزندب است

جانشین نبی و صهر وی و باب علوم / شافع روز جزا فارج هم و کرب است

ناصر دین حق و کاسر لات و هبل / تیغ دست نبی و شیر دل بو لهب است

مهر سکین از پیش جلالش گردون / پر شکسته ز بار گران منحدب است

همچو خورشید درخشان برین چاک که در / قبه اش در بر این خیمهٔ زرین قبب است

آفتاب فلک جود که از فیاضی / آفتاب فلکش کم ز سها در حسب است

میزبانی که بی آلایش من و تقصیر / خلق آفاق ز خوان کرمش در خصب است

جنت و نار مهیا شده از امر وی اند | آن یکی از لطف وی و اندگرش از غضب است
نخبهٔ جمله خلایق که ز اوصاف کمال | از پی پاک پیمبر بر حق منتخب است
گر دو جام دگرم لطف کند ساقی بزم | گویم از ذوق دگر چند طرب از طرب است
غالب ار نشکند از دور از آن شد بیمون | که بر وصفتان شیر خدا در غلب است
نگر از دور بر او زنگ بغدادی منت | که جهان یکسره آزاد ز زنگ و عتب است
منت حق بسر خلق جهان از خلقش | بر عجم منت اعراب که او از عرب است
مادر دهر اگر فخر کند بر پسری | که برازنده تر از وی ز حسب یا نسب است
جز از معدلتش بحر ندارد گوئی | که بطوفان گهی و گاه دگر در جنب است
رفته رنگ از رخ مهتاب بعهدش از صنعت | پرچم رایت شاهیش مگر از قصب است
تا نیاید به نیستان پی گیفه آهو | شیر چون مور نپاهنده به ثقب قصب است
صاحب تیغ دو سر پیل کش و اژدر در | لافتی منقبت و فارس حیدر لقب است
کند از بحر غضب حمله نهنگش چو بخصم | کوه آهن چکند گر پی نعشش لبت است
قاتل مرحب و عمرو و سران ابطال | فاتح خیبر و مفتاح ظفر در حرب است
چند با شیر حق ای خصم کنی روباهی | خود چه از هیبت او شیر و شتر تن به تب است
شیر حق را چکند شیر عرین تا چه رسد | روبه لنگ جگر را که رهین کلب است

قدر وی خواست کند طبع بیان عقلم گفت | حاصل از کوه کشیدن چه بکه جز تعب است
آری ای آیت حق هر چه تو صفت چه وفا | دم زند با همه آداب برون از ادب است
لیکن از فرط گنه سوی تو غوث دو جهان | مستغیث است و ز مدح تو مرا در رغب است
تا تعاقب بود از دی و بهمن را | تا ثمر ده شجر از برگ و شکوفه عنب است
از شجرهای طمع میوه بوادش هر گو | چون من از عشق و مدیح تو بشور و شغب است

در مدح حضرت امیر علیه السلام

نه ز گل بلبل و نه از تو دلی راست گزیر | خبر که دل آگه شد بلبل بیچاره صفیر
جو تو از جزع من بپذیر و نقصان | همچو تقدیر که هرگز نپذیرد تغییر
حلقه حلقه کنی از زلف که صد لیلی را | ببری عقل و بحلقش بگذاری زنجیر
صبر کم اندوه بسیار از این دو فلک | رزق مقسوم من آمد ز قلیل و ز کثیر
جنگها را همه صلحی است در آخر چو نیست | که تو با هر که در افتی نبود صلح پذیر
دلم از بند علایق شد از آن دم آزاد | که بزنجیر غم عشق تو گردید اسیر
تیغ و کلکش از قهر که دارد تا پر | این دل غمزده از غمزه ابروی تو تیر
عنبری نیست که خال تو فشاند عنبر | عنبر نیست آنکه دهد خاک رهت بوی عبیر
لشکر خال و خطت جمله آفاق گرفت | چو سپاهی که کند مملکتی را تسخیر

گرچه جز بر تو حرام است ولیکن شاید | نظری تا که ببینند نداری تو نظیر
فتنه خلخی و شور بتان فرخار | عبرت کاشغری غیرت سمرقند و کشمیر
هم اسیر فنت شیر فلک در گردون | هم شکار کمندت آهوی چین در نخجیر
مطلب تشنگه دستت برسد بر سر ما | با کله خواه رسد یار رسد با شمشیر
گر ببخشی کلهم در دو جهان سلطانم | ورنه در هر دو جهان عاجز و مسکین و فقیر
ور زنی تیغ نگیرم سپری جز تو ولیک | شکوه‌ات را ببرم پیش شه خیبرگیر
علی عالی اعلی که خدای اکبر | کرده ز ایجاد وجودش بجهان فضل کبیر
آن طرازنده گردون که ز مهرش تابد | آفتابم فروزنده تر از خور بضمیر
آفتاب فلک جاه و ملایک دربان | میر انجم حشم و پادشه عرش سریر
بر سر سفره او خلق جهان روزیخوار | چه وضیع و چه شریف و چه کبیر و چه صغیر
باعث خلقت افلاک و برون از افلاک | خیمه سلطنت افراشته چون مهر منیر
خیمه سلطنت از آن زده ز افلاک برون | کان سراپرده بزرگ آمد و افلاک حقیر
علم او بحر بود فهم خلایق قطره | قدر او کوه بود رتبه گردون قطمیر
نطفه اندر رحم مام معطل ماند | گر ترحم نکند عزم ویش بر تصویر
یارش ار ذره بود طعنه زن خورشید است | خصمش ار کوه بود سنگ کم آرد در نفیر

قدرش ار کفه بدخواه نکاهد سر کوه | کاه با کوه و به آهن بچکند شیر خمیر
گوئی امروز ببحر کرم میر مغان | جسته باده ز در دانش سوی خم غدیر
یا پیمبر بی تعیین وصی کرده نزول | اندران یا حیدر بامر خداوند خبیر
یا که جبریل امین از بر خلاق ودود | مژده مغفرت آورده بر آن جم غفیر
یا عمر آمده در پشت سراپرده شاه | همه بخ بخ لک بر لب همه زان شه دیر
یا که شد سر ازل فاش و چو خورشید نجوم | آن شه کون و مکان بر همه آفاق امیر
آری از روز چو محشر شمرد حیدر مهر | هر که خود گفت ندیدم بود البته ضریر
ایکه از همت تو سنگ شود لعل بکوه | و یکه خاک از نظر پاک تو گردد اکسیر
از تو شد معرفة الله سمر در عالم | ور تو شد دین نبی در همه آفاق شهیر
باب علم از تو چه مفتوح بود باید جست | از تو هم معنی قرآن و همش از تو قبر
شد غلط باز که تو خویش کلام الهی | بلکه خود حرفی و صوتی و توئی خود تفسیر
تو ولی اللهی و قاسم فردوس و سقر | تو بری سوی جنان و تو فرستی بسعیر
گر بگویند خدائی تو نه گرچه خدای | لیک بر خلق خدا جمله علیمی و قدیر
از ازل تا به ابد گر به ثنا بت اشیا | لب برآرند نباشند برون از تقصیر
من که باشم که بمدح تو شوم مستطر | گرچه در شعر شوم شهره دوران چو ظهیر

ای که یک نام تو شد بحر کرم بهر خدا
من طوفان زده را در دو جهان دستگیر

رغم غداری گردون تو قدح گیر وفا
خاصه با مهر علی خاصه در این عید غدیر

تا رسد زهر غم و شکر و شادی هر دم
بر خلایق ز پی حکمت و حکم تقدیر

کاسه خصم تو لبریز ز خون باد و ز زهر
جام یار تو لبالب بود از شکر و شیر

در مدح حضرت امیر علیه السلام

از باد بهار و ابر آزار
شد باز بهشت عدن گلزار

دریاست تو گوئی ابر بارد
مرجان و گهر بدشت و کهسار

چون دکه جوهریست بستان
از لاله و ضیمران و گلنار

گوئی که بود ز روشنائی
آب خضر روان در انهار

بر شاخه گل نشسته غمگین
بلبل به هزار ناله زار

که صوت تذرو و از بن سرو
که از سر کاج نغمه سار

از هر شجری شکوفه تابد
چونانکه ز کوه طور انوار

چون غنچگان بگرد آتش
در زمزمه بلبلان بگلزار

شاید که ببوی مریم آید
روح القدس از جنان طلبکار

سنبل شده همچو زلف دلبر
ریحان شده همچو خط دلدار

هم مسیح از مدد فیض تو جانبخش لبش
هم کلیم از تو بطور است همه صاحب تقریر

هم بباغ از تو بروید گل و هم خار بدشت
هم هزار از تو کند نغمه و هم زاغ نفیر

گرمی و سردی ایام ز تو در غم و سور
سردی و گرمی آفاق ز تو در دی و تیر

هم بجم از تو بجوشد می و هم عشق بدل
هم نشاط از تو ز دل خیزد و هم آه و زفیر

هم بصر از تو چشد لذت حسن رخ یار
هم نگار از تو بکیفر برد و عقل بصیر

گر ز نم دست تو با ابر مثل کاینجا
کس کجا دیده گهربار بود ابر مطیر

هر که در جنگ تو آید نه دلاور باشد
هر که از جنگ تو بگریخت شجاعست و دلیر

از کمال تو بود خالق اکبر آگاه
وانکه در مهر تو زد بر همه عالم تکبیر

عافیت از تو به بیمار رسد نی ز دوا
گرچه گه گه بدوا نیز به بخشی تاثیر

عافیت کردیم نیست شها از تو عجب
که تو در عافیت خلق نداری تاخیر

خاصه در عافیت نامه سیاهی رنجور
گر جوانی شده در درگه امید تو پیر

گر همین رنج تنم بود چه غم بود شها
حکمتم با همه اندوخته نفس شریر

آدمیرا اگر افزون بود از حد غم و درد
تو بهر درد دوائی تو بهر غم تدبیر

در صف حشر شفیعی و در این ورطه مغیث
چون شود دست بری چونکه شود دشمن چیر

گر بگیری تو مرا دست زهی بخت بلند
ورنه از پای چو افتم من و صد رنج و زحیر

از هر طرف از پی طرب خلق | سوی چمن از برای گلزار
هر جا صنمی میان ببسته | افروخته همچو شمع رخسار
زیبا بت من که میبرد گوی | در دلبری از بتان فرخار
چون سرو چمد به سیر بستان | کس دیده کجا به سرو رفتار
انداخته با هزار دستان | از طره بطرف دوش زنار
شاخ سمنش ز باد لرزان | چون شاخ گل از نسیم اسحار
سحاری جادوان بابل | منسوخ کند ز چشم سحار
هاروت ز چشمکان جادو | در چاه ذقن کند نگونسار
بیمارم و خواب در سرم نیست | زان نرگس نیم خواب بیمار
نبود بدنش از آهن | بر سنگ نبرد و چو مسمار
زان تنگ شکر نماند در شهر | از بهر شکر دگر خریدار
هیچش نبود خبر ز دردم | تا خود نشود چو من گرفتار
خوی از رخ وی چکید و میبرد | صد رشک از آن گلاب عطار
دل میبردم ز وضع گفتن | جان میدهدم ز طرز کردار
خون ریزدم از خدنگ مژگان | در خون کشدم ز چشم خونخوار

بدی

ابروی کجش ز خون چکانی | چون تیغ کشیده ست روز پیکار
گفتی تو علی ورزدی ز عشقش | تیرم بسینه تا بسوفار
معشوق من و هر آنکه دارد | با عشق کسی سری و سودا
مطلوب دل هر آنکه بیند | در خود طلبی ز خود خبردار
شاهی که به بند کیش دارد | سر تا سر کاینات اقرار
شاهی که بداورش بگزید | از بعد نبی بخلق دادار
سر ازلی که نیست مخفی | یک نکته ز وی نهان ز اسرار
بر خیل ملک ستوده سرور | بر فوج بشر یگانه سالار
ای باعث آفرینش کون | ای کون و مکان ز تو پدیدار
خالق تو نه ولی چه مخلوق | هم هیچ نه ذاتت بهنجار
جز تو که بود مشابه خلق | خالق صفت و خدائی آثار
کس دیده کجا که آدمی را | فرمان برد این سپهر غدار
انوار رخ تو بود در طور | بودی بکلیم تو بگفتار
گوینده لن ترانی از کوه | جوینده آفتاب دیدار
سرکش شده توسنم بدشتش | آنجا که یکی عنان نگهدار

روزی که باهل دین کرایند — از بهر جدال جیش کفار
روزی که هوا ز گرد میدان — تاریک شود چو چشمهٔ قار
روزی که ز قیروان به بندد — لشکر صف رزم تا به بلغار
از نوک سنان نیزه داران — گردد صف رزم شکل نیزار
آید ز نهیب اهل سواران — بر گوش فغان کوس دشوار
گردد ز سم سمند گردان — هر پشته و تل چو دشت هموار
آنگه تو چو شیر شرزه آئی — غرّان سوی روبهان مکار
از حملهٔ حیدری در آن رزم — در هم شکنی سپاه جرار
از کشته چو پشته ها در اندشت — گردد ز بلا رگت نمودار
تا کرده رها تو کرکس از شست — کافتاده مبارزت چو مردار
تیغ تو ز فرق سر یلان را — بشکافد و بگذرد ز شلوار
در موکب تو قضا قدر اول — در لشکر تو قدر بزرگ دار
شمشیر تو در سر سواران — چون باد خزان و برگ اشجار
گرز تو بود به فرق گردان — سنگی که زنند بر سر مار
آید به برت فرشتهٔ موت — کز جلدی تو بماندم از کار

وانگه ز جیوش کفر پشت — بر چرخ رود خروش زنهار
ای قبلهٔ عارفان مدهوش — ای رهبر سالکان هشیار
کرم که خدانه جهان را — جز تو که بود دگر جهان دار
با حلم تو چون سعیر الوند — با جود تو چون نقیر قطار
میزان شرایع نبی را — جز دوستی تو چیست معیار
نفس نبی و وصی مطلق — خورشید سپهر آل اطهار
گر زانکه کهی بچرید از شیر — از گردش چرخ و سیر سیار
دانند ولیک خلق عالم — اوصاف هژبر و گرگ عیار
گر بگذری از چمن عجب نیست — نشه میوه بر آورد سپیدار
این بنده که از سموم جرمم — خشکیده درخت بی بر و بار
جرمیکه اگر به بیند ابلیس — خود را نگرد بی سبکبار
گر بنگری از کرم بمن هم — از نخلهٔ طور باشدم عار
من معتقدم که در دو عالم — جز تو نبود کسی مدد کار
خود حال وفا چو نیک دانی — حاجت چه بود دگر به اظهار
گر لطف کنی سهم مدارین — ورنه من و انتقام جبار

تا روز شود ز مهر انور / رخشنده چو از قمر شب تار

رخشان ز مراد دو جهان باد / چون خور رخ آنکه باشدت یار

در عید سعید مولود امیرالمؤمنین صلوات الله وسلامه علیه گفته

من نگویم راز غوغای چهره او با من چه کرد / این تن لاغر گواهی میدهد وین روی زرد

گشت اشکم لاله‌گون تا گرد ماه رخ کشید / گردش این چرخ زنگاریش خط لاجورد

آنچنان بر باد خاکم ز آتش بیداد داد / که ندانم ذره بر دامنش بنشسته گرد

گردش چشم بلاخیزت ز یاد خلق برد / فتنه این گنبد آفت پذیر گرد گرد

لاله‌گون لعل خوشابت آتشی اندر جهان / دارد و بس درد و غم را بندل بر داغ و درد

آتش عشقی بجو چون آتش عشق خلیل / تا کنی از گرمی خود آتش نمرود سرد

تا بری از شرک شو در عشق فرزند خلیل / تا شوی زین موهبت در عالم توحید فرد

شاه مردان مردم چشم جهان مردمی / آری آری با وجود او بعالم کیست مرد

شهسواری قدرت آلهی کز اوصاف کمال / در صف میدان دهرش کس نبودی هم‌نبرد

آنکه از او شد یوسف چون گلستان قعر چاه / آنکه از او شد به ابراهیم آتش باغ ورد

آنکه نزد از فلک با کعبتین مهر و ماه / مانده در ششدر ز قدرش چون حریفی کانبرد

باعث

باعث کون و مکان نقاش انوار و ظلام / نقشبند سرمدی صورت‌نگار حور و ورد

ملجأ دنیی و عقبی دستگیر مرد و زن / قاسم فردوس و دوزخ هم صبا را یار برد

زد قدم چون از عدم در کعبه آن فخر وجود / طالع دین شد در استقبال و بخت کفر زرد

بود محسود زمین گردون و در میلاد او / شد زمین از مقدمش محسود این گردنده گرد

فاش‌تر خواهی از این اینجا نقاش ازل / تا بغایت قدرت دست و قلم اظهار کرد

پرده تا کی گو وفا در عید مولود علی / پرده در شد شاد غنی و دفتر درنورد

در مدح حضرت امیر علیه السلام

گفت اول سینه بر چاک در غمم گفتم بچشم / بعد از آن گفتا که هم بگذر ز سر گفتم بچشم

گفت اگر خواهی چو آب زندگی بخشی حیات / بایدم یکسان شوی با خاک در گفتم بچشم

گفتم اشک سیمگون بر روی زردم من چه کرد / گفت باید بگذری از سیم و زر گفتم بچشم

گفتمش دل انتظار یک نظر در خون نشست / گفت زان یکباره کن قطع نظر گفتم بچشم

گفتم از افغان من یکشهر شد اندر خروش / گفت آخر اندکی آهسته‌تر گفتم بچشم

گفتم از سیل سرشکم خانه دل شد خراب / گفت ویران‌تر کن از خون جگر گفتم بچشم

گفتم از غم تا بکی در دشت گریم زار زار / گفت تا دریا شود کوه و کمر گفتم بچشم

گفتم از دست غمت اندر کجا باید گریخت / گفت اندر درگه فخر بشر گفتم بچشم

گفتم اینجا چون کنم گفتا بدیدنش گوش / لیک با اشک روان آه جگر گفتم بچشم

گفتم از مدحش چگویم تا بود در وی سزا / گفت بر گو قاسم خلد و سقر گفتم بچشم

گفتم از دستش چگویم با چنان بذل و عطا / گفت بحر بی بها و دُر و گهر گفتم بچشم

گفتم از رویش چگویم گفت مهر تابناک / لیک نه مهری که گه یابد کدر گفتم بچشم

گفتم از وصفش چگویم گفت بر گو مصطفی است / در کمال و در صفات و در هنر گفتم بچشم

گفتم او را چون بدانم گفت ز فوق ماسوا / لیک بعد از حضرت خیر البشر گفتم بچشم

از مقامش خواستم گفتا بگو بالای عرش / لیک تحت ظل حق دادگر گفتم بچشم

گفت بر گو در جلالش باعث ایجاد کون / نه رواق و مهر و مه زیر و زبر گفتم بچشم

گفت بر گو آفتاب طلعتش خورشید را / آن رسد کز مهر گردون ز قمر گفتم بچشم

گفت بر گو گاه میدانش چو شیر خشمگین / بر دل دشمن شکار و حمله ور گفتم بچشم

گفتم از تیغش چگویم گفت برقی کفر سوز / شعله بار و تن گداز و جان شکر گفتم بچشم

جستم از اسبش نشانی گفت بر گو در فلک / چون خیال و در زمین همچون نظر گفتم بچشم

گفت بر گو گر نظر آرد ز رحمت بر شرنگ / این شرنگ از طعم گردد چون شکر گفتم بچشم

گفت بر گو گر بخشم آرد نظر بر نیشکر / نیشکر جای شکر آرد شرر گفتم بچشم

صیت اوصاف کمالش گفت بر گو در جهان / شهره است از خاوران تا باختر گفتم بچشم

گفتم از دانشش چگویم گفت آنجا شو چه من / عقل با تو چشم کور و گوش کر گفتم بچشم

قنبرش را حال جستم آن غلام شاه خو / گفت بر گو چاکران بحر و بر گفتم بچشم

جستم از وی نام انشاء جهان گفتا بگوی / شیر یزدان صاحب تیغ دو سر گفتم بچشم

جستمش زین فاش تر گفتا بگو با صد درود / حیدر ضیغم شکار خیبر در گفتم بچشم

گفتمش بخ بخ ز شوق درگهش دریاب چشم / گفت رو آنجا بکن خاکی بسر گفتم بچشم

گفتم آنجا چون روم با این گنه گفتا برو / تا گناهت جمله گردد مغتفر گفتم بچشم

پس شدم من عازم و گفتا وفادار آن روان / هم ز ما عشقی رسان بر خاک در گفتم بچشم

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

هاله بر مه حلقه یا ابری بمهر انور است / یا برخسار نگار از زلف پرچین چنبر است

تارهای طره اش پیچان بود بر روی ماه / یا بکنجی مار و یا در دست موسی اژدر است

گرچه زلف افزود بر غنج جمالش لیک رخ / در خم گیسوش چون یوسف بزندان اندر است

روی او را ماه و قدش سرو خواندم عقل گفت / کی بباغی سرو و بستان یا برجی اختر است

سرو را هرگز کجا قدی چنین زیبا بود / ماه را کی طره بویا چو مشک اذفر است

شور شیرین بانان بس یغمای دین و دل کند / زینهار از این شر و شوری که ما را در سر است

گوهر از غم لعل خوشابش بسکه ریخت / دیده ام گوئی کنارم پر دُر و پر گوهر است

از خط ریشش یاسمین در جیبش گلها تر … گل سوری و سوسن ها که خود سیسنبر است

حلقه های زلف چون مار سیه پیچان بهم … وان نگاه چشم سحر انگیز او فسونگر است

چشمکان می ریزدش گاه مستی از بند … آن اثر دارد که در یک جام شراب احمر است

غمزه چون آن چشم خونریزی که تیر مژه اش … که بدل پیکان زند که بر جگر چون خنجر است

چشم فتانش به شکل چشمک زاهی تا بماه … شوری اندازد که گوئی شور روز محشر است

آن هلال ابرو خمیده همچو قد عاشقان … صورتت قوس قزح یا ابروان دلبر است

آن کشیده ابروان خونریز در خم شمشیر سان … راست گوئی جانشین ذوالفقار حیدر است

سرور یزدان شاه کیهان خسرو ملک رقاب … آنکه کیهان همچو من محتاج فیضش بر در است

از فروغ روح بس عشاق را ذرات زکی … آفتاب آسا برای تربیت اندر خور است

آفتابش خواندم و در دیم سینه بر من تند … آفتابش خود غلامی از غلام قنبر است

نه فضیش نظر همواره دارد در قضا … همره چتر بالش از روی حوض کوثر است

آن گدا کاندر نماز از دست او خاتم گرفت … او سلیمان دگر با حشمت و فر دیگر است

از سلیمانی که اش عار آید رو ورنه او … داد خاتم بر گدا کش جهان فرمان بر است

وصف ذات او کجا در حد عقل و دانش است … حد وصف او کجا در عهده دانشور است

من ندانم هیچ از خلق وجودش جوهر … زان عنایاتی که بر خلق جهان اندر خور است

پرتو بر دارای علی تا تابش گرد در جهان … راز پنهانی که از تو در ضمیر مضمر است

آتش وادی ایمن آتشم گر منزلی … اینک اندر کوی تو تابان تر از خاور است

آنقدر میسوزم از عشقت که دارم حیرتی … کاخگر اندر دل پنهان یا دل پنهان در اخگر است

ای مراد عاشقان از عشق تو جانم بسوخت … دیدگه می چشم نبود مشتی از خاکستر است

از فراق کعبه کویت همه شب چون وفا … بر نخستم سر و خار مغیلان بستر است

تا جهان را ساز کاری پیش با شد با لئیم … تا فلک را بردباری با گریبان کمتر است

تا وجب اندر دو گیتی کامران خصمت زبون … گرچه عاجز از مدحت فکر هر مدحت گر است

در مدح امیرالمومنین علیه السلام

مژده اردی بهشت آورد باد نوبهار … که جهان شد باز چون جنت ز فیض کردگار

آنجهان پیر کز سرمای دی در کنج غم … خفته بود آمد برون چون نوجوان شاد خوار

آنجهان کز جور بهمن بود زار و ناتوان … اینک از فر هوا شد رستمی اسفندیار

زیر بهمن گوی برزن بود پنهان آنچنان … که نبود از کوی و برزن نشان از رهگذار

لختهای برف از ابر سیه مانند دشت … همچنین کافتد ز کوهی در کنار کوهسار

سیل از بس خانه بر میکند و میبردی بدشت … دشت دریا خانه ها بودی چو کشتی در بحار

همچو دریای معلق ابر در بالای سر … هردم از موجش جهانی غرقه بود و تار و مار

گاه برف و گاه باران گاه سیل جانه کن گاه رعد و گاه برق و گاه ابر آب بار
کوه و صحرا کوی و برزن زیر برف مستتر شادمان بودند کز سرما شدندی رستگار
شد نهان سرما به پنهان شد که خود برف و تگرگ این از آن جستی امان آن دیگر از آن زینهار
وحش و طیر آدمی دیو و دد و جن و پری نیمه بیمار و نیمی مرده و در احتضار
میگریزد آهوان سر با به بنگاه هزبر سیر و گنجشک با بنجیل در سوراخ مار
زان هوای زمهریری کز غلط سود نگفت نیست گر گویی که شد افسرده دوزخ را شرار
اینک از باد بهار آن ابرها از یکدیگر شد جدا و سوخت یکسر همچو از آتش بخار
گر سیاه بهمنی بارید در صحرا تگرگ شد بجایش جنبش فروردین مروارید بار
ابر چون دریای پهناور که هر موجش کشد دمبدم در کوه و در هامون دُر و مرجان نثار
بلبل و ورشان دیگر اندر گلستان با صد فغان آید و از دل برد رنج و غباری هزار
بوستان از لاله حمرا شود آتشکده و اندر آنجا چون مغان مستان خراب از عشق یار
باغ فردوس برین گلچهرگان چون حوریان همچو طوبی نونهالان همچو کوثر جویبار
گوشه گوشه میکشان در بوستان با چنگ و نی این زمی مجموع خاطر وان پریشان از خمار
این یک از مستی غزلخوان و اندگر در چنگ چنگ این یکی جامش بکف و اندیگری زلف نگار
آن یکی در نای خواند شکر گزدی رستهایم آن یکی در چنگ گوید حمد بار آمد بهار

بلبل از شاخ گل آوا برکشد کاین دو سه شکر حق باید ز مولود شه دلدل سوار
مهر گردون ولایت نفس پیغمبر علی باعث ایجاد افلاک آیت پروردگار
آفتاب آسمان مکرمت قسام رزق شافع روز قیامت قاسم فردوس و نار
غوث هر افتاده غیث کشته امید جهان در حیات و در ممات دستگاه هر ناگوار
جانشین مصطفی بلا فصل از امر حق مدحش بس شیر شرزه روبهی شمار
جسم او چون جان و جانش جان جان و عشق او از دگر کس پرس کز عشقش نیم من هوشیار
اندر دانم گر از نور است آن جان و جسد نور عشق است آنکه انسان دارد انسان را بکار
مولدش شد خانه کعبه و از آن کعبه شد سجده گاه خلق و چندین یافت عز و اعتبار
عالمی مانند لیل مظلم از کفر و علی چون مه تابنده طالع گشت بر ایشان آشکار
روزگار از وی طراوت یافت چون بستان ز گل بلکه شد ایجاد از بهر وجودش روزگار
بلکه از بهر وجودش حق پدید آورد خلق عرش و فرش و هر چه در آن هر دو دارد برقرار
بلکه خود نقاش افلاک است این صاحب هنر بلکه خود بر رنگ هستی را بود صورت نگار
بلکه خود در نخله با موسی بن عمران گفت راز بلکه خود فرعون را دادی بدریا بوار
بلکه نور دست موسی بود تا بی از رخشش بلکه قهر او مجسم گشت و چوبی گشت مار
بلکه مریم صورتا و دید و دل رفت از کفش بلکه او در مهد با عیسی بگفتن بود یار

خود بگفتا ما خدا را مصطفیم و خلق را / صامتیم از این سخن شد ختم بر وی افتخار
صدق قول او بود از قول پیغمبر عیان / چون بدی اقوال و افعال خدا آشکار
این سخن پایان ندارد مظهر حقست او / مظهر ذات خداوند کردگار شهریار
مظهر حق است و اوصاف حق از وی مبینش / ورنه کی کس راست در کون و مکان این اقتدار
ورنه کیستی کی تواند از پی ترویج دین / کی بجا آن کفر را آرد برون از جان مار
ورنه کی اندر عدم داند کسی عفریت را / با دو موی شصت بستن غیر دست کردگار
ورنه کی داند کسی بعد از وفات از رحمتش / با دو انگشت مبارک مرده را سازد دوپار
روز هیجا کز شرنگ تیغ و تیر و بانگ کوس / لرزه افتادی بر ارکان جهان بیتاب وار
از نهیبش میشدی سیماب دریای سپه / که تو گوئی بر زمین یکسر فسرده شد زانجمار
تیغ او بر فرق سر فرقی نداند خصم را / خواه مرحب خواه عنتر خواه عمرو نامدار
سر زدی یکشب فزون از پانصد از آن پس که تا / که ز تا هفتادشان آید پی تحقیق کذار
من شنیدم روز میدان بارها گاه نبرد / از دو تن گه یک نمودی گه نمودی از دو چار
جز یدالله کی کند دستی ز خیبر همچو در / ابر در فرق مرحب همچنان تیغی بکار
گفت شیخ معتمد هرگز نیاید در تنش / زخمی از رزمی جز آنگه کز جهان بربست بار
هیچ نشنیدی که حیدر هیچ از جنگی گریخت / یا نگرده فتح باز آمد ز دشت کارزار

لا

کس چه گوید زان شجاعت کز فلک گفتا ملک / لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
کی توان گفتن سخن از حلم یا از علم او / حلم او چون کوه و علمش بحر لیکن بی‌کنار
علم او از علم احمد علم احمد زان حق / چیست دریا قطره‌ای در آن بحار از اختصار
با کفش کی بر کرد هم تراز و گاه جود / آن همه باران ببارد آن کند گوهر نثار
ابر یا بذل آب در دریا و در صحرا و کوه / دست او ریزد گهر بر بینوایان فکار
چیست دریا چیست کان خورشید زر افشان چیست / آن همه گنجور و گنج هر یک از وی مستعار
قصه خاتم که هم سنگ خراج هند بود / اینک از مشرق جهان تا غرب دارد انتشار
قصه‌های دیگر از جودش اگر عنوان کنم / بختی گردون بماند زین حکایه زیر بار
من بر آنم که خداوند کریم از جود خویش / گر دو خلقش تا کند اکرام خود را آشکار
یا علی من چیستم در مدح تو گفتا رسول / جز من و حق کس نشناسد غیر از اعتبار
لیک چون از امر خلاق جهان بعد از نبی / در دو عالم خلق را هستی تو صاحب اختیار
حاجتی دارد وفا از تو که از آخر نفس / سایه بر سر بیندازیش تا روز شمار
دیگر از رنج تن و کید عدو جان بر لب است / کن کرم کز تو نشد نومید هیچ امیدوار
خاسر دنیی و عقبی کیست چون من ناکس است / جز تو اندر هر دو عالم غوث گاه اضطرار
گرچه ابلیسم ز فرط جرم لیک آدم صفت / بر در حق آمدم با التجا و اعتذار

گر کسی لطفی شود کام تم رواند هر دو کون / ورنه اینجا بدبری در حشر از اصحاب نار
تا بود اندر کشاکش آدمی از بهر رزق / تا همی حرص فزون بهر ضیاعت و عقار
خصم تو اندر کشاکش لیک محروم از دو کون / دوستت بی حرص کام دو جهانش در کنار

در مدح و تولد امیر المؤمنین علیه السلام

رسید ماه رجب با شکوه و حشمت و فر / بمژده بخشی میلاد حیدر صفدر
مبان قاصد فرخنده پی کوی نگار / همه ز وصل نوید و همه ز فتح خبر
چنانکه در شب دیجور کاروانان را / ستاره سحری مژده بگاه سحر
رسید مژده و بگشوده شد به بیماران / لباس عافیت و بسته شد همه بستر
در این حصار ندیدی مگر سموم هوا / فکنده بود هر برزنی هزار نفر
مگر نبود که زانبوه مردم بیمار / پزشک بود بحشمت فزونتر از قیصر
مگر نبود که ماه رجب چه کرد قدوم / همه سموم هوا شد نسیم جان پرور
مگر نگشت نسیم هوا و بیماران / بسان نفخه اردی بهشت و خشک شجر
مگر نبود که آورده بود لشکر غم / هجوم بر دل خسته دلان غم پرور
طلوع کرد چو ماه رجب غم از دلها / گرفت راه عدم همچو پشه از صرصر
مگر نبود که اسلام را ز لشکر کفر / نمانده بود حدودی نگشته زیر و زبر

مگر نبود که این سه چو چرخ نمود گریخت / سپاه کفر ز اسلام چون نجوم ز خور
مگر نه ماه رجب مولد شهیست که شد / زمین مقدم او کعبه مسجد و منظر
مگر نه ماه رجب مولد شهیست که هست / همه صفات جمال و جلال را مظهر
مرا بس است همین گر مه رجب گویم / مرا چه حد ثنای شه فلک چاکر
مرا چه حد ثنای بلند رتبه شهی / که دوش پاک رسولش بپای بودی سر
مرا چه حد ثنای شهی که هستی را / برای هستی او کرده خالق اکبر
مرا چه حد ثنای شهی که داده خدای / بدوستیش بهشت و بدشمنیش سقر
چسان ستود توان آن بلند بالا را / که هر سحر ز ندش آفتاب بوسه بدر
خدای را بده انصاف چون توان کردن / بدین سریر بشر روح پاک را همسر
گر او ز جنس بشر کی توان نهادن نام / بدین دو اب صفت خلق و ور کار بشر
گر او ز نوع ملک کی همی ز دوش رساندشان / پرستش ملک الملک را کنم باور
نه در جهت بسکن ممکنات محیط / ندانم از چه محیط است این یگانه گهر
چسان ستود توان آن وجود و قدرت را / گر اوست بکنه اسلام بجهان کافر
نگو خداست ولی ناخداست در این بحر / بهفت کشتی و در چار موجشان لنگر
یکی ز کارکنان قدرتش در این دوران / چهار مادر و سه گوهر است و هفت پدر

شنیده‌ام که بخلوت سرای او ادنی
سخن نبود مگر از محبت حیدر

بگفت دیگری هم نبود هیچ نطق علی
زپشت پرده سخنها بگوش پیغمبر

شها چه مایه سخن میتوان بمدحت راند
بدین بضاعت فرخاه از متاع هنر

برازند همی طعنه دوستدارانت
که فاشت از چه نخوانم مهیمن داور

جواب داد شهان کین سخن خطاست و لیک
خدابراست درخشنده نور و سمع و بصر

ولیک هر چه بهشتت نظر بیست بر آن
بروز آن بدو عالم شود از آن سرور

ولی نخست زند سر شتت از دل او
چنانکه گاه سحر مهر انور از خاور

زسر حق چه بسا ایم بکیش بین مصاف
که گوی وار چه سرها فتاده با مغفر

بپیش قدرت او قدرا و فزون نشود
زقتل مرحب و از کندن در خیبر

ز ذوالفقار چگویم چه کرد چون دانی
بگاهواره چه کرد آن امیر اژدر در

زخون کفر جهان شد که کشته‌ها گشتند
نبان کشتی و صحرا چو بحر بس پهناور

زکار ماند ز بس جان گرفت عزرائیل
زخود شدند ز فرمانبری قضا و قدر

دمی نخفت برحمت در انجهان تا کرد
چو آفتاب جهانتاب دین پیغمبر

بزرگوارا ما تو ئی که داندت
ز بعد پاک پیمبر ز ماسوا برتر

تو ئی که بر دو سلیمان چو التجا بدرت
گرفت ز اهرمن انگشتری و تاج و کمر

توئی که داشت چو در صلب نور پاک ترا
نجات یافت ز آذر خلیل بن آزر

تو بودی آنکه سخن از درخت با موسی
بگفتی و ز دلش از جگر ز عشق شرر

پی نجات مهالک خدای منا زرا
از آن وجود یافتی است بجد و مر

چه در دو کون پناهنده تو ایم رواست
که هم پناه دهی مان ز هر بلا و خطر

علی الخصوص و فارا پس از شفاعت جرم
ز رنجبار بیان خاصه آتشش ز رنج بصر

در آستان بطلب حیث نیست سلطان
اگر سگی بدر آستان گذارد سر

همیشه تا که بگردد فلک بگرد زمین
همیشه تا که بتابد بکوه و دشت قمر

رخ عدوی تو از غم چو مه ولی بخسوف
جمال یار تو از کام دل چو خور انور

در مدح و شهادت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

سرشک متصلم دشت را ز آب گرفت
از آه دمبدمم روی آفتاب گرفت

چه دشت گشت ز اشکم چه بحر بار سرشک
فزود و سر بسر بحر را حباب گرفت

فلک ز خنجر کین همچو ترک باده پرست
ز باده دل صد پاره ام کباب گرفت

جهان بد گهر کینه جور خونخواری
چو ترک مست ز خون دلم شراب گرفت

چه یافت ره بسویم غم چو سیل بنیان کن
خراب کرد دل و جای در خراب گرفت

غمی رسید که از هم گسیخت رشته عمر / تنم ز تب دل مجروح من بپیچ و تاب گرفت
چه خواب بیخبر آمد ز چرخ حادثه / که هوش سر بربود وز دیده خواب گرفت
گناهکار نیم گرچه لیک چون عاصی / بروز حشر ز هر سو مرا عذاب گرفت
من که بخت بسی بود مهربان ناگاه / ز خشم آمد و با من ره عتاب گرفت
شدم بمیکده عشق راز پرسیدم / ز پیر دوش که دیگر چه گل در آب گرفت
بگفتمش که بگو ای چو خاک راه تو من / چه آتشی است که در جان شیخ و شاب گرفت
کشید آهی و افکند ساغر از کف و گفت / فغان که جام شهادت ابوتراب گرفت
مه سپهر معالی علی عالی قدر / که آفتاب ز نور وی آب و تاب گرفت
وصی و نفس پیمبر ولی و مظهر حق / کز او پرستش یزدان رواج و آب گرفت
چو خواست نور ازل جلوه کند بوجود / وجود انور او را با انتخاب گرفت
حجاب از رخ هستی برای او برداشت / اگرچه سر نهانش را در احتجاب گرفت
بدیده همه بر دید خود حجاب ببست / ولیک از نظر مرتضی حجاب گرفت
جمال شاهد قدسی برخ که داشت نقاب / چو دید دیده پاکش ز رخ نقاب گرفت
ملک چو خواست بطاعات حق خطا نکند / ز رای نور او منهج صواب گرفت
ز جود او چه سرایم همین قدر دانم / که در بهار کفش نکته بر سحاب گرفت

سحاب چیست که از بحر دست فیاضش / گدای آمد و از اکراه در ناب گرفت
ز اهتمام دمی آباد گشت گلشن دین / که دست دهر بسی از گلشن گلاب گرفت
در آن مصاف که از بانگ کوس گیتی را / میان قلزم امواج انقلاب گرفت
هوا ز گرد صف رزم می‌نمود سحاب / زمین ز خون یلان طرز فاریاب گرفت
ز رنگ نیزه و جوشن چو رنگ مغفر و تیغ / شدی چنان که فلک را در اضطراب گرفت
ز کشته‌ها که بروی هم اوفتاده بدشت / زمین معرکه با کوه انتساب گرفت
ز شور و واهمه روز نشور را کسی / ندیده بود گمان کرد و در حساب گرفت
ز کار خود ملک الموت آنچنان واماند / که فی المثل عوض پور جان باب گرفت
که ناگه از طرفی براتیش کفی راه / چنانکه شیر ره خنگ بر کلاب گرفت
بعزم رزم که کردی سوی کت آهنگ / قضا عنان بگرفت و قدر رکاب گرفت
سوی مصاف چه کردی ذباب تنگ فلک / وجود سوی عدم مسلک ایاب گرفت
چو تیغ آختی از بهر جنگ جیش عدو / ره گریز چو گنجشک از عقاب گرفت
ز سطوتش بگرفتی دل عدو آن بیم / که از تهور سیمرغ بر زباب گرفت
چنان دریدی و کشتی ز تیغ و نیزه و تیر / که تیر مانده شد و خامه از حساب گرفت
ز قتل عمرو ظفر در سپاه کفر او را / چه افتخار اگر شخصش ارتکاب گرفت

وجود پیمبر که تونی ز دست ها را | عجب نباشد اگر ناوک از قفا گرفت
ز آسمان بکعبش حلقه چه باشد اگر | کمند طاعت او حلق آفتاب گرفت
شها برثبات عزم خامه بود ولیک | بسان سیل سرشک از غمم کتاب گرفت
شهادتت نه مرا کاینات را بحسر | بدل زد آتش غم آنکه در التهاب گرفت
روا بود که بگویم فلک ز خون جگر | بناخن از غم دل این غراب خضاب گرفت
گرفت نه فلک و ناله کرد هفت زمین | فلک گرفت قرار و زمین شتاب گرفت
سپهر بکعبه گزین غصه چون عزاداران | برای خویش ز رنگ سیه ثیاب گرفت
تجلد روح پیمبر فتاده در اندوه | ز غصه فاطمه گوئی ز رخ نقاب گرفت
بکاخ عالی توحید چون شکست آمد | عجب نه رخنه اگر شرع مستطاب گرفت
زمانه ز انهمه تشویش روز محشر را | یقین نمود کهی گاه ارتیاب گرفت
نه دور بود اگر فیض عام حق از خلق | بکشمی که از این ظلم احتساب گرفت
ولی بحشر ندانم که خلق عالم را | چو پایه خواهد از این فعل در عتاب گرفت
بسوز بار خدایا به آتش غضبت | هر آنکه حق علی را به اغتصاب گرفت
الا غیاث دو عالم که از تو در دو جهان | فزون ز کام دلش سائلت جواب گرفت
ترا بجال دفا علم هست میدانم | چه واجب است که از روای آن حجاب گرفت

گر کشش تو ز دستی وی ز دو کون براو | بباید ش ره آشتی و عتاب گرفت
وگر تو لطف کنی باید ش که در دارین | بدل امید سعادات و فتح باب گرفت
بروز کار بود تا نجات مرد ز عشق | که خویش را نتواند به از دواب گرفت
شود محبت تو چون آنکه از در حق | مراد ها ز دعاهای مستجاب گرفت

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

حسن و لطف تو سری اگرچه کس را این است | نتوان گفت بشر غیرت حور العین است
گلرش آب خضر گشته عجین با عنبر | ورنه کی اینهمه اوصاف ز ما و طین است
وصف آن منطق شیرین که کند در نبت | زانکه پیش تو زبان لال هم از تحسین است
تخت جمشید شد از باد صبا صفحه باغ | همه ایام نشاط آمد و فروردین است
مرغ آواز برآورد که نوروز رسید | نوبت یار نو و وقت می دیرین است
گشت از سبزه چنان گشت که بستان ارم | نه بدان خرمی و تازه کی و تزیین است
پیش پا درویش به از بالش و از تخت نشیند | عارض یار ز نسرین خوشش اگر بالین است
با غمت رنج تن و کین فلک رفت از یاد | هرچه گویم ز غم عشق دو صد چندین است
کار هر کس نبود عشق نه بازیچه طفل | این نه گنجشک بود جان پسر شاهین است
طره آن بت چینی که کمند دل ماست | همه پیچ و شکن و حلقه و چین بر چین است

بگذشت از من زبان سان که بجز من بقی
من چه اندر غمم او حال من مسکین است

نی النسل موری اگر دفکند پنجه من
آن او در تو و از ضعف من زرین است

دوستی تن و جان شرک بود ز من بخن
جان به پرور که تو فرهادی و او شیرین است

دل چه پروی بهر یار مده یار یکی است
انکه از نور رخش نور مه و پروین است

انکه بی جا و بهر جای که باشد او هست
انکه هستی ز وی انشاء و بدین آذین است

یار او باش گر یار کسی کش یار است
که از او تلخی دارین بما شیرین است

ان کلام الله ناطق علی عمرانی است
کار لی ربه احد مرتبه چون یاسین است

علی آن نسخه دیباچه اوراق وجود
بلکه او کاتب این نه ورق تزیین است

نور حق سر حق و مظهر اوصاف جلال
بلکه او مظهر حق قاطع کفر و کین است

هم خلیفه نبی و نفس نبی و ابن عمش
همسر عترت و هم افضل صد تعیین است

هم از او شرع نبی گر بجهان مشهور است
هم از او دین مبین گر نفری را دین است

خواست حق جلوه کند بشری نقش ببست
این همان جلوه اوصاف و بس تضمین است

گر نه حق دیده شود بنگر از اخلاص باد
تا خدا بینی اگر چشم دلت حق بین است

در خیبر که کند پل کندش ز خندق
خاصه پایش بهوا بر سر گردون زین است

شرف هر که بجود و شرف جود از او است
زانکه از جود علی قصه به علیین است

حاتمی داد بسائل بکه دیگر گر رفت
تا فلک ذکر وی و در دگران تحسین است

من نپندارم اگر دست بدامن نزند
نتوان گفت که ابلیس نه مرجومین است

کس بآبی بچهلخانه رود مهمانی
این بشهرنه ملک یکی از دالمین است

زان اثرهای خدائی زنی ار بر آتش
دوستان آنچه بصیری همه با آمین است

نام او گر بنویسند بدوزخ در حشر
آتشش بر دو سلامست و گل و نسرین است

آدم ار یافت نجاتی و خلیل الله نوح
از تو فریاد رس و منجی هر قوم دین است

روز میدان بگریزند دلیران از تو
رزمگاه تو اگر خندق و گر صفین است

از نهیب تو بدرند زهره چه از شیر و شغال
گر صبا ور دلش از سنگ و تنش رویین است

پیش بازوش چه بهره و بنماید ضیغم
آنکه در عهد دریده شده اش تمکین است

ذوالفقارش نگذارد به تن هیچکس سر
گر همه رستم و گودرز اگر برزین است

همچو برقی که جهد از سر راکب تیغش
بدره تا تیغ بین باز عدو بر زین است

این فضایل که شمردیم یکی از صد نیست
جمله از بیم عدو مخفی و بی تدوین است

بس کن ای گشته بادیه بی پایان
مدح حیدر بدر از حد تو و تحسین است

انکه در دست تو مفتاح جحیم است و بهشت
که جنان جای محب جای عدو سجین است

نفس را بخشش سکونی و زما دستی گیر
کآتش حرص هوا را نه به تسکین است

تلخی نزع و هراس از کنه ظلمت قبر | همه از وعده دیدار توام شیرین است
گر نمائی رخی از لطف در آندم بوفا | منزلش سایهٔ طوبی بر حور العین است
ورنه در آتش از آن سخت عذابی که در اوست | بردی از دوزخیان نیز دو صد نفرین است
گر بجانی بودش با همه آن زشت افعال | عجبی نیست چه با مهر تو از جنتیان است

در مدح امام ممتحن حضرت امام حسن علیه الصلوة والسلام

شبی گذشته ز ماه صیام نیمه من | فتاده در کف حیرت ز کار و بار زمن
که چیست این همه خواری و عزت اندر نفس | که چیست این همه سقم و سلامت اندر تن
یکی ز سکنت فقر چین زده بجبین | یکی ز نعمت فر تازه روچه گل بچمن
یک از حساب برون همچو ارزش زر و سیم | یکی نشسته بره از پی کفی ارزن
یکی برای دو جو خوشه چین خرمنها | یکی بوسوسه کش کرد کی شود خرمن
یکی بعون خرد برده تاج و تخت دو کون | یکی ز رنج نشد فی عمامه اش نه کفن
یکی ببالش زر مست تکیه با سایش | یکی بخوشش پهلو بخواب در گلخن
یکی ببزم دمی مطرب و ترانه و چنگ | یکی بکنج غم و نالهای کودک و زن
یکی برابرش تازی روان بصید غزال | یکی فتاده بره بار خرفه و ملحن

یکی بعلت بستر فکنده در لب گور | یکی بصحت بگرفته جشن در گلشن
یکی بهر چه نهد کام بر سر کامی است | یکی بگرد جهان بی نصیب کام و وطن
هزار کار برآید ز مقبل و مدبر | هنوز از پی یک کار با هزاران فن
ز اختلاف چنین عقل بخردان همه مات | ز انقلاب چنین جان عاقلان محن
شبی ز پیر خرد کردم این سؤال که چیست | چنین بدایع احوال انقلاب زمن
بگفت این همه از حکمت خداوند است | که گه گشاید و بندد بخلق باب فتن
چنانکه باب نعم بند دار تا تو جرم | گشایدش پس از مولد شهی چه حسن
فروغ نور ازل فیض بخش کون و مکان | کمال جلوه الطاف داور ذو المن
عزیز فاطمه جان علی سلیل نبی | امین شرع خدا حافظ کتاب و سنن
شد از تولد او کار دهر دیگر گون | بسوی صلح و صفا شد زمانه و زمن
که تولدش آمد ز عرش مژده هست | طفیل هستی این طفل هفت چرخ کهن
دوباره آتش موسی مگر تجلی کرد | که گشت ساحت یثرب چه وادی ایمن
گرفت شاهد عیسی مگر ز پرده نقاب | که گشت بزم جهان از مه رخش روشن
چهارمین در گنج کسا امام دوم | نخست گوهر و بگزیده از محیط عدن
گهی بدوش نبی جای داشت که در کش | گهش لب زدی بوسه گاهیش بدهن

بحسن خلق تمیز نبی بحسن خلق — بخلق خلق بعهد وجه هم بوجه حسن
زفیض بخشی روح القدس نداشت مسیح — نداشت مریم اگر دل بمهرش آبستن
فزون ز مهر ابوت اگر نداشت خلیل — نگشتی آتش نمرودش اینچنان گلشن
اگر بدامن او دست میزدی شیطان — نه طوق لعنتش افتاده بود بر گردن
بدو کیش گرآیند گر یهود و مجوس — شوند روز جزا مغتفر بمذهب من
به التجا بر او آمدی اگر فرعون — غریق نیل نگشتی بدور خشش مکن
سخن سرای بموسی که بود از نخله — جزاو به تیه فرستادشان که سلوی من
بریزه خواری خوانش نشسته خلق جهان — زجن و انس همین مور و مار و زاغ و زغن
ز فاضل زر و لعل کف گدایانش — همی بمایه بدریا برند کان یمن
هر انچه بود زر و سیم در معادن داد — مگر خدای ز نو آورد دیگر معدن
بشکوه رفت بر کردگار بحر از وی — که دانه دانه من آرم ده او دهد من من
بعهد او نکند عزم صید غرم شیر — نه سوی گور درآید پلنگی از کمن
نشست بار سلیمان عدل بر اورنگ — فرار سوی عدم کرد ظلم اهرمن
شکسته بال رود باز در بر صعوه — بر غزال کند شیر غدر را ناخن
زشوق کف وی اندر گه جهاد منجا — برون ز سنگ جهد آهن و زر از آهن

بگاه

بگاه صید چه حمزه دلیر و شیر شکار — بروز رزم چه شیر خدای پیل افکن
هر آن مصاف که بارش از ذوی مهمیز — بغیر کنج لحد خصم را نشد مأمن
بجنبش خصم کند برق تیغ جانسوزش — عیان شراره دوزخ ز البرز و ایمن
قدر بامر قضا تابعش چه تیر نشست — زمانه در کف حکمش چه گوی در محجن
ز بعد شاه ولایت علی ولایت او — گرفت سر بسر آفاق را بسر علن
ز آفتاب هدایت ز دود ظلمت شرک — بقلب تیره زدا کسیر خاص از مخزن
ز کارهای خدایش مات مانده خرد — کمال بر دو بشر را برون ز وهم و ظن
که دیده کس بشری را کند بصورت طیر — که دیده مرد شود از دعای دی زن
جهان ز مقدم او نزهت جنان بگرفت — چه بوستان ارم شد دمن ز سرو و سمن
بجای خار دمن زاد لاله و سنبل — بجای خاک زمین زاد عنبر و لادن
بزرگوارا ما با مهر قضا و عطا — توئی خلیفه حق خلق را بسر و علن
وفا که سایه نه سر برگرفت بودش بخت — ز مدحت تو کنونش رسیده پیرامن
اگرچه قد مدیح تواش نه آن وزن — بقدر فهم خود آورده وز را سخن
بدامن کرم تو زده است دست امید — که در دو کون نه دستش بر دار ان دامن
همیشه تا ز طمع مرد را رود عزت — همیشه تا بقناعت ز دولت است امین

رساد عزت و این از حشمش بر دوست | دهاد ذل دو عالم خدایش بر دشمن

در مدح حضرت سید الشهدا روحنا فداه

تیغ ابرو بکف دست چو چشمش ز شراب | سر زند وای بحال دل از آن ناز و عتاب

رسد از حالت چشمش بدل شیدایم | آنچه بر عاشق شوریده سر از باده ناب

ماه من چهره برافروخت جهان روشن | امشب آن به که دگر رخ ننماید مهتاب

تشنه شد لعلش ز آب بقا مستغنی است | خضر را پیش نظر چیست بهای جلاب

خفت زان ناوک مژگان دل مجروح بخون | همچو از خنجر خونریز تهمتن سهراب

همچو سیلاب بصحرا رود اشکم ز غمش | پس خود از ضعف چو خاشاک شوم در سیلاب

دی بمستی ز نخی چند بدلداری گفت | نمکی باز پراکند بدلهای کباب

لعل سیراب خورد خون دل از رشک لبت | بسکه از خون دل ما شده لعلت سیراب

خاک راه تو بود آنکه شدش نام عبیر | عرق از روی تو چون ریخت سمر شد بگلاب

من چو از طوع بفتراک نهادم گردن | تو نهی باز بهر بند دلم صد قلاب

دل بموج غم و طوفان بلا از هر سو | کشتی بخت بغرقاب و گهی در گرداب

دشت دریا شده از اشک نه پیداست رهی | آخر ای خضر کرم گمشدگان را دریاب

اندرین وادی خونخوار چه باشد که رسد | بر لب تشنه من رشحه از فیض سحاب

چو شود ز ابر کرامت برسد آن آنی | که نگارش بود از روح فزون در اعصاب

و آنکه بنم مطربی از زعم مخالف که بچنگ | بود از راه عراق در حجازش مضراب

من در این آه و دعا کز مدد بخت جوان | آمد از ره صنم من با دف و چنگی و شراب

او همی داد می و چنگ همی زد چنگی | من همی چشم به او دست بدل بر رباب

الغرض سبز شد از مقدم او شاخ طرب | همچو کز مولد شه نخل امامت شاداب

شرف آل خلیل آیه حق باب هدی | آنکه اسلاف بفخرند از او هم اعقاب

زاده فاطمه و سبط شهنشاه رسل | قرة العین علی خاصه رب الارباب

خامس آل عبا آنکه حسین منتمی | در حقش گفت رسول قرشی با اصحاب

تافت انوار رخش سوم از مه شعبان | بر سموات و زمین بحر و بر و کوه و شعاب

جلوه خواست کند نور ازل در هستی | بهتر از هستی وی دست ندادش اسباب

از رخ شاهد غیبی ز کرم دست قضا | مگر امروز بیکسره برچید حجاب

نیر از مطلع فردوس برین این مولود | دهر امروز ز فیروزی او از رونق و آب

دهر پیر از اثرش یافت نوی همچو بهشت | یاد آورد جهان کهن از عهد شباب

همه مه خاک ز عدلش ببرد از خورشید | بسکه فیاض شد و یافت زبس پرتو و تاب

معدن علم لدن مخزن اسرار نهان | نقطه بسمله و معنی هر چار کتاب

فهرس فیض ازل ترجمهٔ رحمت خاص / دفتر جود و کرم صفحهٔ اکرام و ثواب
عرش از جای بکَند گر همه باشد الوند / خرمش آرام دهد گر همه باشد سیماب
نقطهٔ دایرهٔ عشق که اندر ره دوست / ختم شد دور بلا بر سر او از هر باب
چار مام و سه ولد هفت پدر گرد درش / با دو صد شوق که بنهند کمندش برقاب
کرده‌ای چار ملک کارکنان هستی / که بهر کار رویت ره استصواب
از بر عرش برین تا بزمین پر در پر / ملک از بهر طوافش به ذهاب و به ایاب
نزد وی آمده روح القدس از عرش برین / تهنیت را ز بر بار خدای وهاب
که تو محبوب منی هر که ترا دارد دوست / هر که و هر چه بود پیش من است از احباب
هم بشارت بودت در ره ما جانبازی / هم که ما خود دیتیم و تو بدخواه مثاب
آنکه اشکی چکدش از مژه در تعزیت است / بحری از رحمت ما گرددش آن قطرهٔ آب
تحت آن قبه گر از ما طلبد کس حاجت / بشنود در جنب کام دل خویش جواب
هرچه گویم ز قرب تو فزون است از آن / هرچه خواهی تو بیابیست برای تو حجاب
باش تا چند دگر چون بنشیند بر خنگ / بگذرد خون یلان از دم تیغش ز رکاب
روز میدان که زند طعنه به تندر غو کوس / تا بخوارزم رود بانگ دهل از سیلاب
دشت و کوه از دم شمشیر ز خون گردد نصف / نصف غرقاب شود نیمهٔ دیگر پایاب

انکه

از ترنگ سپر و گرز دلیران ستوه / از چرنگ زره و تیغ سواران بعذاب
برق شمشیر گه رزم بتابد چو شهب / زآتش حرب شود روی هوا پر ز شهاب
بکه آید بصف رزم بسان حیدر / بگریزند ز یک حملهٔ او آن احزاب
لرزه بر پیکر گردان فتد از بیم چنان / که بقید نظر صعوه بچنگال عقاب
روبه آری بچکند در کف شیر شرزه / یا چه پرواز کند در بر سیمرغ ذباب
آنکه ذاتت ز کمال است در آثار وجوب / ایکه ممکن بگهر با تو چه با بحر حباب
بحر جودت چو زند موج برون اندازد / عدد ریگ بیابان همه دُر نایاب
بجهان نامه سیه نام تو داریم بلب / به نجاة دو جهان از همه تشویش و عقاب
شاید از آنهمه فضل و شرف از در تو / کس نخوارد سر نومیدی و خواری و تباب
خاصه مانند وفا نامه سیه کز سر عجز / سوده پیشانی بی حاجات بدان عالی باب
تا شفاعت کنیش از همه جرم و ستم / هم شفای بصرش بخشی وا از هر تب و تاب
دارد امید که در خاک درت خاک شود / بطلب یار تو روزی شودش حسن مآب
تا رود خواب ز چشم از غم لی در پی دل / تا شود بخت بخواب از اثر ظلم و عتاب
چشم بخت و بصر یار تو بیدار و بصیر / بخت خصم تو و چشم سر او کور و بخواب

در مدح و تولد حضرت حجه عجل الله فرجه

رختم بکشید سوی بستان　　کامد بنوا هزار دستان

شد زاغ ز باغ و باز آمد　　بلبل بهزار شور و افغان

شد داغ دل خورنق و تنگ　　باغ از گل و لاله های نعمان

چون بحر معلق از هوا ابر　　دُرپاش شد ز قطره های باران

این بحر بود و گرنه کی ابر　　باریده بدشت دُر و مرجان

صحرا و چمن ز لاله و گل　　شد کان یمن که بدخشان

این بحر نسیم نوبهاریست　　پاشیدهٔ ز ابر نیسان

شاید که پی تفرج از خلد　　آید سوی لاله زار رضوان

گل شد بطری چو طلعت دوست　　شد سرو سهی چو قد جانان

گردید بنفشه چون خط یار　　چون زلف نگار گشت ریحان

صلصل بجمال سبزه مشغول　　بلبل بجمال گل در الحان

قمری کوکو کشد چو مقری　　صوتی به ثنای حق ز قرآن

گوئی ز بهشت عدن خیزد　　این باد که میوزد بهاران

لیکن نه گمان بباغ فردوس　　سروی چو تو میرود خرامان

با این همه برگ و ساز الحق　　بی باده و ساده زیست نتوان

ای ترک بیار می که زین پس　　یکدم نتوان نشست بی آن

زان می بده از اثر که در تن　　گردنده بود چو خون بشریان

زان باده که مور اگر بنوشد　　گیرد سر راه بر سلیمان

زان می که ز شهر عشقبازی　　معزول کند خیال حرمان

جامی بده و برقص در خیز　　آبی بده آتشیم نشان

جمعیت خاطری دگر نیست　　زان طره که کردهٔ پریشان

دستان کنی آخرم بخون رنگ　　زین دست که میکنی تو دستان

نه دیده کجا کسی لب بام　　با سرو چمان بصحن بستان

یعقوب دگر پسر نخواهد　　بوی تو رسد اگر بکنعان

خورشید به پیش ماه رویت　　حربا صفتست مات و حیران

با یاد تو خوشدلم در این دشت　　بر دیده خسند گرم مغیلان

سیلی چو تو کس ندیده هرگز　　ویران کن خانمان ایمان

شد فتنهٔ عشق تو جهانگیر　　ای فتنهٔ عقل و آفت جان

این فتنهٔ آخر از زمانست　　یا فتنهٔ آن دو چشم فتان

جامی دگرم بده که دوشین　　با نغمهٔ هزار در گلستان

میخواند بصد شعب که گردید ... هنگام قدوم ماه شعبان
آن مه که به نیمه اش تمام است ... بر خلق ز کردگار احسان
آن مه که پیاره شد جهان را ... از یمن تولد جهانبان
غوث دو جهان امام غایب ... واسته زمن ولی یزدان
آن سایه کردگار کامروز ... در سایه خود گرفت کیهان
بنهاد قدم بملک هستی ... تا هستی از او رسد بسامان
آن گنج نهان که شد در انوقت ... بر خلق ز لطف حق نمایان
از بهر قصاص ظالمانرا ... شد نور جلال حق فروزان
یا نور ازل پی تجلی ... آورده بکائنات جولان
یا خود ز فروغ پرده ارسخت ... تابنده رخش چو ماه کنعان
او صاحب امر و آمر امر ... از عالم امر تا به امکان
زین کون و مکان مراد باری ... بل از همه مایکون و ماکان
نور احد و سلیل احمد ... بر وحدت حق یگانه برهان
فرمانده سیر چرخ و انجم ... رهننده ابر و باد و باران
بابش حسن و ردود به نسبت ... تا فاطمه و علی عمران

بر خاتم اوصیائی اورا ... از خاتم انبیاست فرمان
شد ختم دوازده شه دین ... برامر خدای فرد دیان
کهتم نکفش ز فیض عامش ... آنجا که تو ئی کجاست عمان
آری عمان نکرده هرگز ... یک کون و مکان بجوشش عمان
با خاک رهش نکرده ی جبت ... جان بخش نمیشد آب حیوان
روزیکه به انتقام خیزد ... از چرخ فتد ز بیم کیوان
از امر او قضا پی حکم ... از اسراو قدر به فرمان
تا تیشه زند به بیخ بیداد ... تا ریشه کند ز غرس طغیان
تا سست کند ز جور بنیاد ... تا سخت کند ز عدل بنیان
هنگام نبرد ذوالفقارش ... غران سپهش بروز میدان
بر خرمن ظلم برق خاطف ... بر خانه کفر سیل غران
از کشته و خون شرک آرد ... دریا پی و کوه در بیابان
تا شرع نبی بهفت اقلیم ... رایت کشد از جوشش ایمان
گیتی به ارم کند نکوهش ... نازد به بهشت عدن بستان
از معدلتش شده فراموش ... از خاطر بحر نام طوفان

شد طعمهٔ بره گله گرگ — شد خستهٔ سوسمار ثعبان
زآهو بره شیر در تزلزل — از پنجهٔ صعوه باز لرزان
در پیش مرال ببر در کوه — کندی پی عذر چنگ و دندان
تیز از نگه پلنگ بر عزم — در جفن فرو رودش مژگان
در وصف کمال او بدیحم — گرچه ز براو است غیر نقصان
لیکن پی استغاثه کردم — در زدوی این چکامه عنوان
ونیک رمش بذکر حاجات — از مطلع تازه‌ئی بپایان
ای جان جهان و قبلهٔ جان — جانها بفراق تو گروگان
از خلق تو کرد ختم منت — امروز بما خدای منان
تا چند ز هجر خود گذاری — ما را به غم و رهین خذلان
تا چند کند جهان فرتوت — ما را هدف خدنگ حدثان
خود دانی و هم خدا که در دهر — دیگر نه بجاست یک مسلمان
یکروز چو مرتضی بکش تیغ — یکره چو نبی بیار قرآن
یکروز به اژدها بده حکم — ما را برهان ز زخم ماران
دقتی نظری بکن ز رافت — بر خجلت من ز فرط عصیان

یکجا بکف ملامت از جرم — یکجا بکمند کین دوران
آنی توکه رخت از تو یوسف — بر مسند خسروی ز زندان
آنی توکه بر خلیل آتش — کردی ز تلطفی گلستان
آنی توکه از درخت گفتی — بس راز نهان به پور عمران
آنم من مجرم آنکه دارد — ننگ از گنهم بخویش شیطان
آنم که ز ظلم و فتنه ضحاک — باشد بر من چو شیخ صنعان
آنم که به نعمت خداوند — دارم عوض سپاس کفران
با این همه بد فعالی خویش — دارم ز خدا امید غفران
زانکه بدان غیاث کونین — تا دیده مجیم و ثناخوان
وین طرفه کتاب بخشم ثاقب — زین روسیه آمده بپایان
شایسته درگه تو گر نیست — بر دعوی بنده هست برهان
شاها بتو راز دل چه گویم — بر تست عیان چو راز پنهان
افتاده کیم بدهر دانی — بیچاره کیم بپای میزان
گر لطف کنی بشهم بدارین — ورنه من و در دو کون خسران
نومید مکن ز خود وفا را — گرچه نه بلطف تست شایان

تا کره خدا را بی همه درد / آنا ده جو زرق مرد درمان

در دا همه آنچه بخت باشد / با داشت بخان دوستداران

در مدح و تولد حضرت حجة عجل الله فرجه

چون نبودیم مرد میدانش / همه گشتیم نقش ایوانش

زان دهان غنچه بایدار غیرت / تا بدامن درد گریبانش

درگریبان کشید سر خورشید / ز آفتاب رخ درخشانش

باغبانی که نارپستان یافت / چه تعلق بنار پستانش

به پریشانیم عجب جمع است / خاطر طرهٔ پریشانش

گوهر از قعر بحر می آید / بتماشای آب دندانش

حیرتی دارم از چنین رخسار / هم از آنکس که نیست حیرانش

نعلاسمی دید گرش ببیند / یوسف خویش پیر کنعانش

می پرستند چون صنم در دیر / همهٔ کافر و مسلمانش

چند باشی دلا ز بی باکی / ایمن از سحر چشم فتانش

از جراحات دل توان دانست / حدت تیرهای مژگانش

تا چه آید بدل چه میگذرد / از دل کوه برق پیکانش

عار دارد ز ملک الحذر / تشنهٔ فیض آب حیوانش

از سرشکم جهان چو دریا نیست / لاشهٔ من اسیر طوفانش

بسکه چون مرغ شب زدم فریاد / در غم روزگار هجرانش

داد جانرا سروش عالم غیب / مژدهٔ از وصال جانانش

کز وجود امام خاتم گرد / ختم حق بر زمانه احسانش

چهره بنمود شاهد ازلی / به ستم دیدگان هجرانش

پرده از چهره برگرفت ز مهر / رنجب سنگ حجاز دامانش

کرد از این جلوه ختم نور ازل / بر صف کاینات جولانش

سر فخر زمین از این مولود / برشد از آسمان و کیوانش

حجة الله مهدی موعود / مظهر دین حق و برهانش

زادهٔ عسکری سنی رسول / نجل زهرا و نخل بستانش

جانشین محمد مختار / عترت خاص و عین قرآنش

همچو شیر خدا به پیکر کفر / ضیغم ذوالفقار غرانش

دردد شرک را زروی زمین / همچو خاشاک دامن برانش

گرگ با پاس او برد هر روز / شکوه میشش پیش چوپانش

پیش آهو ز بیم او از عذر — می‌فکند شیر شرزه دندانش

با قضای خدا ستیزهٔ خلق — چیست جز مشت با سندانش

از خدا غنی بعالم نیست — بیشتر از وجود ذیشانش

عیسی و خضر از پیش بر نماز — هر شاگردی دبستانش

جنه و دد ور خند روز جزا — مزد شکر و جزای کفرانش

گوی این طارم بلند اساس — همچو گوئیست پیش چوگانش

بی قفا دنش نبود روز ازل — ابری از سپهر و سکانش

از عدم کاروان هستی کرد — عزم جنبش ز عز فرمانش

اتشی گر ولایت ابراهیم — نار نمرود شد گلستانش

دست لطفت نبرد از آدم — ذلت دستبرد شیطانش

جز پناهت نبرد یوسف را — بعزیزی ز ذل زندانش

ای سحاب کفت ز فیاضی — خجلت ابر گاه بارانش

غرقه را چه من به بحر گناه — لطف کن ورنه بر د طوفانش

دستگیری کن از وفا ورنه — سیل آفات کند بنیانش

ناخدائی کند خدای جهان — آنکه عام است لطف و احسانش

خاصه

خاصه لطف کردگار بواد — آنکه محکم به تو است پیمانش

در مدح و تولد حضرت حجة عجل الله فرجه

بخت خدا داده است عشق بی گلعذار — مایهٔ آرام جان قوت قلب فگار

بندی قید ترا نیست بعالم دگر — نه ز حبابت گریز نه ز کمندت فرار

نیست در این نوبهار ارمی بر نیک بخت — خاصه ز دست بتی طعنه زن نوبهار

جنت موعود ما عالم آزاده گشت — دل متوحش ز خلق جان متحصن بیار

چهره ترک خجند حقه دهان چگل — سرو گلی ز آب و گل دین همه نقش و نگار

کرده صور مگریست ذو الکرم و ذو المنن — نقشهٔ صنعت گریست صانع و پروردگار

زلف ترا گر قرار نیست بروت نبود — هیچگهی مو بر آتش قرار

روبهی ای دل چه سود کاهوی شیر افکنش — کرده ز تیر نگه شیر فلک را شکار

گر تو برآری امید دور نباشد که نیست — با همه جور تو دل جز به تو امیدوار

گرچه همه مو بتن و سینه شیران من — واصف حسن تو اند در همه لیل و نهار

بار هنوزت که بود واصف موئی ز عضو — بار هنوزت که گفت کمتر از صد هزار

بر گل روی تو اند نغمه سرا هر که هست — خواه بویرانه جغد خواه به بستان هزار

تیغ چو داری بدست چیست تعلل دگر — تیر چو داری بشست چیست دگر انتظار

شد تو در همه تو نعمتی و حکمتی است
هر چه کنی رحمتی است هر چه دهی خوشگوار

بانگ برآید ز کوه سیل بغرد بدشت
بحر برآرد خروش نعره زند روزگار

کی ز تو بیچاره زیست در این سقف کس
پنبه غفلت ز گوش سر ز گریبان برآر

تیر تو تا زیست صید تو از پا فتاد
چیست دگر قید و بند چیست دگر گیر و دار

دولت دیدار تو بخت گر آرد بدست
دولت پاینده ایست سلطنت پایدار

ورنه بود خوی تو جلوه آن روی ماه
کن چو تجلی بطور نور رخی آشکار

از سبحات جمال شعشعه برفروز
در ظلمات جهات کرد تحیر برآر

شعشعه تابناک شعله هفت شمع
محور نه آسمان قطب و خداوندگار

مظهر انوار حق چرخ معالی که هست
مهر درخش نوربخش ابر کفش فیض بار

قائم آل نبی خاتمه فیض حق
فخر زمان زمین مایه هر افتخار

جوهر عشق آنکه ما حصل هر کن
پرتو نور ازل آینه کردگار

باعث ایجاد کون فیض ده کائنات
کون و مکانش بکف همچو کفی در بحار

ازلی علمش دوان گاه قضا گاه قدر
گاه فلک که ملک سوی یمین و یسار

نه فلک و چار طاق شش جهه و پنج گنج
همچو یکی نخبتی در کف او شان مهار

کرسی و لوح و قلم عرش برین فرش هم
از مدد فیض او همه شان اقتدار

جن و ملک وحش و طیر شاه و گدا خیل خیل
کام طلب کامیاب از در آن کامگار

فوج ملک بر درش همره روح القدس
منتظر دیدنش تا که بجویند بار

کوه کرم کان جود گوهر بحر وجود
کشتی فوز و فلاح لشکر حلم و وقار

همچو علی یکه تاز در صف میدان رزم
همچو علی صف شکن از دو دم ذوالفقار

همچو علی کوه حلم همچو علی بحر علم
ناصح و مشفق بخلق همچو رسول کبار

با همه عجز و قصور منقبتش را وفا
ازلی میلاد او مطلعی از نو نگار

شد مه شعبان که باز مست شوم زان عقار
کش نشوم از اثر در رمضان هوشیار

هین مه شعبان بگل باده از آن نوکنم
تا کنم از مهوشی خرمن گل در کنار

تا کنم از بوسه اش کام و دهان شکرین
تا کنم از طره اش جیب و بغل مشکبار

یکطرفم جام می یکطرفم چنگ و نی
یار من مهربان بخت من ساز کار

از سر مه تا بسلخ روز بشب روز و شب
بر سر من آورد دیر سپنجی مدار

من بچنین ناز و نوش گرم طرب با همه
کز پی مولود عیشم کند روزگار

گوئیش امیه چنین نیمه شعبان رسید
ساغر و مینا ببر خامه و دفتر بیار

خامه عنبر فشان زود بده تا رقم
بزنم از عید شه بر ورق زرنگار

تا بنگارم که باز مژده بیاور عید
مژده یاران بحر مژده دیدار یار

مژده که از رخ گرفت شاهد غیبی نقاب / شد متولد امام مظهر پروردگار
حجت ثانی عشر مهدی والا گهر / نایب خیر البشر از پی هفت و چهار
علت غائی خلق ملجا خلق دو کون / مخزن اسرار حق مؤتمن و مستشار
از علی و فاطمه تا حسن عسکری / بوده در اصلاب پاک آن شه والا تبار
تا که در این روز نیک زد قدم اندر جهان / باز پی مصلحت شد چو خور اندر غبار
گرچه ز ما غایب است خود مددش حاضر است / ملک از او برقرار دهر از او استوار
غایب و فایض بخلق همچو خور از پشت ابر / لیک خور از اضطرار لیک وی از اختیار
بلکه بود فیض چو مهر منور از او / بلکه بود فیض بخش او به همه هفت و چار
بار خدایا بگیر ابر حجابش ز چهر / تا بنماید بخلق طلعت خورشید وار
تا بدهد خاک کفر در کف باد فنا / تا ببرد آب شرک همچو که طوفان غبار
تا کند از خون ظلم دشت چو دریای ژرف / تا کند از جسم جور تل و دمن کوهسار
تا بنماید بخلق منزلت مرتضی / تا بگشاید بدار کالبد یار غار
تا بفرازد بدهر رایت دین نبی / تا بستاند ز خصم مملکت مستعار
تا ز حضورش شود دهر بهشت برین / تا ز قدومش شود روی زمین لاله زار
ای شه عرش آستان کت بدر این نه سپهر / همچو یکی عاجزیست کآمده در زینهار

عاجزی از کین چرخ عاصی از کید نفس / آمده با صد امید بر در تو خوار و زار
تا ثمری عجز بین تا ثمری جرم من / ای تو غیاث جهان شافع روز شمار
جز تو که بنهد قرار بر دل بیچارگان / خواه در این جمله خواه بدار القرار
گرچه نه در خور بود مرحمت را ولیک / گرمی از تو آتش خشم بود ز اضطرار
آن تو و آن مکرمت این من و این مسکنت / آن تو و آن سلطنت این من و این افتقار
تا زند از کوه سپهر سحر این قرص زر / تا که چو سیم سفید رخ کند از شام تار
چهرهٔ خصمت تو زرد از غش و دریا درت / سرخ تو باد از خلوص چون زر کامل عیار

در مدح امام عصر عجل الله فرجه

باز ز رخ پرده برافکند یار / تا ببرد پردهٔ پرهیزکار
پردهٔ پرهیز چه باشد که عقل / پرده‌اش اینجا بدرد پود و تار
عقل چو باشد بر عشقش که کوه / میشود از تاب رخش تار مار
عشق بود پرده در پیر عقل / عشق بود خانه کن اعتبار
عاشق محنت زده هر روز نو / میشودش محنتی از نو دو چار
مرغ گرفتار کند هر چه جهد / بیشترش بند شود استوار
فتنهٔ دوران ز همه بیشتر / از سر عشاق برآرد دمار

یافت چه جسم نشود در سرشک   کشتی طوفان زده در بحار
آنکه بیک زخم توانی کنی   کام روا خویش و مرا کامکار
تیغ بکش زود بکش تا شویم   تو زمنی رسته و من رستگار
وادی چشم خمارت که ماند   در پی ما تا صف حشرش خمار
طره غزالان دو چشمت کنند   شیر فلک را بنگاهی شکار
دمبدم از چین سر زلف تست   قافله مشک روان تا تتار
قند لبت شکر مصری شکست   آب رخت آب رخ قندهار
تا زکنارم تو شدی میرود   متصلم سیل سرشک از کنار
خاک درش کحل بصر میکنند   هر که شود بر در تو خاکسار
بر قد سرو تو خرد شد تذرو   بر گل روی تو بنالد هزار
تو چه یکی شمع فروزان بزم   گرد تو پروانه چو من صد هزار
آهوی چین خون جگر میخورد   از غم آن خال و خط مشکبار
اینهمه بار تعنت ز چیست   تیغ چو داری بکف و اختیار
جرم چه جوئی چه زنگت رخور   جور چه داری چه زقتلت نه عار
بار غمت خود شکند پشت صبر   تا ز جفایت چو کشد برد بار

جور تو و صبر مرا عالمی   نیست بجز عدل خداوندگار
مهدی موعود که بس مانده است   چشم جهانش بره انتظار
ظل خدا آنکه بود سایه اش   بر سپر این هفت خط و نه حصار
شش جهتش در کنف آستان   هفت و چهارش بکف اقتدار
محتشم و منتقم و مقتدر   ممتحن و مؤتمن و مستشار
می شناسند به فرماندهی   هفت و چهارش پس هفت و چار
میوه باغ علی و فاطمه   نخل بستان رسول کبار
زاده والا گهر عسکری   بر همه کون و مکان شهریار
حجت حق خاتمه فیض حق   ختم بر او در دو جهان گیر و دار
خدمت او دایه اقبال و بخت   صحبت او مایه عز و فخار
منتظر موکب فیروز اوست   منتظر مرحمت کردگار
او ز نظر غایب و در مقدمش   دیده خلقی بره انتظار
کی شود آن ماه رخ از ابر غیب   جلوه کند بر همه خورشیدوار
کی رسد از وادی ام القری   باز کی چند نخف و نزار
سوی حرم کی بگراید ز دشت   طوف کند آنکه و گیرد قرار

بارخی از مهر درخشنده تر | روی کند سوی صغار و کبار
کی بشمار رحمت حق کرده روی | رحمت حق را مشمارید خوار
هر که بر آدم نظری بایدش | یا بخلیل آن شه والا تبار
یا بکلیم و بمسیح و به نوح | دل طلبد تا نگرد شان عذار
یا رخ احمد بودش آرزو | یا کندش روی علی شادخوار
روی مرا بیند و داند که دید | آینه را یک بیک و آشکار
گر بدهیدم پی تخیر دست | در بر آنان نشوید از خیار
بیعت من بیعت آنان بود | نصرت من نصرت پروردگار
نور درخشانم و خورشید را | نور بود از رخ من مستعار
نور حقیقتم من و انوار حق | می بدرخشد ز رخم آشکار
وادی ایمن ز رخ من تابافت | طور شد از جلوهٔ من تار و مار
مظهر حقیتم من و وجه اللهم | صانع خلقم من و صورت نگار
مظهر انوار جلال حقم | مظهر دین حقم و حقگذار
آیه حقم من و سر حقم | چشم حقم گوش حقم را اعتبار
پس پی دعوت بگراید بخلق | گه ز زبان گه ز دم ذوالفقار

دهر کند پاک ز خاشاک کفر | باد دهد شان بهوا پس غبار
دشت چو دریا شود از خون شرک | ناحیه از کشته شود کوهسار
تا کند از روی زمین بیخ جور | تا برد از غرس ستم برگ و بار
دهر شود خرمش از معدلت | چون چمن از رشحهٔ ابر بهار
ایکه در اوصاف کمالت خرد | خیره چو در عشق بتی هوشیار
بهر وجود تو خدا از عدم | کرده روان قافلهٔ روزگار
بهر یکی نقش تو نقاش صنع | داده ظهور اینهمه نقش و نگار
گاه غزای تو قضا و قدر | یک ز یمین تو و یک از یسار
نیست عجب گر زند دم ز مهر | شهد تراود ز تن کوکنار
گر بنباتت نظر افتد ز لطف | خرمنش بگذرد از لاله زار
گر نظر قهر کنی بر درخت | نار دهد بار بجای انار
منکه ز رنجت سیهم آن درخت | کاتش دل سوخت مرا چون چنار
یکطرفم جسم روان از حساب | یکطرفم رنج فزون از شمار
جز ز تو خواهم نه که امید دل | یا بکه غیر از تو برم زینهار
این من و این بار گنه این خطا | آن تو و آن مکرمت و انتصار

سنبل ز بوی غالیه سامانه جهات — ریحان ز روح مشک فشان روح پرور است

نرگس بکف پیاله دکوی چو میکشان — مات نگاه نرگس مخمور دلبر است

جانانه که پیش مه رویش آفتاب — کمتر ز ذره در بر مهر منور است

از زلف و خال غیرت کشمیر و خلخ است — وز قد و چهره غیرت فرخار و کشمر است

صد سامری عجب نشوندش اگر اسیر — اتیان که او ز منطق شیرین فسونگر است

پیکان آبداده ز هر گوشش بکام دل — عشاق را گوارتر از شهد و شکر است

از زلف چنبریش تو دیگر مجو خلاص — چون چرخ چنبریش گرفتار چنبر است

یاران حذر کنید از آن چشم فتنه خیز — ترکیست مست و دست غمائش بخنجر است

ما را چه سود کاب خضر در دهان اوست — چون بخت ما سیاه چو بخت سکندر است

لیکن بدین جمال و کمال و صفات نیک — دشمن نواز و دوست گداز و ستمگر است

سنگین دلست و سخت کمانست و سست عهد — مسکین کش است و دل شکن و جور گستر است

بر خون تشنه کام بیابان عشق خویش — لب تشنه تر ز بار بخون کبوتر است

کس نیست زین جفا که شود دادخواه دل — جز آنکه دسترس بویم ما میسر است

آن غایب از نظر که در آفاق شرق و غرب — حاضر بکارسازی هر زار و مضطر است

آن غایب از نظر که ز فیض وجود او — نه آسمان بگردش و این هفت اختر است

سبزه زمینکه از توافق و فا — زین همه عطاست سبز و عنبر دار

تا بود آسایشش ابنای دهر — از می و معشوق و ضیاع و عقار

در کف یاران تو در دو جهان — کاسه معین با دو کئوس عقار

در مدح حضرت صاحب الامر

باز از دم بهار دماغ جهان تر است — یکسر هوای کوه و بیابان معطر است

باز از نسیم روح فزا مریم چمن — آبستن بنفشه و نسرین و عنبر است

بادی وزید و خشک شخ آورد برگ و بار — هرگز حطب که دیده که با برگ و بار است

خاک چمن ز نکهت باد عبیر سای — چون عرصه بهشت همه مشک و عنبر است

باز از سحاب جود بسقائی سحاب — لب تشنه کان بادیه را کام و لب تر است

طفلان تشنه کام چمن را نثار ابر — در کام جان هر آینه چون شیر مادر است

ابر از هوا چو قلزم مواج دگه بگه — موجی زند که بحر کند هرچه فرغر است

گه بانگ آبشار و غو سیل کوهکن — گاهی فروغ برق و گهی غرش تندر است

بلبل بشاخ گل ز نواهای دلپذیر — از دل برد هر آنچه دل از آن مکدر است

یکجا بپای سرو کند فاخته فغان — یکسو چکاوه ناله کنان بر صنوبر است

از یک کنار ناله مرغان بطرف باغ — از یکطرف ترانه چنگ است و مزمر است

بینی

آن بحر بی کنار کرم کز طفیل او / کون و مکان به لجهٔ هستی شناور است
آن حجت خدای که امروز ز امر حق / امرش بکائنات چو امر پیمبر است
امروز دیگر این چه نشاطی است در جهان / کز شاه و از گدا و ز شیخ و قلندر است
امروز از چه رو قطرات سحاب را / اندر مشام عطر گلاب معطر است
هر غمگسار شاد چو عاشق ز وصل یار / هر بینوا ز شوق و طرب چون توانگر است
جمعی گرفته با دف و نی راه باغ و راغ / خلقی نهاده می بسر کوی و معبر است
امروز دیگر از چه در آباد و مخفات / جشنی منظم است و نشاطی مصور است
پندارم این سرور در ارکان کائنات / از مولد ولی خداوند اکبر است
غوث زمین امام زمان آنکه حفظ او / بر کشتی زمان و زمین همچو لنگر است
پور حسن سلیل بتول است و مرتضی / سبط پیمبر است و مسمی پیمبر است
امروز از تولد او خاک و آب را / نازی بخاک جنت و بر آب کوثر است
امروز از تولد او از زمین بلند / خرگاه افتخار بر این چرخ اخضر است
آمد برون ز پرده نگاری که طره‌اش / زنجیر حلق مرد و زن هفت کشور است
آمد برون ز پرده جمالیکه آفتاب / در جلوه گاه آن چو یکی مرغ شب پر است
مرآة حق نما و حق از طلعتش عیان / چونانکه رخ از آینه و می ز ساغر است

وجه الله است و مظهر الطاف و قهر حق / بل خود خدای را همه وصف مظهر است
مقصود ز آفرینش و بل کاو فرینش / از دفتر صنایع جزوی محقر است
عرش نشیمنش جهت برفرازند بر قرار / فیضش بهفت و چار عطائی مقرر است
از فرش تا بعرش ز غیب و شهود نیست / سری که در ضمیر منیرش نه مضمر است
در بحر موج خیز بلا کشتی نجات / در دو جهان ولایت آن پاک گوهر است
از دیده غایبست و بدلهای دوستان / لیکن چو نور در بصر و عقل در سر است
غایب ز چشم و فیض رسان بر روان و عقل / از پشت ابر چون بزمین چشمهٔ خور است
جز ختم انبیاست مقدم بر انبیا / گرچه بعهد دعوت از ایشان مؤخر است
روز وغا که روی زمین آتش یلان / چون پشت سنگپشت ز سم تکاور است
هم چشم روزگار ز گرد و غبار کور / هم گوش روزگار ز بانگ دهل کر است
از روم تا بشام و حلب دشت سپاه / از مصر تا حجاز و یمن صف لشکر است
یکجا فغان کوس بر این چرخ آبنوس / یکسو ترنگ نیزه و شمشیر و خنجر است
از بس فتاده سر بصف رزم بی بدن / از بس بحرگاه تن افتاده بی سر است
هر جا نهد کرنگ سران دست و پا است / هر جا نهد سمند یلان پای پیکر است
آید برزمگاه و کشد ذوالفقار و خلق / افتد در گمان ز نهیبش که حیدر است

از هیبتش معاینه بینند جیش ترک — کاین شیر جان شکار بر ایشان مظفر است
آنجا که آتش سخطش شعله ور شود — گرز و کمند بر تن و بر سر درع و مغفر است
بر اجل سپاه مخالف خدنگ او — سوزنده و برنده و درنده نشتر است
آنگه ز حمله بشکند جیش خصم را — آری که گفته کاه بکوهی برابر است
گوئی که دیو و دد ز سلیمان روزگار — اندر گریز با شه از تند صرصر است
دریا ز خون کفر کند دشت را چنانک — بشکن ببر و بحر نبینی که کافر است
پس در زمانه دین پیمبر شود علم — انسان که در سپهر برین مهر انور است
غمهای روزگار ز شاطت ز آن پس — بیداد داد و عذر و فا خصم ور است
چون بنگری بهشت شده خارها چمن — چون بنگری بخاک همه مشک اذفر است
دستی که در کمند ستم پیشه کار نیز بند — بودی چو بنگری بخم زلف دلبر است
یارب بکرد کاری خود ما ز تعطش — نماکه دهر با مه رویش مکدر است
در انتظار مقدم او چشم روزگار — چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
ای شهریار دینی و دین مدح تو کجا — در عهده تتبع و طبع سخنور است
لیکن ز فرط جسم و بیداد چرخ مضطری — رویش بخاک ده که چشمش بدان در است
در انتظار گرمی روز و شب وفا — مرغ دلش بگلشن مدحت نواگر است

لطف از نبی شقی بد و عالم سعید شد — ورنه بدهر خوار و مجبر در افتاد است
تا هیچکس سعید نگردد جز از قدر — تا هر شقی بفعل بد خود مختار است
یارب ترا بود سعادت ز بخشش جهد — چونانکه در شقاوت خصمت بسی در است

در مدح حضرت صاحب الامر

پیرانه سر جوانی در بر کشید باید — در جسم مرده جانی از نو دمید باید
در عشق لاله روئی بر رغم نیکنامان — پیراهن صبوری چون گل درید باید
گفتند در سیاهیست آب خضر خضر گفت — در زیر زلف و خطش زان لب چشید باید
چشم از خمار پر خواب لعل لبش می آلود — بوسید باید از این از آن مکید باید
ای آنکه پیش رویت گل چو ارتو ز خار است — تا کی ز خار جورت دل را خلید باید
تا خجلت گل و سرو گردی ز قد و رخسار — در طرف بوستانها وقتی چمید باید
از فتنه های دوران گرچه رهائی نیست — با شور چشم مستی یکدم رهید باید
گهی که تیغ کین را سوهان زدی بقتلم — صد جان بشارت اید دوست از این نوید باید
گه نگاه آهو سنگام صید چون شیر — زان چشمکان جادو الحق رمید باید
از رشک ماه کنعان چون بگذرد ز بازار — گر جان کند بها را داد و خرید باید
وانگاه در وصالش ز می چو از رخ و چشم — از شمع و نرگس و گل و ز باده چید باید

وانگه ندائی از جام آید که مولد شه / آید پس چو جمشید می بانشید باید

غوث زمان و قطبش مهدی صاحب الامر / آن گش بخاک معبر مژگان کشید باید

از حیدر و نبولش تا عسکری نسب جوی / زانرو جمال احمد زان چهره دید باید

امروز زی چنین عید با صد نشاط و شادی / گاهی سرود و ارغون گاهی شنید باید

امروز پرده از رخ بگرفت شاه غیب / از روز راز دل را گفت و شنید باید

در باغ و گلستانها افتادن و چمیدن / گر گرد سرو شمشاد که زر بسید باید

انوار ذوالجلالی گر جلوه داشت اعراض / اکنون تجلیش را زان رخ امید باید

چون دید حق تعالی این دُر به بحر هستی / کشتی فلک را گفت آفرید باید

چون دید قامتش را اندازه مشیت / گفتا که این قبا را بر وی برید باید

چون دید ذات پاکش چون آئینه نمودی / (کمال) در وی صفات خود را کردن پدید باید

روزیکه برقع از رخ گیرد برای دعوت / تا پیشگاه قربش با سر دوید باید

در پیشگاه عنقا گرچه مگس نیرزد / لیکن بقدر همت ادل پرید باید

تا خویشتن رسانیم زان بلند ایوان / چون عنکبوت زاخلاص تاری تنید باید

آن زجرها که بردیم در هجر او سرآمد / زین پس بسایه او خوش آرمید باید

این گوژپشت گردون زان باب حلقه بگوشست / چون بگذرد بخود گفت اینجا خمید باید

روزیکه از خدنگش روی هوا نماید / هر سو عقاب پران هر سو چمید باید

چون رایتش بجنبش آید برزم کفار / گوینده کفر کیشان کنجی خزید باید

با خصم او بگوئید کت شاخ عمر خشکید / زان دامن آتشین دم اکنون برید باید

ای شیر بیشه حق دهر از نفاق و از شرک / از کشته روبها زانپس کی درید باید

خون میچکد ز دیده از ظلم و کفر و فتنت / از خون نشان ز تیغت وقتی چکید باید

داد از غم دوصد داد از بدعتی که بنهاد / وقتست اگر بکالت برآن پلید باید

برنجل کامکاری اعدا و دوست ناکام / زین شاخ دشمنان زانپس کی بخشید باید

تا کی شبان چو گله هر سو بچنگ گرگی / در کشت زار کیستی تا کی چرید باید

بر دست تیغ داریم بر تن کفن بیا رب / پوشید باید آن پوست خور دار خوید باید

مفتاح گنج رحمت شاها توئی بگوئی / تا کی بقفل ایمان دیگر کلید باید

ای غوث آفرینش شد آفرینش از دست / فریاد آفرینش آخر رسید باید

چون دیده ات وفا شد از سیل اشک تاریک / از کحلها غباری زاندر گزید باید

آدر بهشت تا زان هر خوش سرشت دایم / تا زشت را در آتش هر دم طپید باید

طاوس سان خرامان یا رب بخلد و خصمت / گو در نار مار هم تا کی گزید باید

در مدح حضرت صاحب الامر ع

عالم ز چه بار چون جنان خرم شد
چون دار سرور بی نشان از غم شد

بر عکس فلک مگر ز میلاد شهی
عهدش سوی ما بمهر مستحکم شد

آن حجت قائمی که چشم عالم
بوش بره آمد و شه عالم شد

آن کز پی یازده تن از حکم خدا
بر ختم رسل خلیفه خاتم شد

فرزند حسن سلیل حیدر ز بتول
کش سلسله تا پیمبر اکرم شد

هر خار بلا که دل ازاد پر خون بود
یکباره بدل بگل شد و مرهم شد

از مقدم او نه بس زمین رشک فلک
فضل ز ملک بشر از آن مقدم شد

شد راست قد زمانه بر خدمت او
پشت فلکش برای طاعت خم شد

تا آدمیان پناه خود بشناسند
از اول کار ملجاء آدم شد

نوریکه بطور زد دگر باره بتافت
ز افلاک جلال نیر اعظم شد

سلطان عدم تو گوئی آمد بوجود
شاهی بشمایل نبی آدم شد

دنیای خراب گشته چون نو عکاست
چون باغ ارم مزین و خرم شد

با پاس وی این عجب نه گر گفته شود
در سایه مور با بن ضیغم شد

خورشید عدالتش افزود چو نور
ابر ستم از هوای عالم کم شد

جمشید حشم پناه هستی که دو کون
در دست تصرفش یکی خاتم شد

دیو ستم از عدل شه جمشید چاکر
چون دزد که از عسس رمد در رم شد

از بوی خوشش سموم طوفان هوا
همچون نفس صبا معطر دم شد

ایام غم و شماتت اعدا رفت
فصل ظفر و نشاط را موسم شد

روح القدس از فلک نه بی تاییدش
با طلعت عیسوی به سوی مریم شد

روح القدس ار نه محرم و یارش بود
در محفل قدس کی چنین محرم شد

هم باعث خلق آسمان هم از وی
گردنده چنین که نی فزون نی کم شد

دیدار نمود گوئیا یار قدیم
آن کز همه قدما اقدم شد

انوار جلال اندرخش رخشان تر
از تابش خور از این نگون طارم شد

سرهنگ سپاه وی بهر جنگ قضاست
گرچه قدرش ز امر و انجم هم شد

روزیکه ز رزمگه در آید بسینی
ز چرخ زرین ز رایتش پرچم شد

گیتی ز پیش فتاده چون مور و ملخ
هردم سپهی دگر بر ایشان ضم شد

صفی ز سوار از حد چین تا روم
صف دگر از پیاده تا دیلم شد

گردان برکاب حضرتش جان افشان
هر یک بشکل چو گیو و چون نیرم شد

شمشیر بدستشان نهنگ خونخوار
نی در کفشان چو افعی ارقم شد

چون آتش حرب شعله در گشت فتاد
در طاقت و لشگر از دو سو درهم شد

فریاد دهل بگوش چون نفخهٔ صور — دم قطع کند که حشر تا ن ایدم شد
محشر شود آن زمان که آتش نگری — از روی غضب بقبضهٔ صارم شد
از زخم سنان و تیغ از خانهٔ کفر — بر چرخ نفیر نوحه و ماتم شد
آنقدر ز کافران کشد تا چنی — از پشتهٔ کشته تا فلک سلّم شد
بادی بکشم که هیچ تیرش بیلان — بر سینهٔ اشکبوس از رستم شد
شد گوش زمانه از غو کرنا کر — وز بیم یکی اصم یکی ابکم شد
از ورز تشویش کس از عزرائیل — بیمی نکند که مردنش اسلم شد
هم ولوله زان کزندیم اندر خلق — هم زلزله زان هراس در عالم شد
زانبوه فغانه مرکب از مردعیان — نز دوست عدو نه ابلغ از ادهم شد
جان پروران هلای چون شور نشور — با خاک لحد اگر کسی همدم شد
ناگاه بهمنی که بلند از جیب درست — فریاد نه الامان و بر ارحم شد
وانگه نگری که دین حق در آفاق — شایع شد و کفر با عدم توام شد
ای پور امیر نحل ای حجّهٔ حق — از هجر تو در دهن عسل چون سم شد
تو خود بر حق شفیع مائی ما چون — گوئیم بحق که فتنه مان معظم شد
نه ابر دهد نم و نه خاک آرد گل — بی فیض توئی گلی تر از شبنم شد

از جود تو رفته پیش ایشان نغمی — خورمات و خجل ابر و بحیرت یم شد
هر ریزه خور تو میزبان خلقی است — کش سفره نشین هزار چون حاتم شد
در هم شده است کفر و دین در دو حرف — بشکر که تمام دین زر و درهم شد
هر دیر به چنگ و نی شده منظر خلق — گمنام ز ویرانه کعبه و زمزم شد
در میکده ها بند و وصل بت چین — چون آب سبیل باده در غم شد
هر رند عنان گسسته گیتی پیما — در دیدهٔ خلق اعظم و افخم شد
وقت است که خود ظهور جود در خواهی — از آنکه بر شستهٔ حال ما مبهم شد
روی بنما که خلق گویند بشکر — هر چار ستون دین حق محکم شد
عفو کنه و شفای رنج تن و چشم — مخواست و فائد جنت ملهم شد
تا چنبر عشق حلق کیسه دلهاست — تا گیسوی دلبران خم اندر خم شد
در چنبر حکم بادرت گردن دهر — چون تخت که در کمند بخت جم شد

در مدح حضرت صاحب الامر

ما ز دین گر بری و گر همه کافر نعیمیم — همگی ریزه خور سفرهٔ آن بخششیم
پای تا سر همه غرق گنه و سرتاپای — باز از آن بحر کرم غرقهٔ بحر نعیمیم
دیده بر ابر کرم کوده گنه بسته چو ما — کرده از دیده روان سیل ز رشک ندیم

گر برانی تو بهر سوی از آن باب کرم   باز پوشیده ز هر سوی اب کریم
تا کشیده بفلک گوده کنه دخته چشم   ما در این بادیه بر رشحهٔ ابر کرمیم
بسکه منظور جمالی تو زسر تا بقدم   بر تو هنگام نظر دیده زسر تا قدمیم
همگی نقش وجودیم ولی از قدرت   تو چو شیر اجم و ما همه شیر علمیم
ما همه نقش وجودیم تو نقاش وجود   نه عجب گر ز تو ما معتقد و محتشمیم
عشق ما بر رخ تو از کشش تو است بخود   ما نبودیم دل از کوشش جان مستقیم
همه از شهر تو و خاک نشین در تو   گر ز بغداد و حلب یا ز عراق و عجمیم
هر چه هست از ره لطف است بدیع دل ماست   گر کنی ناله کنان از غم و رنج و المیم
قلم صنع وفا دولت عشاق تو نوشت   زانکه ما در کنف منشی لوح و قلمیم
صاحب الامر که بحضرت او ما بجهان   ای شبان گله و با گرگ چریده غنمیم
گوئی از صبح ازل مهر حقیقت طالع   شده گر پرتو آن ما بری از هر ظلمیم
یا ربش یار رسان تا بکشد پردهٔ عدل   که در این پرده عجب در کف جور و ستمیم
عید مولود وی امروز طرب در طرب است   نه چه هر عید که گه در طرب و گه بغمیم
بهمن گسترده یکی جشن چه جشن خسرو   شاد بنشسته در انجا چه قباد و چه جمیم
رقم سلطنت کون و مکان در کف ماست   که کشیده رخ از بنده کی او رقمیم

همچو پروانه بر آن شمع شبستان صدوق   بلبل آن گل گلدستهٔ باغ قدمیم
ای شه دنیی و دین حرمت دین فرض تو است   تو مپندار که مانی تو دگر محترمیم
بر دهن نام علی تابع خوی بوبکر   بر زبان عهد و همه بندهٔ خاص صنمیم
بر در میکده هر شب پی یکجرعهٔ می   روز با جامهٔ تقوی بطواف حرمیم
از پی خوردن اموال یتیمان صغیر   گه ذنیم و گهی شاهد و گاهی حکمیم
از پی فتنه و تدویر زره بردن خلق   گر ز ابلیس نباشیم فزون هم بکمیم
دین بدینار فروشنده و غیرت بدرم   پیرو ملت دینار و غیور درمیم
ای وجود تو سبب با بنما چهره که ما   با همه وصف چنین رهرو راه عدمیم
کاه پامال عدو دشمن دین و دنیا   که گرفتار غمی که بشکنج ستمیم
گر بگیری تو ز ما دست ایا غوث دو کون   در دو دنیا بعذاب و بعتاب و نقمیم
بنما چهرهٔ میمون و پس آنگه بنگر   گر بدین حال پریشان چه مبارک شیمیم
گر نهی پای از این سوی زمین خدمت   طعنه زن از چمن و دشت بباغ ارمیم
گر رسد موکب اجلال تو از ما هر یک   همچو جمشید بفر و بجلال و حشمیم
چون کشی رایت از این سو بگری گز سر طوع   گوشش بر حکم و زبان لال ز لا و نعمیم
از پی رزم عدویت بود از روئین تن   ما ز هر سوی و تاخته چون رستمیم

شکر حق کز شرف ختم رسل از تو خلف
با همه ناخلفی شهره بخیر الامم

تا بود پشت فلک خم قد اعوان تو راست
راست چون نای بری چه بطاعت که خمیم

در مدح حضرت معصومه مدفونه بقم سلام الله علیها

دلی دگر چه دل من بروزگار کهن
کسی ندیده و نه بیند اسیر درد و محن

گهی ز عشق بتی خاکسار جور رقیب
گهی ز دست غم پایمال دور زمن

گهی ز خارش تن ز جان شدی بیزار
گهی ز غائلهٔ سرگران شدی بر تن

ز جور یار بنالم و یا ز فتنهٔ دهر
ز چنگ شیر گریزم و یا ز گرگ کهن

کدام یار گرفتم که خود نبودی مار
کدام دوست گزیدم که او نشد دشمن

منم نشانهٔ سنگ بلا چو آنکس را
که گاه سیل بدامان کوه شد مسکن

اگر ندیدی سیلاب خانه کن بنیاد
بآب دیدهٔ من بین و خاک هستی من

ز دست چرخ کنم شکوه یا ز بخت سیه
زنم بجامهٔ جان چاک یا به پیراهن

چرا چو ابر نگریم چو رعد نخروشم
مرا گشته باد آه و برق بر خرمن

چرا نه بشکند این مرغ جان تن پرواز
چه گشته سینه بپیکان غم چو پرویزن

اگر بجوشن داود تن بپوشم تیر
چنان رسد ز قضا کم در دو تن و جوشن

اگر بدست کنم خاتم سلیمانی
امان نیابدم از روزگار اهریمن

اگر امان دهدم آسمان امان ببرم
بدرگهی که بود جبرئیل را مأمن

بدرگهی که نه بینی بدیدهٔ حق بین
دراو مگر همه انوار وادی ایمن

یگانه بضعهٔ هفتم امام کون و مکان
بنام فاطمه فرمانده زمین و زمن

بنام فاطمه در خلق و خلق چون زهرا
چو رنگ و بوی دو گل کاید از یکی گلشن

اگرچه زهرا نور است زیب عرش برین
ولیک هم شده این آفتاب از او روشن

درخت عفت و ناموس و بحر شرم و حیا
نهال عصمت و تقوی و زهد را معدن

بزهد و تقوی چون مریم است و هاجر لیک
ز حسن طینت و قرب نبی است او احسن

ز بحر عصمت آل نبی چنین گوهر
عجب نه گر ز عدن آید بدست دُر عدن

ز دودمان رسالت چنین چراغ منیر
چو گوهری است که آید بدست از مخزن

پدر امام و برادر امام و تربتش
چو نوگلی است که روید میان سرو و سمن

بگو بپیمبر خاتم پدر بتوش نام
که تا کنی تو بخیر الکلام ختم سخن

زمین قم بفلک زیبد ار فخار کند
که گشته فخر زمین و زمانه را مدفن

بدرگهش بمثل کم فرشته از هر سو
چنانکه بسته زمین راه خویش بر سوزن

در آن ضریح معطر چه نیست اینهمه طیب
که خلق راست چنین مشکبار و غالیه زن

چه با طبیب نسیمه روزه جانب تبت | گر آن ضریح همی مسیحی سزد بوی ختن

نخست یافت برآن قبه بهر کسب ضیا | هر صباح که خورشید سزد از مکمن

غبار درگهش از بهر کحل دیده حور | همی برد سوی جنت ملک از آن وزن

برای زایراین روضه وقف کرده خدای | شراب کوثر و قصر بهشت و نهر لبن

الا تو مانوی کونین بینوائی را | بگیر دست ز جور زمانه زمین

بَرَد عسر و ز خلق خدا و بار خدای | چه بارها که بدوشم نهاد در گردن

نجاک درگهت امیدوار بسته ام که نهم | سری که در صف محشر برآرمش ز کفن

توئی که نوح ز همت نجات یافت ز رنج | توئی که شد ز تو نار خلیل نسترون

ز حمل نور تو معصومه حسبدم حوا را | بخط عفو قلم زد مهیمن ذوالمن

اگر نه دست بدامان عصمتت میزد | که میبرد و ز یوسف غبار از دامن

نمی‌شد از دم روح القدس یگانه دهر | اگر نبودی مریم بمهرت ابستن

مرا هست نیز امید شفاعتی از تو | که دار یا نیم از ریشه آتش و آهن

اگر قبول وفا افتد این چکامه مرا است | بهشت و کوثر و طوبی و گرنه وی بمن

شود ز برف دمی تنگ سیم تا در دی | شود ز برگ رز از لاله تا بهار چمن

رسد ز عرش بزوار روضه تو نوید | رود ز چرخ زبد خواه زایرت شیون

قصیده در مراجعت شاهنشاه عالم‌پناه از سفر سوم فرنگستان و گریز بنام مبارک امام عصر عجل الله فرجه

باز آمد که زند تکیه چو جسم بر اورنگ | شاه منصور سکندر حشم از سیر فرنگ

سوی اورنگ کیان باز شه ذوالقرنین | همچو کسری بی تعدیل جهان کرد آهنگ

بود سرتنگ ز هجران وی اورنگ و نهاد | منتی باز گر از دیدن تکیه دور از نگ

دور از خاک درش جام جهان تنگی داشت | خواست گر جام جهان باز دگر گیر در چنگ

باز آمد ز سفر چون خضر از چشمه نوش | کام دل یافته نی هیچ بکند در درنگ

آری از رای وی از اقبال برد هر کس کام | حبذا ای شه و بخت شه و آن فرهنگ

ناصرالدین شه غازی که غلامانش را | صد چو چیپال بود حلقه بگوش و چو شنگ

او نه از بهر تفرج ره افرنگ سپرد | رفت کز خویش تفرج دهد اهل فرنگ

رفت تا سیر دهد خلق جهان از که خویش | و نیمه داده جلال و هنر و نیمه اسنگ

انهمه فضل و کمال و شرف و دانش و هوش | انهمه عز و جمال و حسب و نیمه نبنگ

خسرو ملک عجم مالک گنج پرویز | وارث تخت کی و صاحب تاج هوشنگ

حرز اسلام و پناه زمن و ملجاء خلق | دافع ایمان و امان از همه محنت و رنگ

فهرس حکمت و قاموس کرم فرد حسب | مصحف مجد و اوراق هنر مصدر هنگ

نجر مردی و اصل شرف میوهٔ حلم صورت جان و خرد معنی هنگ و درنگ
نکرد با نظر حسنه مر جو سنگی اگر کوه الوند کاهی کند از آن جو سنگ
عدلش آن تیغ برافراشت که در یکمی تیغ گرگ با بره چرد ضیغم غزلان با رنگ
جای آنست ز پاسش که نگردد دیگر حنظلی تلخ کند طعم چو شکر تنگ
عجبی نیست از این سایه که عدلش گسترد آشیان در پر شهباز کند کبک و تورنگ
ابر دستی که گه جود زر و در و مرجان جیب مسکین شودش باغ گلی رنگارنگ
نشود با همه فیاضی و زر افشانی قرص خورشید بمیزان سخایش پاسنگ
مکرمت پیشه و فریادرس عذرپذیر صاف دل پاک نظر یکدله و باخته رنگ
خواست نقاش ازل چونکه زند نقش بهشت خوشتر از طلعت وی دست ندادش بر رنگ
فلک از قدرت او مات و ز جاهش کیوان تیر و بهرام از آن خامه و رزنده پرنگ
گر اعانت کند از پشه بجز بد بر پیل ور اهانت کند از شیر کند مورش جنگ
سپهی کرده گزین بود و دو استا خونخوار بسته صف پیش سلیمان جهان همچو کلنگ
طرفی در خور صد میل صف توپ دو سوار طرفی صد صف سرباز صفی صد فرسنگ
نی از آب نه از آتش ز هر ورتشان بیم اژدها وار بصحرا و بدریا چو نهنگ
خود شه از شیر دلی روز مصافش شمشیر بگذرد از سپر رستم و پور پشنگ

گاه نخجیر بر ورنگ ز بیمش در دشت از رخ شیر چو شمشیر زند بر سر رنگ
هدف تیر قضا آتشش اندر گه صید همه گور است و گراز است و همه ببر و پلنگ
شیر از بیم سپارد که بنخجیرش جان پیشتر زانکه برون مهره در اندازد تفنگ
گاه فرمان مطاعش نه قضا را تعطیل گاه جریان قضایش نه قدر راست درنگ
الغرض ز نیمه آثار شهان گردیدند همگی مات رخ شاه چو شاه شطرنگ
هر کرا بود بدل جنگ بدل کرد بصلح هر که از صلح ابا کرد بشش خواست بجنگ
از در صلح شدندش بهزاران تعظیم مصلحت را چو ندیدند بجز این نیرنگ
گرد در شهر تهران بر همه شاهنشاهی همچو شهباز که بر صعوه و بیار و بیارنگ
رفت در بحر و علم کوفت به پشت ماهی باز آمد که جنیبت بکشد تا خرچنگ
زده با حشمت جمشید و کمال خورشید کوس شاهنشهی نه طبق و هفت اورنگ
اینک از مقدم وی بار دگر نقش نگار طعنه بر باغ ارم دارد و کاخ ارژنگ
سر کشیده بفلک مملکت جم آیین بلکه از همسری چرخ برین دارد ننگ
گر گل از باد خزان رفت شه آمد چو بهار باز از مقدم وی لاله دمید و شبرنگ
شهر باز این همه آذین و از این لاله و گل رشک بتخانهٔ چین گشته و داغ دل گنگ
هر شب از بسکه فروزند بهر قصر چراغ گشته گوئی ز فلک مشعله ای آونگ

هر طرف می نگری شادی و شیدائی / بزمی آراسته اند از می و نقل و دف و چنگ

یکطرف ساغر و مینا و دف و بربط و عود / یکطرف شکر و بادام و ترنج و نارنگ

ارغنون ساز کند آن یکی از طرز عراق / آن دگر بر کشد از راه صفاهان آهنگ

راستی ساحت ایران شده محسود بهشت / زینهمه فر و فروغ و همه زیب و رنگ

با چنین سلطنتی اینک شه دین پرور / داد داد از جگر شه دینی و دین آه و دریغ

با دل تنگ دو چشمش بره وی مشتاق / موکبش را که بیارایش کمر بندد تنگ

انچنان تیغ زند نصرت او را که رود / از زمین بر فلک و از کله چاک دگر

از پی یاری شاه دو جهان اندازد / همه بر گردن شاهان جهان پالاهنگ

حجة الله بقیات زمین و شافع حشر / قائم آل نبی حامی دین ماحی زنگ

از علی آمد و از فاطمه تا صلب حسن / هر که جز این بودش رای بود غول و پلنگ

مهدی منتظر آن سبط پیمبر که کند / دهر را پاک ز هر فتنه و نیرنگ و دوار

دامن بر آتش کند خار و خس شرک و درو / دهره آتش خرمن بسید دبوز و ز نرنگ

عاقبت در کنفش دهر شود رشک بهشت / نعمت و راستی آرد عوض نقمت و جنگ

بار الها برسان موکب فیروزش را / تا رهد این شه فیه ز بلا شر فرنگ

این چکامه ز وفا رشته زالی است بشاه / که مرا نیست ز غمش رخ وی قد شده چو چنگ

منحرم از عقب قافله جان بزران / اندرین بادیه با دست تهی پای لنگ

زد رقم کلک وفا از پی تاریخ ورود / ناصر دین شه آفاق بیامد ز فرنگ ۱۳۰۷

تا بهر صبح که از طلعت شاه مشرق / سوی مغرب بگریزد ز سیه خسرو زنگ

رخ شه باد چو خورشید فروزان اقبال / چهر خصمش بود از بخت سیه را زنگ

پلنگیه ایست که در سنه ۱۲۹۷ در شکارگاه جاجرود حضرت شاهنشاهی دو پلنگ بیک تیر شکار فرمودند گفته شده

شد ز کوه از تیر شه سلطان یکی غران پلنگ / چون ز شست اسفندیار از تیر رستم روز جنگ

دشت تنگ آمد برا و از موج بحر قهر شاه / گاه طوفان بحر آری تنگ گردد بر نهنگ

از نهیب شه جهان تنگ آمدی بر وی چنان / که جهان زندان بر اسیرانی دید تنگ

از نهیب شه چنان گم شد بر او راه گریز / که ندیدی مصلحت یکدم در این عالم درنگ

انچنان دزدید جرم آن پلنگ آسمان / که در چنگ پلنگی پیکر بیچاره رنگ

انچنان آرفته و شد تیر تا شد مشتبه / کر پلنگست اینکه مغلطیده یا آن کلنگ

نی قضا هرگز بگوئی زد چنین چوگان سخت / نی قدر را در فلاخن هرگز این اندازه سنگ

شهره شد در گرد بر از خون هر دو شیر نر / تیر شه با کلک مانی دشت ری با کاخ گنگ

باز و تیر افکن از شه بود و تقدیر از خدا / خند گوئی از تفنگ یا چهار تیر خدنگ

این عجب از سرشت خسروی نبود که شد
از یکی حمله پلنگی دو گرفتارش نهنگ

وحش و طیر از عشق تیرش عرضه میدارند خویش
تا نثار مقدمش سازند جان بی ریو و رنگ

تا زمستان در گلستان برف بارد رنگ سیم
تا بهاران در گلستان لاله روید رنگ رنگ

شاه را یارب بود با عمر خضر و ملک جم
جام چاکر پر شراب و کام حاسد پر شرنگ

طبع سحار وفا تاریخ این نخجیر گفت
ز دلی ناصر الدین من در دو حرم پلنگ ۱۲۹۷

در مدح جناب مستطاب حجة الاسلام آقای حاجی میرزا ابوالفضل سلمه الله تعالی

گر آدمی بکمال از ملک شریف‌تر است
مراد ماست که فهرست دفتر بشر است

جهان فضل ابوالفضل آفتاب کمال
که آفتاب ز فیضش برشک در است

که آفتاب دهد فیض بر نبات و جماد
فیوض او متواتر بگوهر بشر است

بقلب تیره بود فیض او که تعلیم
که آفتاب شب تیره را که سحر است

بهر چه علم توان گفت اندر آن استاد
که گوئی از همه علمش نه جز بدان نظر است

بچرخ شرع نبی آفتاب عالم گیر
بآسمان قضا پرتو افکنی قمر است

بکرد ضمیر منیرش چو آفتاب بود
که آفتاب به پیش ضمیر او کدر است

نظر بسیم و زرش چون قدر استغنا
یکی به پیش نظر چون حجر یکی مدر است

گر افاده چه ادریس و استفاده بود
هر آنکه کرده تبدریس خلق مستمر است

بزهد و تقوی مانند بوذر و سلمان
نه بل بعهد چنین این ز اند و بیش‌تر است

بدانکه بوذر و سلمان ز سایهٔ احمد
عجب نه زانشان اینچنان که نامشان سمر است

در این زمان که چه اکثر بی نشان پرهیز
در این اوان که چه سیمرغ زهد بی اثر است

ز نونهال چنین میوه‌های تر چنین
نه هیچ در چمنی بی بهر کهن شجر است

موحدی که بتدبیر کارها خود را
کم از خسی بشمارد که در کف خطر است

چنان بحسن جمال ازل بحیرت او
که تا سواش نه یکدم بعالم فکر است

چنان از آینه زنگ علاقه بزدوده
که از جهات ششش در یکی نظر خبر است

بهر چه منقول علامهٔ هنرپرور
بهر چه معقول چون خواجه دین نبی هنر است

قضاش در بر هر دو طرف عدو و مقبول
فتاویش بجهان همچو آب در نهر است

کمال فضل در انسان فزون ز فضل خدای
عجب نه لیک نه در هر وجود این قدر است

بحلم همسر کوه و بجود ابر مطیر
ولیک بخشش او گوهر ابر او مطر است

بسی بنام وی این سیم بود در سائل
که خود نبخشد اگر کاهش نه سیم و زر است

کمند خلق نکویش بخلق اهل جهان
چنان فتاده که ز روی دریغشان اثر است

بوعظ و پند بیاموخت خلق نیک بخلق
چنانکه بر پسر خود عادت پدر است

گرفتم اینکه دلش بحر دان علوم کمست / بگجا که دیده که در بحر اینقدر گهرست
فراز منبر و ابطال کیش بی کیشان / مجال او هست که ز ابطال کفر بحذرست
فضائلش نه از آنست کاید اندر نطق / مناقبش بدر از حد انسوی شمرست
الا همیشه رسد تا ز دیو گمراهی / الا همیشه ره نفس تا فساد و شرست
روزگار ما با د او وجود شریف / ز خلق را سزد و صلاح را اثرست

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم

ببرد دندان و لب نوشش و بنا گوش / گرد از آفتاب و چشمهٔ نوش
نتابد آفتاب از گوشهٔ ابر / چنان کز حلقهٔ زلفش بنا گوش
بدان شیرین لب و جان بخش نوشش / گشوده چشم حسرت چشمهٔ نوش
بدوش افکنده زلفی کز غمش دل / غم عالم بکلی رفته از دوش
بقصد دل ز ابرو تیر از شست / کمانهائی کشیده گوش تا گوش
نگاری صف شکن ترکی دل آزار / تهی پیمان گسل شوخی قدح نوش
ز مژگان تیر و ز ابرو تیغ بر کف / ز زلفین خم اندر خم زره پوش
شکیبائی نشد سرپوش رازم / سرشک از سر دل برداشت سرپوش
زمین از اشک خونین لاله گونست / بیاد آمد مگر خون سیاوش

سیاوش آن شه جمشید حشمت / که خون در دل زند از آتش جوش
شد آن یکدانه در زین بحر نایاب / شد از بزم جهان آن شمع خاموش
وفا ایزد نبه ور غمش مکن باز / ز ریغش قلب خواجه مغشوش
جهان عقل و دانش صدر اعظم / که شاگرد دبستانش بود هوش
خردمندی که ارکان اقالیم / کشیدندش غاشیهٔ طاعات بر دوش
بر رای صوابش عقل حیران / بر حدس مصابش هوش مدهوش
بحر دریا که مسکین شد ز جودش / بعهد بخشش نام مسکین شد فراموش
بر آن صافی ضمیر احوال هر کس / بسان لوح محفوظست منقوش
ز عدلش شیر چون شبلش ز رافت / بگیرد بره آهو را در آغوش
چو در صحرای محشر خلق عالم / ز نظمش جمله مشغولند و خاموش
ورا شیر فلک در جنگ بختست / عدوی بی‌نوا در خواب خرگوش
گرا و گوید که از سعی من افتاد / چنین کوه جلال از پای موش
زمینی روز و شب این چرخ دولت را / که دارد در کمر و پیشش جهان گوش
جز این چه بود مراد از این مدارش / که هر دم نو کند عهدی و فرموش
ولیکن پیش بحر قهر او خصم / اگر کوه است گردد عهن منفوش

همیشه تا فلک دارد ز گردش / بکام اهل عالم نیش با نوش
سوادش منشیانه نوشی که گردد / چو آب خضر نیشش اندر کام جان نوش
زید در دهر تا در پای صاحب / بباید بسته فرمانش دهد گوش
امام منتظر کاندر خرد جیش / ملک لشکر بود جبریل چاوش

در مدح حضرت خاتم الانبیا صلوات الله علیه

ز اوراق دفتر دهر وقتی زدیم فالی / آمد که هجر یار روزی بود وصالی
این عیش پنج روزه در بیم و در زوالست / عیشی دگر ز پی هست بی بیم و بی زوالی
نی جز هوای وصلش در سر مراست شوری / نی جز غم فراقش در دل مرا ملالی
گردون خبر ندارد ز خلقی جمیل زین به / گیتی نشان ندارد زین خوبتر جمالی
بر خاطرم نشیند گرد هزار اندوه / گر بگذرد بخاطر خسرو یاد او خیالی
کی با تن ضعیفم جسم هلال لاغر / کی با مه جمالش خورشید را کمالی
گفتند زاهدان دوش از عجب توبه کردند / تا در کجا توان کرد هر گوشه ای محالی
خونم بخور حلالت بگذر ز حرمت می / ای زاهد ار بجدی بر لقمه حلالی
بر گرد رخ که دارد اینگونه خط دلکش / بر کنج لب که دیده انسان بجای خالی
ما مست چشم یاریم نه از فریب دوران / ما محتشم ز عشقیم نز منصبی و مالی

عهد جوانی ار رفت باز از کرامت عشق / پیرانه سر و فانیست خالی ز شور حالی
از نور عشق بسیار نبود اگر شود بحر / چکیده چشمه خور درخشان گهر سفالی
چون دهر ظلم پرور گز نور مصطفی یافت / شایسته اعتباری پاینده اعتدالی
میلاد حضرتش شد بر روزگار میمون / چون بهر خود نه زین به ز روزگار فالی
نور ازل شه امروز بر روزگار ظاهر / نوریکه تا ابد نیست از بهر او زوالی
بی مثل گرچه حقست لیک از صفات فعال / بر ما بحق فرستاد از خویشتن مثالی
از شرح او سعادت از نور او هدایت / باید کسی که دارد آیینه اش صقالی
ابدع امینش عقل بر فضیلتش دل / هر دو گواه عادل بی کلفت و کلالی
از دستگاه امکان تا پایگاه واجب / جز با توسلش نیست کس را ره سوالی
از آن بر هما شد خاتم که تا قیامت / آیین او نباشد بی نسخ و اعتزالی
فرخنده بخت آن کس کو راست در مهمات / بر آل اطهر او هر لحظه اتکالی
شاها هر آنچه داریم در کنج خانه نفس / جز دین تو ضلالت جز مهر تو وبالی
تا عاقلان بسنجند با هم خلاف جهال / تا عقل و نفس دارند هر دم بهم جدالی
یا رب نفس غالب خصمت ز عقل معزول / تا باد آن سعادت و این هر دم ابتذالی

تم القصاید بعون الملک الوهاب شهر رمضان سنه ۱۳۲۲

بار بیهوده چنو آورده بی راه پی / از شبستان عدم شعله امکان را

همه دانیم که جز جود نبودت مقصود / خلق این هفت و شش و نه طبق گردان را

گر کنم نکته از دفتر جودت تحریر / نجتی نه فلکش می نکشد عنوان را

گر بگویی ز چه کردی ز سپاسم تقصیر / گرچه عذری نه در این مسئله این حیران را

لیک ما زاده ضعیفیم و ثنای تو بزرگ / چشمه کی میدهد از خویش برون عمان را

انقدر هست که داریم بقربان تو پاس / حرمت آل نبی منزلت قرآن را

اهل آنی تو اگر مکرمتی آری پیش / ورنه اهلیت ما داده لهب نیران را

گر وفا را بجهنم ببری زینهمه جرم / سرا تا ببر از ما و دلش رحمان را

آخر قدری سست کن آن سخت کمان را / کت ناوک کین خست رگ تاب و توان را

تا بر دل زارم چکند بر تو دیدار / اینسان که بدرد جگر کوه گران را

از شرم شود تنگ شکر آب چه در بزم / از تاب می آری شکر خنده دهان را

سرو و گلت آیند بصد عذر بجد منت / در باغ دهی جلوه گر آن سرو روان را

رخ حوری و قد طوبی و لب چشمه کوثر / آنجا که توی کس چکند باغ جنان را

خورشید فلک می نفروزد بهمه تاب / چون ماه جمال تو زمین را و زمان را

بسم الله الرحمن الرحیم

گر کند ابر کرم گرم دمی جولان را / نه عجب آب برد گر گنه شیطان را

دور اگر طمع عفو تو باشد چو بود / با همه جرم گر امید بود انسان را

با همه تشنه فیضیم و تویی بحر کرم / بحر کی تشنه گذارد نفسی عطشان را

گر گنه میرود از بنده پسندار که نیست / بنده شرمنده و ترسنده بد عصیان را

اینهمه جرم و خطا بر طمع غفرانست / گر خطا رفت ز ما نیست خطا غفران را

مالک الملکی و فردی و منزه ز شریک / نعمت عام و نه نعمت ببری کفران را

هر دو عالم بیکی امر تو آوردی و نیست / قادری در دو جهان کت نبرد فرمان را

جز تو زان قدرت و الطاف که داند دادن / خاک را جان و خرد آب منی ایمان را

نه ترا مثل و نه کس وصف کمالت داند / مگر انقدر که پاکی و بری نقصان را

با چنین عزت و جلالی که بگوید ز خرد / کاین شه ار شکستی داده بمسکین جان را

دیریست که چشم نگران تو ملتفت نیست | نومید که دیده ز تو چشم نگرانرا
بی آب حیات لب تو آدمی نیست | اینجاست که فرقت ز آدم حیوانرا
با بوالهوسان قصهٔ این غصه مخوانید | با غیر میارید میان راز نهانرا
دی سیل سرشک از غم دل گوشهٔ دامان | دریا شد و بگرفت کران تا بکرانرا
بسیار عجب نیست گر این آتش پنهان | بسته بگلو گریه ره آه و فغانرا
این عهد قدیمست در این شهر حوادث | آفات بعشاق و عنایت دگرانرا
عاشق نه زبان میکشد از وصف تو یکدم | بیرون بکشندش اگر از کام زبانرا

از آتش دل سوخت وفا آب خرابات
آرید و بپارید به تن روح روانرا

که کرده زان مژه صیاد چشم جادورا | که داده پنجهٔ خونریز شیر آهورا
دریده پهلوی سهراب دل ز خنجر غم | بیاورید برم جام نوشدارورا
مگر وسیلهٔ خالت ز پیش رخ بتست | وگرنه ره که دهد در بهشت هندورا
چنان بریشهٔ دل تیشه میزنی از کبر | که باغبان بگلستان گیاه خودرورا
برای سرو دگر آبرو نمیماند | کنی بباغ خرامان چو قد دلجورا
چو بخندد تو خورشید نیکوان نپرست | بدین کمال که داری جمال نیکورا

خلاص کردیم از صد علاقه بابک سیر | بیا که بوسه زنم آن کمان بازورا
چنان ز سوز جگر آب میرود از چشم | که نام نیست دگر دجله را و آمورا
بروز رزم مکش تیر و تیغ فرمان ده | سپاه چشم و کماندارهای ابرورا
جز از تو ذکر بتی گر کند دمی ناقوس | ببام بتکده بفکن کمند گیسورا
اگر بموی رسد کار عاشق ذوق | کسیست هم نتواند ثمین آن مورا

زنجیر قافیه آمد که نرخ در بشکست
وا گشوده وفا باز درج لولورا

بلای خلق مگر کرده چشم جادورا | که داده این نگه دلپذیر آهورا
خدنگ غمزه دل زار را بخون غلطاند | چنانکه پنجهٔ خونریز باز تیهورا
خمید از غم تو پشت آسمان تا دید | بر آفتاب جمالت کمان ابرورا
بساط ساغر و مینا بباغ بستان | بیاد آور دم سلسبیل و مینورا
برای صید دل خستگان تیغ غمت | متاب اینهمه آخر کمند گیسورا
بصید شیر مگر میروی سوی پیشه | که حلقه حلقه چو زنجیر کرده مورا
فتاده در خم زلفش اگر ندیدی دل | فتاده در خم چوگان نظاره کن گورا
نکرده اشک چو یاقوت لعل لبت بکید | نه زده محنت دریا که برد لولورا

چو خط حسن ز انزال مشکین موی
شبی خوش است معطر کنیم مشکو را

ز بس فریفته از روی و موی چین و ختن
که ترک و هندوی خود کرده ترک و هندو را

اگر تو خویش بوصف رخت بپردازی
دگر نه نیست بدان حد سخن سخنگو را

شکست خورد خور از جنبش حسن رویان
چو دید خاصه بدان صف کمند گیسو را

بسنج کوه غمم وانگهم بنه بر دوش
اگرچه بار گران بشکند ترازو را

ز سحر چشم تو و دلفریب شعر وفا
فزوده شهر ری از بابل آب جادو را

شتاب بگیر تا کشیم از می لبالب جام را
شاید که یکدم برکنیم از دل غم ایام را

زین گردش چرخ کهن یکتن نه بینی بی محن
ساقی سخن بشنو ز من در گردش آور جام را

اندر جهان مرد بی جامش ز می نبود تهی
کس را چه بود آگهی آغاز یا انجام را

صوفی وشی دی از کرم میداد می بگفت هم
جامی بهست از ملک جم رندان در آشام را

اندر طلب در هر زمان کامی زنم در هر مکان
شاید گران آرام جان وقتی بگیرم کام را

از تار زلف عنبرین بر قصد جان و عقل و دین
مانند صیاد از کمین افکنده وارد دام را

شهد لبش پسته چون شکر دان چشم چون بادام تر
من خسته و دل منتظر آن شکر و بادام را

جز زلفکان سرکشش گرد عذار مهوشش
هرگز کجا یابد کسی پیوسته صبح و شام را

گفتی که با وصلم چرا نالد وفا هر روز و شب
بر گو به شاخ گل چه چیست این ناله مرغ بام را

تا نغمه سرا گردید بلبل بگلستانها
از عشق گلش افتاد آوازه بستانها

از لاله چو باغ اکنون چون قصر خورنق شد
مستانه یکی بخرام بر لاله نعمانها

هر دل که بمیدانت برخواست بجانبازی
باید که چو گوی افتد اندر خم چوگانها

از طره پرشکنت کز غم جگرم خون کرد
بس خون جگر جاریست از دیده بدامانها

با وصل توام بر من آسان شده هر مشکل
در هجر توام با گنج مشکل بود آسانها

بازو چکنی رنجه کاندر خفت پنجه
در پنجه فولادش مشت است سندانها

آن سر که ز چوگانت افتاد بمیدانت
زد گوی سرافرازی اندر صف میدانها

جز کوی تو رندان را نبود سر و سامانی
دارند چو خوش سامان این بی سر و سامانها

از دست غمت زین پس خون در ختن کشم گوه
گر آن سگ عنان سیلم دریاست بیابانها

از خون جفا و بستان آلوده عجب بود
خونریزی ترکان را گو هند بستانها

در بحر غمم غوطه زن غرقاب اگر دریا
شاید که در چنگ آورم آن گوهر نایاب را

کشم چه بودی گر خوش بینم در این هجران بخواب
دل گفت با این غم مگر در خواب بینی چو ابرا

پروانه‌سان دل داده‌ام بر نوجوانی ماهرو / کاندر کمند عشق خود افکنده شیخ و شاب را

زان گردش چشمان مست وز تاب زلف پیچ پیچ / که عقل و دین مهوشی کاهی توان و تاب را

خورشید از پیش رخت شرمنده داری از فروغ / وز تاب ماه عارضت خجلت دهی مهتاب را

از خط مشکین مشکیی بر رشک عنبر خط نسخ / وز برگ نسرین میبری آب گل شاداب را

زهر غمت در کام دل گرچه بود شیرین ولیک / خوش خوش دهد بازکید بکرا کباد اعصاب را

زان نخل نورس کی توان دل کندن از جور زمان / گیرم که صد ره باغبان از بن کند لبلاب را

مطرب بزد امشب نغمه گر وجد آن آگه نیم / بر چنگ خود باید ببندد تار دل مضطر را

کهی که با مژگان ببندد از دیده راه سیل اشک / خاشاک هرگز دیده بندد ره سیلاب را

در این بیابان با غمت دانی وفا را حال چیست / مستسقی کاندر سراب جوینده باشد آب را

جانا بگو کی کرده این پیچ و تاب را / بر زلف تو که دل بری شیخ و شاب را

گوئی بدر به زیر تبتش رنج برده گرد / حیران چه صد خطای چو داین یک صواب را

تاراج مشکینی و ندانی چه مشکنی / از پیچ و تاب زلف ز دل صبر و تاب را

جوید ز مهر ماه فلک گر فروغ هست / این پرتو از رخ سمن آفتاب را

ای آفتاب پیش فروزنده روی او / خندان متاب چهره بی آب و تاب را

کشم رخش بخواب توان دید عشق گفت / زین پس مگر بخواب ببینی تو خواب را

دست دعای تشنه بلند است در سراب / تا دست رحمتی برساند سحاب را

شاید گرش سحاب کرم نگذرد ز سر / دریا کند ز اشک چو باران سراب را

دل سوخت آنقدر ز غمت کش اثر نماند / آتش فزون چو گشت بسوزد کباب را

ز اخلاص بی نصیب بود هر که از جنب / چون مرحمت بجان نپسندد عتاب را

چون شد فزون سؤال کم آمد جواب دل / یکسر گذاشت با تو سؤال و جواب را

ز اول قدم که صید غمت شد دل گذشت / از جان چو صعوه که ببیند عقاب را

چو هست شور می آن چشمکان شهلا را / خطا بود نکنند ار حرام صهبا را

خطا بود در تنگ شکر گشوده دمی / که او بنطق گشاید لب شکرخا را

ز پای تا بسر از شوق هر رگم چشمی است / دمی که دست دهم بر رخش تماشا را

گداخت سینه مجروح من همان آتش / که باد داد بیک شعله خاک سینا را

ز نازکیت ضعیف اوفتاده در دامت / که در هوای دلم راه نیست عنقا را

تبارکیش تو عشاق زان محاسن خلق / شدند خلق جهان دعوت مسیحا را

بدین خود نه که بر دین عالمی ترسم / چنین رواج که دادی تو دین ترسا را

مگر هوای تو بودش بسر که از مجنون
وصال دوست نخیزد و شوق صحرا را

بنیکنی تو نگارا دل دو صد یوسف
در آن چهی که فکند دل زلیخا را

بخواهی از تو بدانی غمت چه طوفان کرد
ببین کنار من از سیل اشک دریا را

امید هست وفا زین پس شود درات
گر این غزل برد آن غزال رعنا را

در خوی خد از یار چو ماهی بزیر آب
وان خط سبز دام سیاهی بزیر آب

جز موی روی او که رسنی است زیر خوی
کس دیدکی سپاهی و شاهی بزیر آب

باز فراق بر دل مژگان غریق اشک
گوهی بروی آبی و گاهی بزیر آب

تر رخش بدیده من زان عرق بجوی
آبی بزیر چاهی و چاهی بزیر آب

تا چند بخیز ز غریقان بحر عشق
ای خفته در کنار نگاهی بزیر آب

این خاکیان که ز آتششان تن بباد رفت
یونس صفت بریم پناهی بزیر آب

در بحر سبز و قد تو خسم وفا بود
غرق سرشک همچو گیاهی بزیر آب

گردی کوبی در میخانه کوب
هم ز مژگان خاک اندر که بروب

تا یکی در بند حرص و هوا
کار اطفال است این لهو و لعب

مدتی شد دورم از ساقی و جام
یا غفور اغفر لنا تلک الذنوب

گر رسی فریاد ما اینک بهین
لشکر غم از شمال و از جنوب

رنج با تو گنج و بی تو گنج رنج
نوش شد نیش و با تو زشت خوب

با لب شیرینت ار لافی زند
کن طبرزد را طبرخونی زچوب

ایکه یا دست هست عیش عاشقان
وبکه قامت گشت محبوب القلوب

اضطرار از حد گذشت از انتظار
یا مجیب اکشف لنا تلک الکروب

راز پنهان وفا را هیچکس
می نداند غیر علام الغیوب

ای گوهر بهای کباب
دریای غمت گرفته دریاب

همواره غرق بحر اشکم
چون غرقه بسینه انقلاب

از تاب و شکنج گیسوانت
یک سلسله بی توان و بی تاب

از موج سرشک سیل خیزم
جیحون شده است دجله بی آب

سیلاب رود ز چشم و جسم
خاشاک بود بروی سیلاب

پیش رخ ماه تو است خورشید
همچون بر آفتاب مهتاب

گرد غم عشق شد وفا را
احوال فتاده بگرداب

از کمندت تعلق ما را چاره نیست — چون کند مملوک با مالک رقاب
خوش بود غواص را جان باختن — در تک دریا پی دُرّ خوشاب
دی بخوابم آمد و میخواست دل — تا قیامت برنخیزد مست خواب
بر زمین میرفت و میگفت آسمان — مرحبا یا لیتنی کنت تراب
بسکه بحر اشک چشمم موج زد — آن جزیره غرق شد آخر در آب
مشعلم را باد غم خاموش کرد — شد جهانم تیره جان در التهاب
صحبت سیمرغ چون داند مگس — صعوه را کی آشنائی با عقاب
هیچ دیدی زنده باز آید بدشت — غرقه از دریا و تشنه از سراب
حسرتی دارم ز نومیدی خویش — خاصه چون هستم دعائی مستجاب

عاقبت زین غم پناهنده علی
شد و فاطوبی له حسن المآب

خواب از چشم تر امشب تا سحر خواهم گرفت — داد دل از بوسه زان شکر خواهم گرفت
سرو قد نازنینش را به بر خواهم کشید — از نهال نورسش هر دم ثمر خواهم گرفت
گرچه بر سنگ سیه باران اثر هرگز نکرد — من از آن دل ز اشک چون باران اثر خواهم گرفت
ترک چشمش گفت آخر ملک دل زان منست — یا به تیر غمزه یا از یک نظر خواهم گرفت

گسترده بساط جم و کی میکنم امشب — سلطانی کی از نی و می میکنم امشب
زان راح روان بخش و شفای الم غم — چون روح روان در رگ و پی میکنم امشب
از طالع فیروز بدین بزم دلفروز — نوروز در این موسم دی میکنم امشب
گر مجلسیان از جم و از کی سخن آرند — من جز سخن از عشق تو کی میکنم امشب
آن یار گرامی که بیک غمزه دلم برد — جان نیز نثار ره وی میکنم امشب
تا وارهم از وسوسهٔ زهد ریائی — آراسته بزم از دف و نی میکنم امشب
صد مرحله گر تا بحقیقت ز مجاز است — با عشق تو یکسر همه طی میکنم امشب
دریا شود دشت گر از گریه بصر را — روشن ز غبار ره وی میکنم امشب
تا جان بپرد سوی حرم ناقهٔ تن را — از شوق در این بادیه پی میکنم امشب
منت نکشم با کرم شاه ولایت — عهدیست که با حاتم طی میکنم امشب

شاهانه چو این بزم بیاراست فا گفت
من ناز به جمشید و کی میکنم امشب

رخ مپوش آخر دمی تا آفتاب — خیره گردد زان فروغ و آب و تاب
در نقاب از رخ برافروزی جهان — تا چه باشد گر براندازی نقاب
عارفان از بادهٔ وصل تو مست — عاشقان از آتش هجرت کباب

هر چه او زان لعل نوشین تلختر آرد جواب   من از آن لب بوسه‌ای چون شکر خواهم گرفت

هر چه او در کشتن من سست‌تر یازد رکاب   من عنان ترکیش را سخت‌تر خواهم گرفت

در بساطی کاورند از هر طرف جام بلا   من ز رندان یکدو ساغر بیشتر خواهم گرفت

یا ز طوفان بلا غرق فنا خواهم شدن   یا ز دریای غمش در و گهر خواهم گرفت

عاقبت زین شور و شر دانم که من هم چون وفا
دامن شیر خدا فخر بشر خواهم گرفت

گل رفت و عندلیب لب از گفتگو ببست   لب از حدیث عاشقی و رنگ و بو ببست

یکصد هزار رشته محکم بپای دل   آن سرو ناز من به یکی تار مو ببست

بیداد خصم و لشکر غم هجر دوستان   از شش جهت رسید و ره از چار سو ببست

دی ماه من ز چهره چو خود پرده بر فکند   خورشید سر فکند و خجل گشت و رو ببست

افغان و ناله دل و آه جگر چنان   بگرفته کار تنگ که ره در گلو ببست

شاید نظاره ز سر مهر بر وفا
زیرا که دل ز خلق گسست و بر او ببست

من از کجا و ره به جناب جلال دوست   تا خاک ره شدن بحریم وصال دوست

خاک نعال من شده مسجود خاص و عام   از سجده‌های دم بدمم بر نعال دوست

مائیم و هجر یار و امیدشت و تیره شب   یارب کجاست پرتو ماه جمال دوست

میدان روزگار ببر اسپ مجال خصم   قلب شکسته من بیدل مجال دوست

خورشید و ماه ذره صفت خویش را همی   می آورند تا به پناه ظلال دوست

هرگز مشو ملول تو هیچ از جفای دهر   خواهی اگر تو هیچ نبینی ملال دوست

گیرم که از کرم نبرد نام جرم ما   با این فعال کو چکنم ز انفعال دوست

خواهی اگر وفا تو کمال صفات نیک
بنویس دفتری ز صفات کمال دوست

از آن زمان که نهانی دلت بکین منست   زمانه نیز کمربسته در کمین منست

عتاب نرگس جادوت دل پسند منست   خدنگ غمزه ابروت دلنشین منست

زمین میکده شد قبر من و بنگر   که از کرامت عشق آسمان زمین منست

بجای اشک رود خون ز دیده در غم عشق   گواه دعوی من رنگ آستین منست

بر اسپی که سر از بندگی بپیچم هیچ   بهر اشاره که از شاه راستین منست

مرا ز دنیی و دین بی‌نیاز دارد دوست   که خود محبت او دنیی است و دین منست

ثمر ابدعوی عشقت گواه حاجت نیست   سرشک جاری من حجت مبین منست

بگرد کوی تو هر جا که نقش پای تو هست   بروی آن اثر از سجده جبین منست

دگر بدر که جانان نمی‌رسد فریاد
اگر فغان منست و گر آفرین منست

در انجمن مباهات می‌سپرده وفا
که این غزل سخن دلکش متین منست

نیست اندم که سوی ما بکف سنگی نیست
یا که اندر دل سنگت هوس جنگی نیست

شاهد را همه آهنگ سماع است و نشاط
مر ترا جز پی یغمای دل آهنگی نیست

هر دم از رنگ دگر می‌بریم عقل و ترا
نیست هیچ از حرکات که ز نیرنگی نیست

اندمم را که بر یکی ببری صبر و قرار
گویدم عقل که بالاترا این رنگی نیست

دم دیگر که برنگ دگر آهنگ کنی
خود بفهمم که مرا نزد تو فرهنگی نیست

واعظم خواند که در خون زندم چنگ بوعظ
نتوان رفت به بزمی که دف و چنگی نیست

زنگ شمشیر ز خونم ببر دامن باش
که مرا از تو بر آیینه دل زنگی نیست

من بکنج غم و یاران سوی صحرا بنشاط
غیر من در همه شهر تو دلتنگی نیست

در همه کوه و بیابان دگرای سنگین دل
تا شکسته سبر از دست غمت سنگی نیست

گام بر بام بنه اول و آنگاه براه
کاندرین راه بجز نام دگر ننگی نیست

قدمی بیش نباشد ز هوس تا ره عشق
از در صومعه تا میکده فرسنگی نیست

ساقیا بوسه‌ای یا دو بده زان لب قند
که بشیرینی تنگ شکرت تنگی نیست

همه روز از گل روش غزلی گوی و نبال
کاندرین باغ وفا چون تو شباهنگی نیست

خبر مهدی موعود بشاهان بدهید
تا بدانند جز او صاحب اورنگی نیست

گر دل شده بیمار دلارام سلامت
چشم و لبش آن شکر و بادام سلامت

صیاد فلک دام گر افکنده ز هر سو
جای قفسی گوشه آن بام سلامت

ساقی سخن جسم چگنی بزم بیارای
جمشید اگر رفت سر جام سلامت

گر بخت سیه شد بغلامی تو ما را
هندوی تو آن خال سیه فام سلامت

گر پشت من از بار غم عشق خم آمد
سرو قد آن یار گلندام سلامت

خم باد سلامت می از کاسه اگر ریخت
در گشت تهی کیسه ز زر دام سلامت

گر حال تبه روز سیه گردیم العشق
تاب رخ خورشید دلارام سلامت

زآیین تو ترسا بچه ترسم که نماند
نه کفر ز دست تو نه اسلام سلامت

تنگ است اگر آید که ز نی تیر زاهد
بهر هدف است این دل بدنام سلامت

در بند علایق مکش ای مرغ دلم آه
آن طره پر چین و سپردام سلامت

آغاز وفا چون به خطر بوده چو باشد
باشد گرش از فضل تو انجام سلامت

گر کس خبرش از غم ما غیر خدا نیست
شه ناصر دین مهبط الهام سلامت

آن بر شکاری که گر آید سوی بیشه — باشد ز خدا حاجت ضرغام سلامت

گر مهر نتابد به جهان منقضی نیست — او را کمر و گرزن و صمصام سلامت

تا شخص بود مورد آلام و سقم باد
آن شخص شریف از همه آلام سلامت

دم بهار مگر از شکنج طره دوست — عبور کرده که عنبر فشان و غالیه بوست

بیا بیا ساغر و مینا بصحن باغ که چید — که صحن باغ نزین چه ساحت مینوست

نسیم باغ چو بوی قدح فرح افزاست — هوای دشت چو باد بهشت عنبر بوست

هزار سامری و سحرهای هاروتی — نهان بیک نگه آن دو نرگس جادوست

غزال کلک خرامیکه شیر گردونش — به پیش تیر نظر همچو بره آهوست

هزار خون چو من بیگناه سرگردان — بگردن تو از آن خال کافر هندوست

بپنجه های بلورین شکست باز دیم — به پنجه های بلورین چو آستین بر دوست

بیاد آن بت کشمیر سجده بر خورشید — برند خلقی کاین پرتوی ز طلعت اوست

بسلطنت ننهد سر گدای شهر اگر — شود برغم رقیبش تفقدی از دوست

چگونه کوی وصالش دلی تواند زد — که در کشاکش چوگان روزگار چو گوست

ز پیچ زلف تو و تاب روزگار آنجا — رسیده کار که چون مارم قد از بن پوست

حدیث عشق و وفا چون کسی تواند خواند — که تیرهای حوادث ببوتش از هر سوست

کله شکسته در آمد نهم ز در سرمست
نشست و داد بصد دل بیک کرشمه شکست

پرستم آنکه خورشید طلعتی کش خال — بردی او شب چو هندوی آفتاب پرست

مکش ز پای طلب دست تا نفس داری — که بی طلب نتوان یافت بر مطالب دست

علاقه های بد و نیک دنیوی بگسل — که رستگار شود هر که زان علایق رست

نشانه آتش صد فتنه ام ز نفس شریر — خدنگ غمزه جانسوز تو بدل چو نشست

زنیستی بگریز ار نه در گرایی دلی — زنیستی چو وجودت بهستی آمده است

چو پایمال شوی عاقبت به سنگ فنا — در این گذرگه سیل بلا مشو پابست

ز دامن تو چسان دست میکشد تا حشر — دلی که بوده بمهرت گرو ز روز الست

مباش در طلب کیمیا بخون خوردن — که غیبت را نتوان کرد از مشقت بست

غنیمتی است اگر کشته گردی از تیغش — وگرنه تا نگری مرغ جان ز دامت جست

وفا خلاص محالست بود گر زینهام
بیان های در خون طپیده از شست

کار دل با سر زلف صنمی افتادست — که چو این خسته هزارش بخمی افتادست

تو مگو صید کمندت دلکی شیدا است — که بدام تو یکی محتشمی افتاد است
لله الحمد که امید دلم در دو جهان — در کف همت صاحب کرمی افتاد است
سبزه تا حشر ز خاکش همه بد خون آلود — آنکه بر خاک ز تیر ستمی افتاد است
هر تنش دار گر افتد ورق تاک بخاک — زانکه آن از شجر محترمی افتاد است
باید تن نقطه صفت ماند در آن خانه مقیم — هر که در دایره درد و غمی افتاد است
دیده آن ساعد سیمین نگرد با صد شوق — تا گدائی نظرش بر درمی افتاد است
کس بدین حسن خطی از قلم صنع ندید — اتفاق قلمی بر رقمی افتاد است
کار دل در دم آخر بهزاران امید — رنجه گر میکنیش با قدمی افتاد است

همت پیر خرابات بنازم که وفا
از درش باز بناز و نعمی افتاد است

آتش عشق که تا سینه سینا بگرفت — سوی من آمد و یکباره سراپا بگرفت
آتشی بود که بگرفت ز سر تا بن شمع — پای پروانه ز پر بر همه اعضا بگرفت
آهو افتاد بچنگال یکی شیر ژیان — صعوه را پنجه شهباز توانا بگرفت
چشم بر ره بکنارش نتوان داشت دگر — کشتئی را که شکست آمد و دریا بگرفت
بگرفتست خط سبز لب شیرینت — تا که در تنگ شکر طوطکی جا بگرفت

زلف تو با سپهش کرد جهان را تسخیر — خال تو کون و مکان یکه و تنها بگرفت
همچو خورشید ز انوار جهان آرایش — حسن رویت ز ثری تا بثریا بگرفت
دی زدم خیمه بصحرا که بگیرم بفراغ — سیل اشک آمد و سرتاسر صحرا بگرفت
گرد میخانه چو میگشت عسس از خامی — همه بگذاشت ز مستان من رسوا بگرفت
باز جور تو ز نخجیر بکش خنجر را — اگر از دوستی ما دلت از ما بگرفت

اینهمه شهد که از شعر وفا میریزد
نسخه ز آن لب شیرین شکرخا بگرفت

تا کار ز چاره تیر اندر شست — بگذشت ز ان بدامنی دست
فرداست که عاشقان سرافراز — آیند و تو سر فکنده و پست
دیگر بهوای عشق پرواز — مرغت نکند چو از قفس جست
برخیز و بیار نوشدارو — کان خنجر رستمی دلم خست
هر رشته که او گسست از کین — زان سود لکش ز مهر پیوست
از من گذرد چو شه ز درویش — بر من نگرد چو شحنه بر مست
تا صد گره هم گشاید از کار — یکباره بقتل من کمر بست
از درد منش مگو خبر نیست — از آه منش مگو اثر هست

آن دل که از هوای تو در وجد و حالت است — از صد هزار تیر بلای ملالت است

شمشیر جور تو بسر ما عدالت است — تیر جفای تو بدل ما تلطف است

زانسو همه مخالفت و مخاصمه — زینسو همه ملاطفت و استمالت است

این آتش از کجاست که از اشتیاق نور — پروانه را بسوختن خود عجالت است

جز آه ما چه مرغ سلیمان دگر که را — در بارگاه قرب تو حد رسالت است

گر گردش فلک پی تغییر حالهاست — ما را پس از چه حال همه بر ملالت است

روزیکه بر کشند سر فخر مکشان — تر پیر کار ز عرق عرق از خجالت است

بر من ز جور چرخ کهن از غم و محن — هر روز تازه تازه بلاتی حوالت است

زانجا در روزگار چه حکمت رود گمان — آنرا که روزگار رهین بطالت است

بگشای چشم عقل در اندیشه سیل خیز — در راه سیل خواب مسافر جهالت است

راه حجاز گیر که آن ره بکوی دوست — پر پیچ راه و ز خم مغیلان دلالت است

اول فروغ نور ازل ختم انبیا — کش وصف نور پاک برون از مقالت است

اوهام را چه راه بجائیکه دست عقل — کوتاه از قیاس علو و جلالت است

با عشق او علاقهٔ دیگر بود جنون — با دین او شریعت دیگر ضلالت است

ما را و فا چه باک ز طوفان روز حشر — کان بحر جود را بشفاعت کفالت است

افزود غمم چو گبر افسرد — بگسست دلم چو عهد بگسست

برخواست قیامتی چو برخواست — بنشست شرار دل چو بنشست

از حلقهٔ هر علاقه تا شد

نخجیر کمند او دو فارست

خاطرم با همه بیع تستمش خرم از اوست — که گرم زخم از او مرهم زخمم هم از اوست

گرچه هر لحظه جفائی رسد از دوست و لیک — هم بها از سر زلف نظری هر دم از اوست

گرچه از خنجر کین پهلوی سهراب درید — لیک صد خنجر غم بر جگر رستم از اوست

خود دگر بار بپایان برساند روزی — آنکه کارم چو سیه طرهٔ او درهم از اوست

آن غزال ختنی را نگر و سحاری — که ز سحر نگهش شیر ز بازار رم از اوست

کند یکباره درخت طرب از خاطر ما — سست عهدی که بدل ریشهٔ غم محکم از اوست

دل بابروی مهی دادم و دیدم که هلال — از غمش زار چه من پشت فلک هم خم از اوست

ماتم از آن همه استادی نقاش ازل — زنیمه نقش بت نغز که در عالم از اوست

ترسم آخر ببرد خرقهٔ زاهد شیطان — زنیمه فتنه که بر جان بنی آدم از اوست

دامن مطرب این بزم بچنگ آر و بنال — کاین همه نالهٔ چنگ و دف و زیر و بم از اوست

قدر هر کس نبود وصف جمالش الا — آنکه در نکته سرائی چو وفا ملهم از اوست

انکه شکار کند آهوی چین است — بسکه ز زلفت شکنج و حلقه و چین است
غمزهٔ ابروی فتنه بار تو دل را — چون بکمانی خدنگ کین بکمین است
تا برساند جبین بداغ غلامیت — در شکم مام بیقرار جنین است
مهر تو اندر دل زمانه اگر نیست — از چه منور رخ زمان و زمین است
بخت مساعد که راست در همه عالم — انکه ز عالم کناره با تو قرین است
فتنهٔ از قامتت قیامت کبری است — پرتوی از طلعت بهشت برین است
در صف حشرم کسی گناه نپرسد — مهر تو در سینه همچو داغ جبین است
انکه در ابرو کمان شکست کمانت — انکه خدنگش رود خدنگ یقین است
ساغر دل را مکن تهی ز می عشق — دانی اگر فضل هر مکان بمکین است
کی برد انگشتری ز من خطر دیو — چون خطر دو نفس نقش نگین است

با همه سختی وفا مکن نفسی سست
رشتهٔ این عهد را که حبل متین است

بیشتر هر چه کنم برخ زیبا نظرت — بار خواهم که ببینم نظری بیشترت
از لطیفی برخت پای بصر میلغزد — نفی رؤیت کند از راه گمان بی‌بصرت
جگر از تیر تو آزرده نگردد هرگز — گر ببادش بدهی خاک دل از سرزرت

م

هنر دست و کمان تو ز سیما پیداست — سینه‌ها چه بود کش بنمائی هنرت
روزی آخر خبری پرس ز بیماری دل — گرچه آن نیست نهان بر دل صاحب خبرت
انکه در دور قمر چشم فلک نا دیده — چون تو در حسن که از رشک بکاهد قمرت
شرم دارم ز جمال تو که گویم ملکی — حیفم آید که بدین حسن بخوانم بشرت
پریی نه ملکی نه بشری نه بالله — بینم از هرچه گمان میبردم خوبترت
نیست یکدل که ندارد ز خدنگت اثری — نیست یکنا له که وا برد بدل از ما اثرت
رگ جان در کف فصاد غمت خونین است — دیگرم از چه بکین تیز کنی نیشترت

تا چو شاهان بگدا یک نظر آری بوفا
سالها راه نشینی شده بر رهگذرت

شوریست بسروستان از قامت قتانت — داغیست بباغستان از لاله و ریحانت
افسرده صد تشویش صد سامری از جادو — پابست هزاران دزد هاروت ز دستانت
زنجیر علایق را بر حلق کند حلقه — هر کس که بپیچد سر از حلقهٔ فرمانت
حیف آیدم از تیرت گردد ز دلی خونین — کش مهر کند سستی از سختی پیکانت
ای لیلی مشتاقان عقلم شده زنبودا — مجنون صفتم از پی در کوه و بیابانت
نه دست شکیبائی از چون تو کمان ابرو — نه پای صف‌آرائی با ناوک مژگانت

آن سرو سرافرازان زد کوی سعادت را / گر طره چو کاتب غلطید بمیدانت
در حشر چه باز آیند جانها به تن عشاق / کوی آن زند از مقصود کش جان شد قربانت
گر طلعت زیبایت آنوست زهی پالی / بر حسن جهان آرا استا وصاف تو برهانت
محروم ز دیدارت تنها نه تو بگیر باشد / از لطف خرد حیران و هم است بحرانت
ای گوهر یکتایت بنهفته در اندر یا / دریا چه و نه کشتی یک آبی از شانت

توحید وفا انست کاز ابر پشتی پس
گز شهر عدم آورد در خطه امکانت

ای آنکه دل فتاده بدام بلای تست / جان نیز مرغ بسته پری در هوای تست
از بس مصوری بنظر و زکمال لطف / هم غایب ز دیده و هم دیده جای تست
بیمار بخت را که رسیده است جان بلب / چشمش هنوز بر در دار الشفای تست
سیل بلا و کوه غم و دشت هولناک / بر بار رود بعیش و طرب چون رضای تست
کی طایری گرفت در آن بام آشیان / کز خون پرش نه رنگ رنگ حنای تست
تا رشک آفتاب کند قلب تیره را / هر گوشه جستجوی دلی کیمیای تست
روزیکه هر کسی پناه و وسیله ایست / ما را وسیله نه بغیر از ولای تست
خوش نکته ایست گوش کن ایدل به انکه چشم / داری بی نجات مهالک خدای تست

چون چاره نیست با قضای تو دهیم لیک / آسوده خاطر بکه رضا بقضای تست
گرچه نه ممکن است ثنایت ز من ولیک / سر بر بدر امید دلم در ثنای تست
دست دعا بلند ز هر کس بمطلبی / مطلوب من بر آمدن مدعای تست
شاید رود بباد فنا کوه جرم ما / انجا که تند صرصر فضل و عطای تست
این نامه که مایه ذل و فنای ماست / گر بر دریش دخور عز و بقای تست

با منتهای جرم و فرا انبساط چیست
چشمش بکر بر حمت بی منتهای تست

کشید مرغ سحر بال و بانگ زد بعبادت / بیا نهیم بر اندر سری بصدق و ارادت
بکر بمسکنت و عجز سر نهیم و گرنه / بدین درون ملوث چه طاعت و چه عبادت
ز دین پاک و عمل رست میتوان ز مهالک / نه ز انقطاع و تعفف نه ز انکسار و زهادت
عمل چه نیست ز علمت چه سود بلکه بود بار / ز علم بیعملت به هزار بار بلادت
چو سیم و زر نبود عذر پیشه کن که اطبا / نمی کنند به بیمار بی بها عیادت
تو نیکباش و مشو جور پیشه ورنه چه سودت / گرت هزار چو قاضی دهد بعدل شهادت
نبود غیر سفه جرأتی که رفت بعصیان / چو روبهی که کندش بشر شرزه جلادت
ز سیل هم نتوان شست لوث شرک فرا بغض / مگر ز اشک وضوئی کنیم و جمله اعادت

سپس رویم بسایهٔ ولای سید کونین   که ختم گشت بر او را بکاینات سیادت

فروغ نور ازل آفتاب چرخ معالی   رسول خاتم و ختمش بنام مهر سعادت

محمد آنکه کند طفل مکتبش که بتعلیم   بعقل پیر چو بر طفل شیرخواره افادت

شهی که باعث ایجاد خلق بود ز حق شد   بکار خلق دل انورش محل ارادت

شها گناه وفا را اگر بحشر ببخشد   کمی ندارد از ابلیس بل رود بزیادت

ولیک عادت تو فضل و چشم او بسوی تست   از آنکه کرده زبانش بمدح آل تو عادت

شدست پیر بدرگاهشان بمدح سرائی   کشیده است می مهرشان گاه ولادت

علی الخصوص ز مهر علی کشیده شرابی   که نبودش بره او مگر هوای شهادت

امیدوارم از آن مکرمت که در دو جهانش   چنان کنی که بمیرند دشمنان ز حسادت

گرفت دامن اقبال و برد کوی سعادت   هر آنکه سود بر آن آستان سری بارادت

دو صد ره ار بریم سر بتیغ و زنده کنی باز   فزون شود بتر از اولم هوای شهادت

مراد طاق دو ابروی تست ای بت عشاق   بسوی کعبه اگر خم کنیم پشت عبادت

بقتل مور کس اینسان نمیزند بزمین پای   که پایمال جفا مان تو میکنی بجلادت

مگر بحشر تو بازم دهی ز لعل روان بخش   وگرنه بهر کسی نیست بر حیات اعادت

گرفته جان بکف از بهر پیشکش بصد شوق   که یکقدم سوی بیمار خود نهی بعیادت

برون کنند بخواری چو خار و خس ز گلستان   به پیش قد تو گر سرو دم زند ز رشادت

دلا کمال طلب کن نه جاه و مال که هرگز   بجهد روزی کس را نمیدهند زیادت

صفا بیاور و اخلاص چو که در دم آخر   ز نیستت ضرری میرسد نه نفع زهادت

گزیر نیست بشر را بالطبع ز می و معشوق   علی الخصوص وفا را که سالها شده عادت

باز صبا مشکبار میوزد از کوی دوست   گشته مگر رهگذار از خم گیسوی دوست

باد بهاری وزید لاله و سنبل دمید   میرسدم بر مشام از همه سو بوی دوست

بر در دیر و حرم کس چه کند پشت خم   قبلهٔ عشاق نیست جز خم ابروی دوست

عشق جگرخواره چیست گر نکنی جان فدا   طاعت صدساله چیست بنگری ار روی دوست

سلسلهٔ عقل را غیرت مجنون درید   تا بنهندش بحلق سلسله موی دوست

گر همه سوی بهشت دیده محشر نهند   هیچ نباشد مرا دیده بجز سوی دوست

دل چه بود کوه را آتش پیکان درید   یافت توان از هدف قوت بازوی دوست

خنجر سودا درید پهلوی سهراب دل   بسته ز هر سو ببار چشم بد از روی دوست

گر ز حقارت مرا از صف عشاق راند   من ز چنان خط و خال ترکم و هندوی دوست

فتنه چشمش گرفت سربسر آفاق را
سربسر آفاق چیست سخرهٔ جادوی دوست

کز تبعات بود کج منشان را شکی
هست گواهی بعدل قامت دلجوی دوست

نرخ گهر داد وفا بشکند از گفت نغز
تا سخن آموز اوست لعل سخنگوی دوست

پیغام تلخ هرچه بود از زبان دوست
شیرین توان گرفت بیاد دهان دوست

آب حیات مات روان بخشی لبش
تنگ شکر جفاکش شهد دهان دوست

آفاق را چه خلد برین عنبرین کند
بوی صبا گر آورد از کاشان دوست

کوهی شود برابر موی ز لاغری
افتد گرش بدل غم موی میان دوست

اینسان که بیخطا رسدش تیر و کارگر
باید زنند بوسه بدست و کمان دوست

تا نقد پیشکش دل باز و سخت جان
بر من یقین خصم نبود و گمان دوست

چندان چه می پری چو مگس از پیش که نیست
سیمرغ قاف را خبری ز آشیان دوست

دریا شد از سرشک همه کوه و دشت و نیست
از هیچ سو عیان اثر کاروان دوست

نشسته رو گشاده ببازار عشق تو
زاین کاروان گمشده جوئی نشان دوست

شاید نویسدم بکفن کاین شهید ماست
از خون من خضاب چه گردد بنان دوست

چون آب خضر خاک تن ما دهد حیات
چون تن کنیم خاک ره آستان دوست

سودای

سودای دوست را چه وفا سود کس نبرد
تا سود دید همه سود و زیان دوست

جز آب چو آتش خرابات
سوزد که صحیفهٔ خرافات

از خامهٔ جهل داده ترتیب
در دفتر عمر زرق طامات

از کبر و خودپسندی خویش
انکار همه بشر د کرامات

این گم شده را کجاست یارب
خضری که برون برد ز ظلمات

از یک نظرش بدل دهد سیر
امیدی عشق را مقامات

با پرتو آفتاب جامی
کش عرض دهد تمام ذرات

با شاهدکی که ماه رویش
بر مهر فلک کند مباهات

انوار رخش همی بتابد
از خطهٔ خاک تا سموات

خلقش ز گره گشائی زلف
بینند گشایش مهمات

در ناوک تیر دلنشینش
اندوخته مرهم جراحات

مرئی نشود چو درویش از نور
خورشید رخش گرفته مرآت

بر مفلسی بن حسین چنان گنج
هیهات وفا ز بخت هیهات

عمر گذشت و وصال تو دسترس نیست | خود بنگر وقت دستبرد رقیب است

دست تهی پیش تو رفت نشاید | دست تهی گرچه به ز صد به و سیب است

دست تهی کی روم که بار گناهان | از همه ضبی فزون ز حد و حسیب است

ظالم نفس خود و ظلوم خلایق | ضابط مال و جهول حق و حسیب است

با همه این کبر و فسق و ظلم و معاصی | کی ز دعائی سزای عفو مجیب است

با همه این کوه ظلم و بحر مظالم | کی صف حشرم بجز جحیم و عقیب است

من نه پی طاعتم ولیک من نفس | تا برسد بر هوای خود نفریب است

باز اگر بحر جود موج زن آید | صد چو منی غرقه را نجات نصیب است

بار خدایی که فیض رحمت عامش | شامل احوال هر بعید و قریب است

گر بچشاند بکام تشنه در این دشت | رشحه از ابر رحمتش نه غریب است

آنکه ز جودش نه ممتند دو عالم | گر بمنی هم یکی رسد نه عجیب است

زانکه تو راه نبی و آل نبی را | از دل و جان بنده ضعیف و حبیب است

فضل تو فجار را غفور و رحیم است | حفظ تو بیمار را انیس و طبیب است

هر که رضا داد بر قضای تو ناجی است | هر که زند چنگ با مهیب است

پای ز کویت کشد هر آنکه سفیه است | دست بخدمت زند هر آنکه لبیب است

پست و بلند گناه و خلق بدم بخش | آنکه یک از خلقت این فراز و نشیب است

دامن حیدر و فا بگیر و بیاسای
در دو جهان گر تو را نجات نصیب است

آنکه ز خلق عیان شور قیامت دارد | همه فتنه از آن عارض و قامت دارد

خنک آن زهره و بیننده که از نور او است | در دل از پرتو او نور هدایت دارد

نازم آن سلطنت فقر که از خز و حریر | بیکی خرقه پشمینه قناعت دارد

جفت ابروی کجت طاق ما طاق نمود | پیش شمشیر تو این خسته چه طاقت دارد

خبر از حال منش نیست مگر آنکس را | که بدل بهر تو صد تیر ملامت دارد

رمقی بیش نمانده است ز بیمار غمش | چشم بیمار تو گر عزم عیادت دارد

این همه جرم و سیه کاری و بیداد و فا
چشم عفوی ز در شاه ولایت دارد

گر بدینگونه دلش با دگران خواهد بود | چشم ما تا بقیامت نگران خواهد بود

گر سری از در این باغ فرا دارد چشم | بتماشای تو ای سرو روان خواهد بود

نقش مهری که ز مهرش ز ازل بر دل ماست | تا قیامت بهمان مهر و نشان خواهد بود

دادم از می بستانید در این ماه عزیز | که دگر عید و [illegible] روزی رمضان خواهد بود

باغ و صحرا مده از دست در این فصل بهار
که دگر دور دگر ایام خزان خواهد بود

بعد از اینم همه شب از غم هجرش تا صبح
اشک خونین به رخ از دیده روان خواهد بود

پیمانهٔ عشق تو ز خود بی‌خبرم کرد
می‌خواست کند مستم هشیارترم کرد

تا خاک درت تاج سرم گشت ز چشمم
صد چشمه روان کرد که خاکی بسرم کرد

از بخت جوان شکر که پیرانه سر آورد
خاک ره جانانه و کحل بصرم کرد

هرگز نکند بی‌هنر از فرط جهالت
با خویشتن آن کار که با من هنرم کرد

اکسیر مس کی کند آنسان که تأثیر
با شخص من آن پیر که از یک نظرم کرد

جز نالهٔ شبگیر کس این نکته نداند
این سحر که در وصل تو آه سحرم کرد

دی گفت وفا باز فلک جام سیم را
اوای که لبریز ز خون جگرم کرد

شوری ز غم عشقش دیوانه بسر باید
در شور و شری از می در سر نبود شاید

زان سرو چمان شاید کز رشک به بستان سرو
صد جوی خون دل از دیده بپالاید

عشقش ز من آسایش بستد دگر در خواب
آنم ز غم هجرش گر دیده بیاساید

صد بند و گره در هم بندد به دلم از غم
زان زلف خم اندر خم یکبار چو بگشاید

صد کشته اگر باشد از تیغ غم عشقش
از خون یکی از ما سرپنجه بیالاید

ما راست بد و عشقی کو را نبود پایان
او راست بما عهدی کان عهد نمی‌پاید

یک قطره ز بحر عشق در کامت اگر ریزند
طبعت چو وفا هر دم دُر و گهری زاید

خرم آنان که بدل عشق نگاری گیرند
دیده زین خلق بپوشند و کناری گیرند

سالکان را نبود هیچگه از سیر قرار
تا سر کوی خرابات قراری گیرند

بر جلای بصر از کحل جواهر چه اثر
باید از خاک ره دوست غباری گیرند

درویشان نشود کم اگر از فرط کرم
خبر از حال گدا گاه گذاری گیرند

تا بجائی برسد کار جهان به که کسان
همه کاری بگذارند و نگاری گیرند

حاصل عمر جهان عشق تو و کار تو بس
سخرهٔ آن قوم که هر دم پی کاری گیرند

چو کمند است سر زلف نکویان یارب
که به بندی از آن سخت حصاری گیرند

بار غمهای نکویان بکشم زانکه ز دل
هم مگر بار از همین طایفه باری گیرند

به ره دیدار تو چون در روش آئی چو شهان
هر طرف خلق سر راه گذاری گیرند

زین غزالان غزلخوان چه عجب گرچه وفا
هر دم از تیر نگه تازه شکاری گیرند

کو شهان بصف عرض هنر یا گوهر
که چو ناصر دین شاه سواری گیرند

گر آمد و هفته ماه این هفته باز از سفر آید
غبار خاک رهش توتیای هر بصر آید

مقرر است بعالم که قاصد از بر جانان
همیشه همره اقبال و هم سر ظفر آید

اگر بدشت بگریم شود ز اشک چو دریا
و گر بکوه روم موج آب تا کمر آید

شکوفه‌های بهاری بباغ پیش بچشم
بنوشش لعل خوشابت که نوک نیشتر آید

قفای جور تو هر چند بیشتر کندم دور
سر ارادت من بر در تو بیشتر آید

شبان تیره بهجر توای ستاره تابان
دو دیده دوخته‌ام بر ستاره تا سحر آید

هزار سال ز دریای بیکرانه ایجاد
بگوهر تو کجا در وجود یک گهر آید

هزار خنجر کاری بدل رسید و ندیدم
چو تیر عشق یکی زان هزار کارگر آید

مجال همت درویش این سراچه نباشد
که خانقاه جهانش بدیده مختصر آید

وفاده‌ای شه و سال الحسن بسرود ۱۲۹۶
بکام ناصر دین شاه ملک بحر و بر آید

سفرم بکوی جانان ز ره حجاز باشد
سفر حقیقت آری ز ره مجاز باشد

دمی ار بعمر چشمم برخ تو باز باشد
در عیش و کامرانی برخم فراز باشد

همه کس خلاص خواهد ز کمند و من ز زلفت
همه شب جز این نخواهم که شبم دراز باشد

ز بهشت و حور کس را نه رواست دیده بستن
مگر آن کسیکه چشمش برخ تو باز باشد

ز روم بدیر و کعبه بکنم نماز و لیکن
تو قبله عضو عضوم همه در نماز باشد

چو گدا از آستانش ز روم ار منع حاجب
که مرا ز عشق آن شه رقم جواز باشد

همه خارهای صحرا بکشم بدیده چون گل
اگر این ره بیابان طرف حجاز باشد

بشکاف خاک و بنگر پس سالها بمحمود
که هنوز دیده بازش بره ایاز باشد

نه همین وفا که هر شب تو و شمع میگدازید
که بود ز سوز عشقش که نه در گداز باشد

در پرده گر آنماه پری دار نباشد
جز نور رخش هیچ پدیدار نباشد

عکس رخ او دید در آیینه آفاق
هر آینه دل که بزنگار نباشد

جز نقش بتی نغز در این دیر منقش
دی برهمنی گفت که دیار نباشد

زان تاب و تجلی نه عجب عارض مه را
در دیده گرم طاقت دیدار نباشد

خورشید که هر روز منور کند آفاق
چون ماه من آن شمع شب تار نباشد

در صومعه و دیر و خرابات کسی را
مقصود جز آن قبله احرار نباشد

با دوست توان برد شبی دست در آغوش
آن دشمن عیار چو بیدار نباشد

فردیده توان رفت ز میخانه بکویش
گر محتسب اندر پی بازار نباشد

یکموی از این خرقه ز صد جبه زرتار
خوشتر اگر آن ساتر زنار نباشد

در حلقهٔ زنجیر علایق قید اند ل — کاندر خم آن زلف گرفتار نباشد
شد غم معشوق بپوشید ز زاهد — تا بی خبری واقف اسرار نباشد

از آتش عشقش چو وفا سوخته کارا
این شعر تر و آه شرر بار نباشد

بتی دوشش با من هم آغوشش بود — که زنارش از زلف بر دوش بود
بظلمات هجر و به امید وصل — من آن خضر و او چشمه نوشش بود
خطش سبز دیدمش تو گوئی ز غم — ز زلفین مشکین سیه پوش بود
چو از گوشه ابر خورشید و ماه — ز خمهای زلفش بناگوش بود
مرا هوش و گوش و مرا عقل و دین — به یغمای آن آفت هوش بود
از آن آهوی چشم شیر افکنش — تغافل مرا خواب خرگوش بود
چو شد زاهد دیرینه یادش بخیر — که در راز عشقم چه سرپوش بود
نگردوش بر گل چو آمد زباد — که از غم شبابش بسنگ خاموش بود
ز حسن صفاتش چنان مست و محو — که از ذات خویشم فراموش بود
ز لبهاش شهدی پس از نیشها — چشیدم که شیرین‌تر از نوش بود
مگر زاهد آن چشم مستانه دید — که اینچنین وفا مست و مدهوش بود

آنکه یک لحظه جمالش ز نظر می نرود — قدمی نیز چرا روی بصر می نرود
گر بمسجد ور خرابات برندم هر جای — پائی از نیز دو دم پای دگر می نرود
ناله زار من اندر دل سنگت دانم — التماسی است که امید اثر می نرود
دست کوتاه من و نخل بلند قد تو — این درختی است که هر گز به ثمر می نرود
نیست بگذشت گر اشکم چو یکی دریا نیست — یا چه کوهی که سرشکم ز کمر می نرود
تیغ تیز تو بخون ریختن آسان آید — که چرا است ز روی ره هیچ سپر می نرود
گر همه خلق ز دستان و فریب برهند — لیکن این شعبده از جنس بشر می نرود
می به نسیم ز نو یک تیر از آن بازوی سخت — سوی عشاق که تا ریز جگر می نرود

با صد امید وفا سوی امام هشتم
میرود گرچه گناهش بشمر می نرود

آنکه اینگونه قد سرو ترا موزون کرد — هم بر آن سرو قد این غمزده را مفتون کرد
در وجودم چو شره عشق تو بگرفت قرار — شحنه عقل مرا از سر من بیرون کرد
عاقلانه دلم از عشق تو نیکو حذر — حالت گردش چشمان توأش مجنون کرد
کوه را سینه ام از ناله پراکنده دشت — دشت را دیده ام از اشک روان جیحون کرد
کرده اکسیر محبت زر و خاکم یکسان — دولت عشق بنازم که مرا قارون کرد

گفتم از هجر بنالم به امید شب وصل
شب وصل آمد از نار غمم افزون کرد

تا ز زنجیر علایق برهد دل خود را
در شکنهای خم طرهٔ تو مرهون کرد

اندر این دور قسم شادی و غم با قدرت
حکم تقدیر تراشاد و مرا محزون کرد

داد ساقی بحریفان می و در نوبت من
در قدح خون دلم جای می گلگون کرد

چشم خونبار وفا بین همین دامن را
دامن دشت هم از سیل مژه پرخون کرد

هر سحر جانب میخانه بزن گامی چند
هم از آن درگه عالی بطلب کامی چند

ای که نام تو در آفاق بخوبی مشهور
عیب نبود که کنی از پرسش گمنامی چند

هندوی خال و خط سبز تو بر آن لب نوش
بر لب چشمهٔ نوشند سیه فامی چند

گر همه خلق ز شمشیر تو رو گردانند
عاشق از شوق تو خود پیش نهد گامی چند

همه ایام به افسوس شد و بخت کجاست
تا کنم فکر دل خویش هم ایامی چند

قاصدی سوی تو خواهیم چو صبا محرم راز
کز دل زار رساند بتو پیغامی چند

چشمکانت بعیادت بودم به ز طبیب
شاد کن خاطر بیمار ببادامی چند

ساقیا زان می دوشینه در این سایهٔ ابر
سایه بر سر من انداز و بده جامی چند

هر طرف مرغ دلم می‌نگرد صیادیست
که بهر بام و دری کرده نهان دامی چند

بخت بیدار توانی کنی از خواب گران
چو دعا گر نفس صبح کنی شامی چند

آخر این آه سحر را اثری خواهد بود
شب با غمزدگان را سحری خواهد بود

من از آن سرو قد و سیب زنخ گویم فاش
که درخت هوسم را ثمری خواهد بود

پیر کنعان بغلامی رودت با صد شوق
صد چو یوسف اگر او را پسری خواهد بود

نظر از هر دو جهان باز گرفتن شاید
اگر از مرحمت او را نظری خواهد بود

میتوان غرقهٔ دریای غمش گردیدن
به امیدی که در آنجا گهری خواهد بود

توتیای بصر از خاک رهی باید جست
که بر آن ره بکرم او را گذری خواهد بود

نیش زنبور جفا بر طمع شفرهٔ دوست
سهل باشد که در آنجا شکری خواهد بود

خبر از هستی خویشش نبود در همه عمر
هر که را از غم عشقش خبری خواهد بود

گذرد بر من و در حیرتم از غایت لطف
کاین پریزاده بود یا بشری خواهد بود

زین سپس حال تو با این دل اشکسته وفا
حالت طایر بشکسته پری خواهد بود

بر در پیر خرابات رهی باید کرد
تکیه بر دولت صاحب کلهی باید کرد

هر شب آه دلی از سوی روان باید داشت
عرض حاجات بهر صبحگهی باید کرد

هدف تیر ملامت چو گدایان تا چند / خویشتن را هدف بی‌رشمی باید کرد
تا شوی مورد بخشایش دریای کرم / خویش را غرقهٔ بحر گنهی باید کرد
پای از بزم دف و باده نبایست کشید / دست در زلف بت ساده گهی باید کرد
تا به پایان برسد غصهٔ شبهای دراز / قصه از سر زلف سیهی باید کرد
مهر اگر نور بهٔ داد ولی کسب ضیا / بهر خود هر دمش از روی مهی باید کرد
از ازل تا به ابد دیدهٔ رحمت باز است / پس بما هم ز رخ خسته نگهی باید کرد
گر طربخانهٔ جاوید وفا میخواهی / بر در میکده‌ات خانگهی باید کرد

در دل مظهر حق حجة قائم مهدی
از ره طاعت و اخلاص رهی باید کرد

عشقبازان تو چون طایر بشکسته پرند / که بصد سنگ جفا از سر کویت نپرند
ز اشتیاق قد الموی میان مویه‌کنان / کوه غم بر دل و در اشک روان تا کمرند
روز من از خط رخت گشت سیه آری / خلق از گردش اختر همه شب در خطرند
چشم از خویش بپوشند و بپوشند دمی / نظر از روی تو آنقوم که صاحب‌نظرند
بر قد سرو و گل روی تو دارند فغان / بلبلانی که بگلزار بشاخ شجرند
با گلی چون تو در این باغ پی آب و گیاه / آدمی کی رود این جنس مگر گاو و خرند

خنک آنقوم که با زمزمه هر شام و سحر / در گلستان خیال تو چو مرغ سحرند
جان فشانند شبی گر آیم باز رسان / که در اندیشهٔ بلا تشنه‌لبان محتضرند
اینهمه سختی دیده یاران تا چند / با بد اندیشان تن ز آهن ز روی و حجرند
هر شب و روز که بر ما گذرد گر دانی / روزگاران من و تست که اندر گذرند
گر گروهی بغم جان و جهانند فدا / در غم جان جهان چون تو گروهی دگرند

کمربندگی شاه جهان حیدر بند
که غلامان درش صاحب تاج و کمرند

جهان ز دشمنی دوست دل تظلم کرد / که خصم سوخت دلش بر من و ترحم کرد
لبی گشود بگلشن گل از طراوت خویش / بطعنه نو گلم آن غنچه لب تبسم کرد
مسیح گشت مریض از لبان جانبخشش / کلیم داد دل از کف چو او تکلم کرد
بضوی زمزم و طوف حرم دگر بخند / بخاک میکده گر سالکی تیمم کرد
مرا بمدرسه کاری نبود مفتی شهر / برای خدمت طفلی بمن تحکم کرد
همین ز عشق تو در خیمه‌ام سوی صحرا / غمت کنار من از اشک دیده قلزم کرد
بخواب مردم چشمی منبر و دد دیگر / ز حالتیکه نگاهت بکار مردم کرد
شبی بخواب سیه ماریم بحلق گرفت / چنانکه دل خم زلف تو اش توهم کرد

نقشه اند بنی آدمت ز گندم خال / چنانکه شیطان آن نقشه ها ز گندم کرد

کار دل با کلک خامهٔ تقدیر افتاد
نامش از دفتر خود رائی و تدبیر افتاد

از گل روی تو بوی بچمن برد صبا / بلبل غمزده در نالهٔ شبگیر افتاد
پیش صیاد قضا چاره گری روباهست / روبهی خاصه که در صیدگه شیر افتاد
رست مجنون ز خم سلسله صد تشویش / در خم طرهٔ لیلی چو بزنجیر افتاد
تا گره در گره هم کار قدر بر سر هم / اینهمه زلف سیاه تو گره گیر افتاد
هرچه تعجیل کنی از پی قسمت در رت / هرچه زآن زودتر آئی همه با تاخیر افتاد
تا چنان صورتی آرد بدر از پردهٔ غیب / اینهمه خامهٔ قدرت پی تصویر افتاد
عاقبت نحی آن فتنهٔ جهان افسرد / که ز تقریر زبان خامه ز تحریر افتاد
جان سپر ساز و مندیش ز زخم تیغش / با کمان ابروئی از کار بشمشیر افتاد
چند انجبت شکاری که شود نخجیرت / خرم آن صید که بر خاک از آن تیر افتاد

نه ز اشک است اثر بر دل سنگش زاهد
چشمه کز آب وفا ناله ز نا تیشه افتاد

عاشق آن نبود که بس از جان و از سر بگذرد / باید از دنیا و از عقبی سراسر بگذرد

مات سحر آهوان گیر سرش سامریست / تا چه بر دل راند و عیار فسونگر بگذرد
بس شب و بس روز بر ما بگذرد لیکن چه سود / گر نه با یاد رخ و گیسوی دلبر بگذرد
بگذرد بر عاشق غمدیده اشک با صد غرور / آنچنان کز بار بر مفلس توانگر بگذرد
عاقبت از آتش دائم در این سیل بلا / خاک غم بنشیندم بستر تا آبم از سر بگذرد
تا سحر در خواب بینم آفتابی تابناک / گر شبی از منظرم آن ماه منظر بگذرد
گر مرا از نوبت چون شام خواهد گذشت / ور ز ابر و محنت چون خورشید انور بگذرد
گر ز مسجد بگذرد با آن کشیده ابروان / دست بر سر زاهد از محراب و منبر بگذرد
همچو شاهین باز آرد دور کبکی ز اوج / از سرت هر روز این چرخ مزور بگذرد
آسیای چرخ را گر سنگ زیر تیغ و لیک / عهد من باقی و عهد آن ستمگر بگذرد
خلق دوزخ را بسوزد دل من با این عذاب / ماجرائی گر چنین بر من بمحشر بگذرد

بگذرد از گردش چشم تو دور شعر و فا
باده نوشان را همان گر دور ساغر بگذرد

ما هم از ناز چو بر روی زمین میگذرد / صیت زیبائیش از چرخ برین میگذرد
او بدان کبر که می بگذرد از من گوئی / پادشاهیست که بر راه نشین میگذرد
گذرد در من و هیچش خبری نیست ز من / که چو از رفتن او بر دل و دین میگذرد

برزمین رنگ برد چرخ بلند والائی
زآهوان نگه شیر شکار ختنیت
نکهائی درمیبکدرکی جهد که کار
نگذرد به چو هجران کشی و ناکامی است
تو ببازی که اجل کند ز عمرت بنیاد

کافتابی چو تو بر روی زمین میگذرد
می ندانم که چه بر آهوی چین میگذرد
اول از بخت و پس از گله همین میگذرد
عمر بیجا صل اگر بار چنین میگذرد
آری این سیل بر این جا یقین میگذرد

بسکه دل تنگ و غمین است وفا از جورت
هر که آید بر شش شاد غمین میگذرد

اگرچه هنوز شش دهن بوی لبن میدهد
با همه خوردی دهن چون بگشاید بنطق
ناشده پاک از لبن لب که ز سحر حلال
بخنجر مژه اش با خم غمزه اش
پرتو روی تو بود وادی ایمن بتافت
بحال من خون رود در چشم دشمن همی
از خم زلفش صبا بار دل زند انیم
حلاوت صد شکر رسانده م در مذاق

باج بمکر و فنش چرخ کهن میدهد
بردم باد فنا هستی من میدهد
فتوی خون مرا هیچ لبن میدهد
دلم بصد التماس همیشه تن میدهد
رایحهٔ موی تست دشت یمن میدهد
چنین بعشقش که دوست مرا محن میدهد
یوسف گمگشته را باد وطن میدهد
چو شکرین بوسه ام از آن دهن میدهد

ناوک

با

بسکه بنفش گره بسکه بجعدش شکن
زغبغب و آن ذقن ز طره و پرشکن

بخجلیه طلعتان همی شکن میدهد
گهی بچه افکند گهی رسن میدهد

سخن سرائی و فاسز ذر میرکه گفت
قدسی سرمست باز داد سخن میدهد

ز سیل حادثه جان چند در خطر ماند
دلا بسیل ببیتش زد و کمالی یافت
هنوز بر طمع وصل میبرند نفسی
برای کحل تصبر میبرند مشتاقان
در از تر منظر آیدم زر و زر خبرا
تو نور دیده چو می بگذری ز منظر چشم
بجز غریب دیارت که در جهان شد خوار
دیده ز درد فراقت فرا غنم در خاک
هم آخر شش بری سر تیغ قهر عونی
زدی بخنجر من جان آتشی که تا محشر
به گرد هجر و بر از هجر دوست مانده وفا

نه سیل حادثه یارب نه خشک و تر ماند
مهل که میوه از این بیش در شجر ماند
و گرنه کی ز قتیل غمت اثر ماند
غباری از قدمت گر به رهگذر ماند
شبی که دل به فراق تو تا سحر ماند
عجیب باشد اگر نور در بصر ماند
عزیز میشود آنکس که در سفر ماند
جراحتیکه ز تیر تو در جگر ماند
اگر زمانه در ایام یک سپر ماند
همی بسوزد و چون شمع شعله ور ماند
خدا کند که نه هجران تو بحر و بر ماند

گره زلف تو چندانکه پیچ و خم دارد / بکار من گره و بر دلم الم دارد

دلی که با غم رویت گرفته خو بجهان / ز بند گر بهشتش هنوز غم دارد

بصدر میکده جایش دهند با اعزاز / بصدق هر که بر آن آستان قدم دارد

نکرده دفع غم را گرامئی زاهد / غلام باده فروشم که این کرم دارد

نه قد من بجوانی ز غم کمان شد و بس / که چرخ پیر ز بار تو پشت خم دارد

رقیب را ز تلطف نداده قرب جوار / برای خواری عشاق محترم دارد

جلال عشق بنازم که ما گدایان را / بیک دو جامهٔ پشمینه محتشم دارد

عزیز مصر عدم باش نی اسیر وجود / که کاروان وجودت ره عدم دارد

خوشا مرغ دلی چون کبوتر طیار / که گاه گاه طوافی بر آن حرم دارد

از آن جفای فلک باد و فاست از قدمش / که خود پرستی و آزار خلق کم دارد

بیار جام شرابی که عهد ناصر دین / جهان ز خرمی آیین بزم جم دارد

نه همین دین و دلم در سر سودای تو شد / صبر و هوش و تن و جان جمله بیغمای تو شد

دیگر اینگونه نزد خال و خطی بر رخسار / اگه صورتگر سیمای دلارای تو شد

ساقی و باده و گل جمله مهیا دارد / هر که دلباخته نرگس شهلای تو شد

صوفی گر تو تبسم خواست نگه دارد دل / عاقبت دام رهش زلف چلیپای تو شد

نفس فرعونی ما را غم روی تو بکشت / آری این فتح و ظفر از ید بیضای تو شد

شکر لله که بخون رخ تسنیم از غیرت / عاقبت گردش گردون بتمنای تو شد

با غم عشق تو پیرایه سر از این شادم / که جوانیم همه در سر سودای تو شد

با چنان روی مه و خوی پری نیست عجب / گر دل شیفته ام واله و شیدای تو شد

خجل از منطق خود طوطی شیرین گفتار / پیش لعل شکرین و لب گویای تو شد

فاش شد در همه جا شهرت اوصاف جمال / تا دل ساده صد پاره من جای تو شد

صیت زیبائی و حسنت همه آفاق گرفت / تا وفا مدح سرای رخ زیبای تو شد

گر دامنت دمی ز کفم کوتهی کند / یکباره دهر ساغر عیشم تهی کند

که گه فلک بکام دلی می فریبدم / این شیر شرزه بین که بمن روبهی کند

در مشکلات عشق مکن مشورت ز عقل / کانجا هنر ز عقل سلیم ابلهی کند

جز مهر وش کیست که این قلب تیره را / از یک دو جرعه رشک زر ده دهی کند

یا دست کس بدامن وصلش نمیرسد / یا بخت نامساعد من کوتهی کند

بنمود ماه چهره ز خرگاه چین زلف / تا مهر را غلام مه خرگهی کند

آنجا که سرو دلکش بالابلند تست / کوته نظر نظاره به سرو سهی کند

گردد چو خطهٔ ختن آفاق مشکبو / گر با صبا شمیم خطت همرهی کند

بسیار نبوده است که شاهان روزگار / کمتر گدای کوی تو شاهنشهی کنند

آهو ز شوق تیر تو لاغر میان ز دشت / آید بصیدگاه تو و فربهی کند

از فر این غزل سپرد امروز ار وفا
دعوی اگر ز فضل و کرا ز فرهی کند

آهوان ختنی کی خط و خالش دارند / یا ختائی بچگان غنج و دلالش دارند

ماه و خورشید که دارند جمالی بکمال / کی توان گفت جمالی بجمالش دارند

ترک چشمش عجب ار برد اگر مستان را / خواب از دیده چو در دیده خیالش دارند

گرد آن ابر کرم خسته دلان در این دشت / تشنه کانند که امید زلالش دارند

گرچه سخت است غم هجر بیاران لیکن / آنقدر نیست که امید وصالش دارند

هر طرف مینگرد مرغ دلم کودک چند / سنگ بر کف بکمین پر و بالش دارند

کوس شاهی بزن از فقر که در دولت عشق / فخر آنراست که بی منصب و مالش دارند

در غم زلف و رخی روز و شب عمر ببر / که شب و روز شتابی ز دو حالش دارند

بس که ایام مخالف ز رم احوال وفاست / هر کجا ساده دلی شیفته حالش دارند

باید از درج صدف پا نگذارد بیرون / در رخشنده که هم سنگ نعالش دارند

هر که بر دل ز خدنگ تو نشانی دارد
از بلای دو جهان خط امانی دارد

آب حیوان بطلب جان و تنی دیگر جوی / گرچه تو بی تن و جان حیوانی دارد

گرد این غمزده دل انیمه گردید چه حیف / گر نه بیگانه در این خانه نهانی دارد

دلم از نالهٔ بلبل بدل زارش سوخت / کانهم از عشق گلی آه و فغانی دارد

آخر انقدر مکن خوار مرا پیش رقیب / هر کسی در نظر خلق مکانی دارد

دل بمیدان غم عشق بدان چالاکی / نه سواریست که در دست عنانی دارد

کو کنی آنچشم بدانخالت از آهوی نگه / هر صید دل ما شیر ژیانی دارد

میکشی تیغ بحلق من و خوشنودم من / ورنه هر سر بدم تیغ زبانی دارد

خوابم از سر بگذشت امشب و هم آب ز حسرت / که دگر چشمهٔ چشمم سیلانی دارد

هر سحر مرغ دل از جلوهٔ انوار جمال / تا مقامات ملایک طیرانی دارد

حد وصف تو نه این است مرا خرابی نیست / هر کسی بر حسب فهم بیانی دارد

مکن اندیشه وفا از خطر گرگ بلا / آخر این گله در این دشت شبانی دارد

صاحب الامر امامی که جهان از زجرش / دل خونین و چشم نگرانی دارد

هر کرا بخت قرین کرد بجانبازانش   طالعش با نظر سعد قرانی دارد
آنکه غایب بود از دیده و در دل حاضر   گر کسش از دیده دل هیچ نشانی دارد
میوه باغ حسن گلشن زهرا و علی   چشم بد دور از او سرو روانی دارد
باعث خلق فلک آنکه نه پیغمبرانش   گر سکون خاک و فلک گردورانی دارد
جان عالم بود او بار رسانش یارب   ورنه درهم شکن این تن که نه جانی دارد

روزگاری به سرم عشق بتی زیبا بود
دل ز زلفین چلیپائی او شیدا بود

خاطرم سوی کلیسا و نوای ناقوس   نظرم بر بت سیمینبر مه سیما بود
از رخ رشک مهش مهر فلک در حسرت   وز قد غیرت سروش بجهان غوغا بود
بروش کبک و لیکن بسخن چون طوطی   بلکه طوطیش ثناگوی لب گویا بود
مست می آمد و مینای می‌اش اندر کف   سخره این گنبد میناکش از آن مینا بود
رفتنش از بر من هیچو یکی لمعه نور   در نظر رفتن نور از بصر بینا بود
عاقبت خشک شد از سیل سرشکم چو سراب   چشمه چشم که از غم چو یکی دریا بود
سربسر دفتر ایام که میخواندم دوش   قصه زلف تو و بخت سیاه ما بود
دیدم اندر کف شاه جهان مملکتی   که تمنای دل از هر دو جهان آنجا بود

خلقی از عدل شه آزاد و لیکن در بند   دست بیداد از آن فرّ فلک فرسا بود
از خیال دو جهان رسته و فارغ دیدم   لیکن از عشق بتی در سر او سودا بود

دی ز سرچشمه جان آب حیاتم دادند
شکر لله که نجات از ظلماتم دادند

نگرم تافت بدل پرتوی از عالم غیب   که ز ظلمات تن و طبع نجاتم دادند
اثری بود فروغش مگر از جلوه ذات   که بیکباره تبرّی ز صفاتم دادند
بگشودند چنان دیده دل زان خورشید   که بهر غمزه نظر تا عرصاتم دادند
چه مبارک نظری بخت مرا بود کزان   بسر جاوید و نوید برکاتم دادند
خوش رهانند مرا از الم مرگ چه دوش   از لب نوش لبی آب حیاتم دادند
جرعه جرعه غم دل داشت عجب کامم تلخ   شکر و صد شکر که یکجا جله فتراتم دادند
همچو مهمان عزیزی ببر مرد کریم   جام می گاهی و گه نقل و نباتم دادند
سر خط بندگیم بر در جانان گوئی   شد مسجّل که چنین نغز براتم دادند
چون ربودند ز من دین و دل و صبر و قرار   بر در دوست نشاندند و ثباتم دادند
چون زدودند صفاتم چه نجوم از ره مهر   آفتابی بدل از جلوه ذاتم دادند
بعد از این دست من و زلف چه زنجیر نگار   چون ز زنجیر مهمات نجاتم دادند

دوش میگفت وفا فارغ از ایام و غمش | که بجای عجب ازلات و مناتم دادند

آزار توام گرچه دل آزار نباشد
لیکن ستم از دوست سزاوار نباشد

از گردش چشمان تو آنرا که خبر هست | از گردش ایام خبردار نباشد
وابسته تحیر لبم از شرح غم دوست | یا سر دلی اندر خور گفتار نباشد
گیرم نه محالست نظر زان همه بر تو | بر روی تو کس را ره دیدار نباشد
جز از ره بیچارگی و مسکنت و عجز | کس را بخرابات مغان بار نباشد
غیر از ره دل بیخبر از محتسب شهر | راهی بسوی خانهٔ خمار نباشد
تا چند در این وادی هجران ای مه تابان | از تیره شبم صبح پدیدار نباشد
حیف است که در بادیهٔ شوق مسافر | زاندیشهٔ ایام سبکبار نباشد
صد مشکلم آسان شود از یک نظر لطف | گر بر دل بیرحم تو دشوار نباشد
در دایرهٔ دلشدگان از پی مقصود | کس نیست که سرگشته چو پرگار نباشد
در سایهٔ خرگاه شهان از چه گدایان | آسوده کی سایهٔ دیوار نباشد

بسیار کم افتد زبان گرچه فالیک
با این همه عجز از چه تو بسیار نباشد

رسد چه تیر قضا اندر رضا توان آسود | ولیک هست در آن جز نیاز د سود
هزار رنگ بر آورد روزگار و ز دل | بجا بکش همه بزدود و زنگ غم نزدود
چه سوزها که بدل ز آتش نهان دارم | که میرود بفلک هر دم از نهادم دود
هزار بار گرم الماس بخون بنجه | نمیشود ز تو آئینه‌ام غبار آلود
تو زر ز سیم خلاف کسان بیارائی | چه از حنا شود دست سیم زر اندود
مرا ز دور فلک شکوه نیست از کم و بیش | هر آنچه کاست ز عمرم بدرد و غم افزود
مگو بساقی و پیمانه کم دو دو بیش | که هر چه دید سزاوار هر کسی پیمود
مکن به بخت شکایت چه گشت تنگ گیتی | مقرر است که هر کس هر آنچه کاشت درود
قلم برفت بهر کس بی نجات و هلاک | قلم براست عمل تا چه خواهیش فرمود
عمل بیار وفا و ببهای چهره بخاک | که بیعمل به امید نجات نتوان بود
اگرچه نیست سزاوار کبریائی او | ز هیچ تو نفسی صد هزار ذکر و درود

ولی چه دوستیت با علی است خوشدل باش
که هر که هست در آن سایه میشود خوشنود

دگر بگیر که آن ابروان کمر بستند | که تیرهای بلا را نهاده بر شستند
غریب نیست بدین دلبری نکویان را | هزار دل بیکی تیر غمزه گر خستند

زنجه‌های بلورین و ساعد سیمین
عجب بر نخجین چون ماز بر دو بستند

ندانم از شکن زلف و عنبرین خط و خال
دل شکسته دلیرا که باز بشکستند

نگر بهمت عشاق آن بهشتی روی
که طالبان جنان پیش چشمشان پستند

فلک جدائی ما را ز عافیت دو فال
غم زمانه و عشقت بهم چه پیوستند

ازین شراب که عشقت بجام مستان ریخت
نه با تجشر بکانم که تا ابد مستند

بیاد دوست ز خود رسته‌اند پندار نی
که بلبلان ز روی ز بوی فرودین رستند

دو دیده بر رخ خوب تو باز و بر دو جهان
مگر کی نظر ایشان ز مهر بربستند

ز شوق روی تو پیش از اجل دریدندی
بخویش جامهٔ تن را اگر توانستند

وفا بگوش بهشتی که رهروان طریق
بسوی دوست جز از این رهی ندانستند

دیده و دل ز غمت گر نگرانم باشد
چه غم از رسته بصر از دگرانم باشد

چشم دل باز بدیدار تو اگر بهشت
چشم بربسته که آن آفت جانم باشد

برق تیرت چه بدل آمد بصر همچو سها
گفت زین مهر درخشنده زیانم باشد

زد بدل او دل و آنگه بصر کاری شد
چه تفقد به ازین پایه از آنم باشد

من نه روئین تنم از شکوه گران بر چشم
اشک حسرت برخ از دیده روانم شد

باز پیکان تو چون خصم تهمتن در رزم
از نظر بر سر آفاق نهانم باشد

بل از آن پر تو ترم که عیان شد دو کون
شد بسر منت از آن دست و کمانم باشد

من یقین دارم از این کین که چه برگشت سپهر
بیشتر لطف کنی زانچه گمانم باشد

میکشم بار غمت لیک ندانم تا کی
زیر این بار گران تاب و توانم باشد

تو مپسند ار بصد بار حوادث یکدم
آفتاب رخش از دیده نهانم باشد

کی از این سیل که بنیاد وجودم برکند
جز بصحرای فنا نام و نشانم باشد

یکنفس از دو جهانم نبود کام اگر
با وجودت نظری بر دو جهانم باشد

من ندانم صنما هست پسند تو چه کیش
هر کدامت بنظر ما که چنانم باشد

از گدائی درش کون و مکانم بکف است
چه به از سلطنت کون و مکانم باشد

لیک با آن همه بسر دارش شب و روز
خاطرم خرم و وصفش بزبانم باشد

چشم رحمی بمن از گردش آن چشم وفا
نرسیده است که در حد بیانم باشد

اشکم از چیست ندانم که چنین می‌آید
بیخود از خویش فرو دنیا و دین می‌آید

این چه سیلی است که سرچشمهٔ آن ناپیداست
بی‌خبر دمبدم و صبح و پسین می‌آید

گوئیا آن بت صید افکن خونخواره زکمین
هر نفس بهر دل و دین زکمین می‌آید

تا کند سینه ز خون غرقه ز سر تا پی چین / تا به نخجیر کمندش آهوی چین می آید

ما چه گوییم عجب نیست از آن چشم سیاه / صد سلیمان اگرت زیر نگین می آید

داغش از مه نبود از رخ چون ماه جبین / نعلامی تو با داغ جبین می آید

از نگه و ناز سمندت نشنیدن عجب / موج خون گر ز زمین تا سر زین می آید

طاعت بندگی بنده رساند که غلام / خواجه را در همه اوصاف قرین می آید

پیش آن منطق شیرین و لب سحّارش / سامری منفعل از سحر مبین می آید

از غم گیسوت ندانم که دل افسرده وفا / هر شب از بستر شب آه غمگین می آید

نه به از روی تو روئی نه مرا رای دگر / که روم از تو بیاسایم و جای دگر

ذره کوی تو پائی چو نهم جیب انجم / که سر از شوق نهم تا نصیب پای دگر

گر به طوفان بردم کی بردم از عجبت / از پی گوهر مقصود به دریای دگر

نه چنبه دادن جان در سر کویت هوس است / نه چنبه دیدن روی تو تماشای دگر

وعده وصل به فردای قیامت دهدم / تا که امروز دهد وعده فردای دگر

کوه و صحرا همه از سیل سرشکم دریاست / نه دگر اشک بجا ماند و نه مأوای دگر

بعد از این خون شود گریه بیابان گردست / آنچه از دست دهد کوه و صحرای دگر

سینه سینا و تجلی غم و دل آتش چو کلیم / دارم از عشق تو من موسی و سینای دگر

من ز زلف تو ترسا چلیپا مفتون / هر گرا ملت و کیشی و چلیپای دگر

دل و دین دادم و دارم هوس جانبازی / هر دمم در سر سودا زده سودای دگر

خوشتر از عشق به بازار جهان کالائی / نیست هان تا نروی از پی کالای دگر

باغبان بلبلت از ناله جان سوز وفا / لب فروبست بیا و چمن آرای دگر

مژده عید غدیر آورد باد نوبهار / نوبهار آمد ببین لیک نه با این افتخار

افتخار این بهار از مژده عید غدیر / زانکه بر هشت جنت می‌برد هشتبار

عیدی آمد تا وصی مصطفی گردد عیان / شاه اورنگ ولایت آفتاب اقتدار

عیدی آمد تا بسوزد کفر را از بیخ و بن / عیدی آمد تا دهد دین خدا را انتشار

ضارب رمحین و سیف الله و قتّال العرب / فارس صفین و خندق عمرکش مرحب شکار

جابه جا طاعات حق آن کز جهاد روز و شب / شد ز فرّ ایزدی فرمانده لیل و نهار

نفس پیغمبر ولیّ حق علیّ مرتضی / مظهر الطاف حق بل عین لطف کردگار

دیده را طاقت دیدار نبودی هرگز / یا که آن چهره پدیدار نبودی هرگز

فعلا منش خود این بند و بسی کوشش کرد
ورنه آنخواجه خریدار نبودی هرگز

بهر اظهار غم دل بر بش با رخ زرد
نطق را حاجت گفتار نبودی هرگز

دام بس سخت بود دانه بسی هست لذیذ
ورنه یکمرغ گرفتار نبودی هرگز

مار زلفش رخش حلقه و بنگر که مرا
حلقهٔ حلق بجز آن مار نبودی هرگز

کرد اغوای رقیبش بمن انسان بمهر
ورنه معشوقه ستمکار نبودی هرگز

قسمتم میوه از این باغ بهند ار که مگر
نخل امید مرا بار نبودی هرگز

زآتش عشق منت شهره فتاد ارنه ترا
اینچنین گرمی بازار نبودی هرگز

بجای تو که مانند وفا نامروز
مر ترا یار وفادار نبودی هرگز

شاید اگر او بر من درویش کند ناز
شاهست و چه باهست و از این بیش کند ناز

تا صید کند مرغ دل از عارف و عامی
همواره بهر منعم و درویش کند ناز

تا سرو قدش گشته بدین بار خرامان
در باغ دگر سرو به تشویش کند ناز

نازد همه دم بر خود از آن جلوهٔ عارض
مانندهٔ طاوس که بر خویش کند ناز

صد زخم از او بهل و همه بخیتم این است
کز زخم زدن بر من دلریش کند ناز

نیشش همه چون نوش بود بر من و افسوس
زین بخت بد من که هم از نیش کند ناز

زان پیش که بیچاره افتد بکمندش
از دانش خود داند و از پیش کند ناز

از ناز تو ترسا بچه و آیین نکوهیت
خود ملت ترسا بهمه کیش کند ناز

دانست سخندان که وفا زین سخن نغز
می نازد و بر هر سخن اندیش کند ناز

از غمزه بدل ناوک خنجر زده ای باز
ور طره زنگه خنجر دیگر زده ای باز

از آب رخ مهر فروغت به گلستان
آتش بدل لالهٔ احمر زده ای باز

چشمت من و دل بسوی خانهٔ اغیار
یکشهر از این فتنه بهم بر زده ای باز

تا رنگ بگل جلوه بشمشاد فزایی
سر مست بگلزار قدم در زده ای باز

زان نرگس و گل ره زدی از غبهر و نسرین
ور سنبل تر خنده به عنبر زده ای باز

از قامت افراخته در ساحت بستان
صد طعنه بشمشاد و صنوبر زده ای باز

فصاد قضا بر رگ جان کی زده نشتر
بر هر رگم از کین که تو نشتر زده ای باز

از صورت آهو صفت شیر نمودن
نقشی است کز آن چشم فسونگر زده ای باز

از صفحهٔ رو و رشکن موی مجعد
یکباره ره شیخ و قلندر زده ای باز

تا آب خضر ریخت دلا بخت بجا است
بس طعنه که بر ملک سکندر زده ای باز

وقت وفا دست بیاری بخط ده دست
زین دست که بر خامه و دفتر زده ای باز

ای سمند تو بحُسن در تک و تاز / پایمالت بتان چین و طراز

کر به تبخانه رخ نمائی کیست / انکه ناید ز بت پرستی باز

امتیاز بتان ز خلق بحسن / تو ز خوبان بدلبری ممتاز

جز پناهت ز سیل فتنه امان / کو در این وادی نشیب و فراز

صید باز فنا شود بلبل / کند از شاخ گل اگر پرواز

بخت ما را سیه که دانی کرد / انکه دارد بچشم سرمه ناز

تا نسوزم چو شمع سرتاپای / ننشیند دلم ز سوز و کداز

چون بنالم من از غمت آید / چونی از بند بندم این آواز

من به تبخانه یار بم در کوش / چو بود بانک کاروان حجاز

راستی شاهد حقیقت را / یافت بتوان کهی ز کوی مجاز

با حریفی دغا فتاده که هست / مات سحرش سپهر شعبده باز

ای دلبر بی مهر و وفای بت طناز / ای جور و جفای تو کهی عشوه و که ناز

هم وقت جفا عشوه کنی بر دل عاشق / هم کاه وفا ناز کنی در بر ما باز

تا طایر روحم نپرد از تن رنجور / هرگز نکند مرغ دل از کوی تو پرواز

چون دور فلک با تو ندارد سر سازش / ناچار در این ورطه دمی سوز و دمی ساز

صد حیف که شب رفت و نگفته غم دل ماند / ای وای که صبح آمد و طی بار نشد راز

صد در به امیدی بدل از غیر ببستم / باشد که کنی یکدر رحمت برخم باز

دی خازن شه شد بر معشوق بدو گفت / کی دلبر بی مهر و وفای بت طناز

شانه بدان جعد معنبر زده باز / جمعیت عشاق بهم بر زده باز

زان غمزه ابرو شکستی صف عشاق / یا دست بدان قبضه خنجر زده باز

خوش چنگ زدی قوت بازوت بنازم / در خون دل ما و مگر زده باز

امروز فزونی ز همه روز بشوخی / امروز مگر یکدو سه ساغر زده باز

امروز دگر زان رخ همچون مه انور / صد طعنه بخورشید منور زده باز

چون شد که چنین مست و غزلخوان و طربناک / رندانه بمیخانه قدم در زده باز

خوش باش وفا در کف خان معیّر / گر شعر چه زر سکه دیگر زده باز

نفسی بیش نمانده است و جز این نیست هوس / که بر آریم دمی را بهوس با تو نفس

هوس عافیت از عاقبت کارش نیست / هر که چون گوی در افتاد بچوگان هوس

همه کس را سر آزادی و هشتاقیست / خود سر دام تو دارند بعکس همه کس

از غم عشق خلاصی نبود عاشق را / رود ار جهد فرو بر تبعل بای کس

دل غمدیده ما را چکنی بند زلف / مرغ پر ریخته را چند نمانی بقفس

تا کنون حاصلم از میکده جز عشق نشد / تا چه پیش آید از این بعد بر ایام پس

دولت وصل ترا قدر شناسد مهجور / قیمت شکر و فا شاه مگر داند و بس

شاه جمجاه فلک قدر ملک ناصر دین / آنکه بی دغدغه در خون عدو راند فرس

کار من در دست آن ترک ستمکار است و بس
جان سپردن در ره او آخر کار است و بس

ناله هر مرغ آتش بر دل عاشق نزد / این اثر در ناله مرغ گرفتار است و بس

بار غم چون کوه بر دل تن چو کاه از لاغری / زیر این بار گران کار من زار است و بس

من کمانداری ندیدم کش خطا نبود بتیر / این شجاعت آری اندر ابروی یار است و بس

رازها در بزم مستان در میان آید بسی / لیک واقف ز آن میان آن نرگس هشیار است و بس

عاجز آید عیسی اندر چاره بیمار عشق / این کرامت در لب جان بخش دلدار است و بس

مینماند در جهان آثاری از اشیای دهر / گر بماند این چنین افکار ابکار است و بس

از فروغ آفتاب و نور مه فارغ و فاست / زانکه او پروانه آن شمع رخسار است و بس

ساقی جوان شراب کهن باغ چون عروس / بلبل بناله مطرب از کنار و بوس

گر بی کنار و بوس تنم مرده می درد / چرخ تهمتم جگر از غم چو اشکبوس

لب آب ارغوانیت از تخت جم نهند / بر باده زنند چو این تخت آبنوس

ساقی بده که میسرود هم حال بر ملال / مطرب بزن که میگذرد عمر بر فسوس

با همنفس بمرغ صباحیم در نمت / از شام تا سحر که بر آرد نفس خروس

با خود ز سوز عشق ببیداری شبیم / بیهوده از چه نیمه غوغا کند خروس

بیرون ز حد وصف چو حسن جمال تو است / عشاق را بدر که تو شوق خاکبوس

باید گرفت طره ساقی نهان ز خلق / باید کشید باده صافی علی الرؤس

در وش با کمال بشاشت ز وصل یار / منعم نه بهم زند و عبس چون عبس عبوس

گر عاشقی ز مستی و بدنامیت چه باک / روز ازل زدند بر سوائی تو کوس

گر بنگری بحال ال ز تیر غمزه ات / دانی چه کرد تیر تهمتن بر اشکبوس

پیرانه سر بدنیی دون بسته دلی
خوش باش ای بوفا تو دون زال نو عروس

مرغ دلم کان شکن زلف چلیپا بگرفتش / خواست تا دار هد آن دام بصد جا بگرفتش

بت ما رشته زنار بر افگنده بصورت / تا که گرد رخ مه زلف چلیپا بگرفتش

جویها میرود از دیده‌وران تشنهٔ دیدار
که میان اشک غلتان سیل چو دریا نگرفتش

معجز این است که آن لعل روان‌بخش بصد اعجاز
دامن از بهر شفا دست مسیحا نگرفتش

دل ما بر هوس قند تو میخواست مگس سان
پر دگر در خت نخچه عنقا نگرفتش

حیرت از طوطی طبعم همه نطق شکربار
که تبی سحرگری با لب گویا نگرفتش

جام و مینای وفا را با رند بگردش
که دل از گردش این گنبد مینا نگرفتش

ز مسجد بروم شیخ نه در دیر کشیشش
آه از این شیوه که کافر شدم اندر همه کیشش

کس از آن کوی نیاید که شود مرهم زخم
هر که آید نمکی میزندم بر دل ریشش

کشتهٔ هجر نبیند در قیش چه زیان
خرمن سوخته از برق ندارد تشویش

حال من بوی اگر پرسی از آن چشم سقیم
کار دل خواهی اگر جوی از آن زلف پریش

خود تو انصاف بده چند ز عشق تو چشم
عوض نوش لب از ناوک مژگان تو نیش

شیشهٔ باده کشی پیش وفا حالی به
تا از این شیشه چه آید پس از اینم در پیش

چکند دل چه غم عشق جگرخا نگرفتش
چکند صعوه چو شاهین توانا نگرفتش

آنکه صد دل چو دل ماست گرفتار کمندش
می ندانم بچه تقصیر دل از ما نگرفتش

دل دیوانه چون شیر دو صد سلسله بگسست
آهوی چشم تو نازم که چو در پا نگرفتش

حال زاهد اگر از زهد بگردید عجب نیست
حالت گردش آن نرگس شهلا نگرفتش

گرچه تهمت سوی زندان بکشانید و لیکن
بخبر یوسف از آن گاه زلیخا نگرفتش

مرغ دل خواست که تا وا رهد از دام تو زلفت
برنهند کمندی که بصد جا نگرفتش

همچو حوری بخرام ای که طاوس بهشتی
هوس جلوهٔ آن قامت رعنا نگرفتش

هیچ پروانه وفا خواست برد گرد جمالت
شمع‌سان آتش عشق تو سراپا نگرفتش

کجا شد مطرب و چون شد نوای تار و طنبورش
که برهاند دل از رنج و دمی از غم کند دورش

کجا شد ساقی و کو ساغر و آن شیشهٔ صهبا
که از جامی زنم صد بوسه بر آن ساق بلورش

دلم دی در خم زلف تو میگفت ای خوش آن عاشق
که بعد از صد سیه روزی سحر شد شام دیجورش

ز دست چشم بیمارت نگاهیها است عاشق را
که دارد دایما از غمزه نشتر زار و رنجورش

نبود آسایش از اول در این بستان و بار بد
نشاط از طرف گلزار و سرود از آب انگورش

بجای شهد آسایش شرنگ رنج پی در پی
رسد زین طاق و پنداری عسل از نیش زنبورش

چو شهبازی کند صید کبوتر باش تا بینی
که چون گنجشک گردد روزی آخر چنگ عصفورش

گشا از ابروان چین چیست دنیا چین زلفی چو
که نه چین ماند و ماچین نه خاقان و نه فغفورش

چو از حشمت سلیمان جهان شد ناصر الدین آن | بود شعر وفا را از ملح تخلص وفا مورش

شکر از شرم شود آب بر آب دهانش
چو طبرزد که بسوزد بحدیث زبانش

هرکرا دیده دل هست جز او در نگران نیست | نگرش دیده نباشد که نباشد نگرانش
تیر تا پر چه سکر شد به بازوش بنازم | از هدف بر دو وان لی که چو بخت است کمانش
خوش نشانی است بر آن نخچه زخور نخچین او | تا بجوان دل عاشق شده آغشته بنانش
این پسر گر بهمین جلوه خرامد سوی جنت | نه عجب گر بغلامی برود حور جنانش
این سوار ار بهمین باز بتازد شهیدان | غالب آنست که خون موج زند تا بعنانش

گر کنی خاک در دوست وفا را کحل اند
قیمت جان نه دهد با همه ملک جهانش

عجب بحسن برورده دلبری ز منش | ندا کند که ز پا زند دل ای جری ز منش
بجای آب و گل او مگر گلی با روح | مخمر است که جای معطر است تنش
مگر خدای بر آمیخت با گلش شکر | که کام لطف اسمی شد ریز دار دهنش
ضعیفی من و آن حشمت تو بین غم عشق | بدهر قصه مور است و غمزه زنگیش
چه جامه ها که دریدیم ما به بدنامی | برغم آنکه بتقوی دریده پیرهنش

قوی

قصه زلف وی و غصه شبهای دراز | کس نداند نشود تا چه وفامست و پریش

چو بر زبان برود از غرور نام منش
دگر چه جای تمنای بوسه از دهنش

کمان بسته که زد دامن کشی بداوم دست | بنی که دامن صحبت قد بدست منش
غریب نیست که زندانیان شکنجه برند | بدل شکنجه رسد گر ز زلف پر شکنش
ز برگ نسترنش چهره نسبتی بخطاست | که سبزه نه بهسوز نست گرد نسترنش
مژه بسته مگر شیری آن بت کشمیر | که صید چشم سیاه است آهوی ختنش
پی تفرج دندان و لب بصد خجلت | عقیق از یمن آید و در از عدنش
سر دو مخازن فردوس باغبان نازد | که چون تو سرو قدی سر کشیده در چمنش
پریده رنگ شقایق ز رنگ آن رخسار | دریده پیرهن گل ز بوی پیرهنش
فراق کوی تو از آه دل بسوزم سنگ | که سنگ سوزد از آه غریب بر وطنش
زغیرت است از چه زد تیشه را بسر روز | رسیده دید چو آهو ز تیر کوهکنش

ز جام خضر که تحسبه وقارا داد
که رشک آب حیاتست جانفزا بخشش

ای دلبر نازنین شمایل | جمعی بشمایل تو مایل

شستیم ز لوح سینه هر نقش — جز نقش تو کو گشت زایل

ممنوع است می است و ماه روزه — من مفتی و حل شد این مسائل

دست من و دامن وصالت — امریست محال و بی وسایل

ما را بحریم وصل جانان — جمعیت در این میانه حائل

هر طایفه به جستجویت — ای سیر من و همه قبایل

دی خازن شهر سپرد این شعر
کی دلبر نازنین شمایل

ملک غبار رهش میکشید بچشم قبول — کند ز خاک قدت هر که دیده را مکحول

به آب زمزم و کوثر چه حاجتش دیگر — چه کشته کشته تیغت بخون خود مغسول

ز شوق زخم دگر دامنت رها نکند — هنوز اگر رمقی مانده باشد از مقتول

رسد بغایت آمال خویش پاک دلی — که بی ملال بکوشد ز جان پی مأمول

چه خود سؤال کنم از تو تا کشی زارم — بکش که در صف محشر تو نیستی مسئول

ز ما سر است و زآن آستان بصد امید — بدست تواست دگر اختیار رد و قبول

گهی شده به خدنگم گهی کشیده کمند — از آن کمانچه ابرو و طره مفتول

ز دیر و کعبه و زنار و سبحه قصه مخوان — بیار وصف خرابات و خرقه و کشکول

در این سرا که خدنگ بلاست از هر سو — جهانیان بخود و من به یاد تو مشغول

شهید اگر کنی و زنده ام کنی صد بار
وفا رضاست شود گر شهادتش مقبول

من که در کاهش جان از پی بیمار تنم — وای بر من که عجب بیخبر از خویشتنم

من و پیمانه می از کف معشوق و بهار — نشکنم توبه اگر عاشق پیمان شکنم

سینه مجروح شد از تیشه ناخن ز فراق — که تو شیرین زبانی و منت کوهکنم

ای خوش آن لحظه که از تیر نگاهت در خون — پیش چشم تو بخاک افتد و غلطد بدنم

آخر ای حور بهشتی چه شود گر باری — رشک فردوس کنی ساحت بیت الحزنم

مانده ام بیکس و غمخوار در این دیر خراب — قاصدی کو که رساند خبری از وطنم

بر سر کوی خرابات وفا دی میگفت
آنکه بی پرده در این پرده دو جهان باخت منم

طایر دولت آمد و قاصد کوی یار هم — یار مدد به همتم کرده و روزگار هم

فصل بهار و طرف جو باده و صد آرزو — باده خوشگوار و جو ساده گلعذار هم

لاله بکوه و دشت زد خیمه و کند کوه غم — از دل و برد دست دی از سر لاله زار هم

شکر که کرد عاقبت در دل سنگ او اثر — سیل سرشک دیده و آه دل فکار هم

از دل و دیده می‌برد خواب من و قرار هم — طره بنفشه زار او نرگس پرخمار او
زیر نگاه در کمان جور رقیب از کمین — دوست بمن همی بکین دشمن نابکار هم

این سگ نفس تو وفا بین همه کرده‌ای زشت
شیر خدا اگر کند رحمی و گرد کار هم

کار بگذشت از آن کم ببری پیش حکیم — هم مگر باز علاجی کند آن چشم سقیم
سخن روح فزای تو شفابخش مسیح — جلوهٔ هوش ربای تو تمنای کلیم
سالها غرقهٔ دریای محبت باید — بیدلی تا بکف آرد چو تو یک دُرّ یتیم
با لب تشنه بهامون نخند از کرم — با دل خسته کند آنچه نکند مرد کریم
می بجام تو بکام من دل خون خون کرد — ساقی بزم چو میداد بمستان تقسیم
تن کاهیدهٔ من از غم عشقت چون کاه — بار غم بر دل ریشم چو یکی کوه عظیم
تازه روئی کن و رسمی نه از نو بجهان — ورنه بدخوئی خوبان بود از عهد قدیم
امشب از جلوهٔ معشوق چنانم مدهوش — که فراغت بودم از می و مزمار و ندیم

سر تسلیم و رضا گر ننهی بر حکمش
پیش حکم تو کند عالم امکان تسلیم

باز از سیل تره خیمه بصحرا زده‌ایم — دل ز طوفان غمش این بار بدریا زده‌ایم

فنون سحر در آن چشم غمزه خیز نگر — فدای نرگس عابد فریب پرفنش
دوای درد کلیم است دیدن رخ او — حیات قالب مسیح است گفتن سخنش
مرا بسینه ز ناخن جراحتی است ز عشق — که برد قصهٔ شیرین و شور کوهکنش
وطن دیار عزیز است کاروان در مصر — ستم شعار بود گر بود غم وطنش

و فا دعای شه و سال انجمن بسرود
ز من بناصر دین آفرین از انجمنش

برد رخش زعفران گون و بسر و قامتش — رخ همه ز آن طراوت و قامت از استقامتش
انکه نوشت از ازل بر تو فسرو و دلبری — کرد رقم بنام من عاشقی و ملامتش
ایکه بساحل مجو غرقهٔ بحر عشق را — نه اثری دگر از او نه خبر سلامتش
دست بکش دمی ز عمر از می و صحبت ندیم — تا نکشی بعاقبت بار غم ندامتش
چهرهٔ لاله را شکست چهرهٔ آتشین او — جلوهٔ سرو را برد جلوهٔ سرو قامتش
من همه عمر میکنم خدمت پیر میفروش — هر یکی پیاله می تا چکند کرامتش
کو زمانه از دلش قسمت غم بدر کند — وز دل دردمند من بار کشد غرامتش
حال قیامتم همی وعدهٔ وصل میدهد — تا چه بود فراق را غدر دگر قیامتش
با غم مال و جان سپرد در رهٔ عشق هر که رفت — کو بوی از وفا که باشمش منتظر و خامتش

از شهد لب تو چشمهٔ نوش — از خاطر خضر شد فراموش
از گوشهٔ ابر تافت خورشید — یا از خم طرهٔ آن بناگوش
آن عهد که دوش با تو بستم — امروز مگر شدست فراموش
صد روز نهم بر آستان سر — تا یک شبت آورم در آغوش
آن آهوی چشم شیرافکن — وین خلق همه بخواب خرگوش
با خار ملامتی که در پاست — هم بار غمت کشیم بر دوش
آنجا که به غلام آستان را — بی جرم بکش به هیچ مفروش
با نعرهٔ زاغ به که در باغ — باشد لب عندلیب خاموش
فریاد که با همه جراحت — گویند مرا که هیچ مخروش
از گردش چشم نیم مستت — یک حلقه خراب و مست و مدهوش
بر حلقهٔ خسروان کنم فخر — از حلقهٔ بندگیت در گوش

پیداست وفا ز سوز آهت
کز آتش عشق میزنی جوش

دست منه به شستی کآورم و نشانمش — دل بکفش سپارم و جان بقدم فشانمش
تیر نشست بر جگر بازوی سخت نازکت — مهر نباشدم بدل گر ز هدف کشانمش

سود نداشت پیرهن هرچه دریدم از ذوق — جامهٔ جان مگر کند چاره چو بر درانمش
آینهٔ جمال یار نور فشاند از لبی — تا چو شود ز تاب دل آهی اگر رسانمش
با همه کبر و ناز او جرأت عرض حال کو — تا که حدیث اشتیاق با غم دل بخوانمش
دوش سروش غیب داد مژده به خستگان عشق — کانکه رود بصدق و صبر از غم دل رهانمش

ایدل هرزه گرد اگر در طلب تو بی‌نشان
مژده چنین دهد که فاکر جهان وانمش

مگر بدست خضر بوده تاک تربیتش — که گشته باده چو آب حیات خاصیتش
از آن نگاه غضبناک و خنجر مژگان — معین است که چونست سوی ما نیتش
ز نیکوان همه گو برده این سر کوی — ز دلبری که پدید کرده است تربیتش
از آن دو شیر ژیان کاهوانه شکرند — مسلم است که ره نیست گرد ناحیتش
شود چو باغ ز باد خزان پریشان حال — مگر که باز رود باغبان به تمشیتش
شهید عشق که جان میدهد بوجد و نشاط — سزد روند پی تهنیت نه تعزیتش
مگر بباده اثر بادهٔ بیشتر دارد — که میچکد عرق از تاب می ز ناصیتش
اگر عیادت بیمار خویش خواهی کرد — بیا که بی تو نباشد امید عافیتش
قتیل تیغ غمت را بفتوی عشاق — بده نگاه تحسر بزار ادا دیتش

هزار زخم اگر میزنی تو عاشق را / بده بزخم دگر وعده به تسلیتش
کجاست مطرب خوش نغمه که بر نهد / دمی مرا ز فسونهای نفس داودیتش
بقلب تیره زن کیمیای عشق که نیست / دگر وسیله از بهر قلب ماهیتش
نداشت دل طمع زندگی بهجر تو هیچ / دل تو داده مگر سختی بعاریتش

وفا بدادم کشید آن غزال رعنا را
از این غزل که غریب است وزن و قافیتش

من که آخر دهد دم گرگ اجل همچون میش / بکشم جان ز چه قربانی جانانه خویش
ناخن شیر به آهو نرساند آن زخم / که ز نوک مژه ات میرسدم بر دل ریش
گر تو رستانچه آری بسوی کعبه گذار / غالب آنست که حجاج بگردند ز کیش
هر کرا پای فرو رفته بگل در ره عشق / کی بگیرد دگرش دست بریگانه و خویش
بی تو با خضر سوی آب خضر دل ببرم / با تو گر در ظلماتست ندارم تشویش
تا چه آید بسر از مفسده دهر سپس / یا از این مشغله کاینده مرا در پیش
دوست دارم که خورد نوش لبی خون دلم / لیک اگر طعنه دشمن نزند بر دل نیش
بر سر خوان ملک زیره خور احسان را / ادب آن نیست که آرد سخنی از کم و بیش
تا بدامان شهی دست رساند زده است / دست بر دامن دل باید و عالم درویش

کوه و صحرا شده از اشک روان دریائی / تا ز طوفان غمت خیمه بصحرا زده ایم
زان معنبر خط و نسرین بر و مشکین طره / طعنه بر غالیه و عنبر سارا زده ایم
قتل ما بر تو خطائیست که ما با صد شوق / خویشتن را بدم تیغ تو عمدا زده ایم
از رخ ماه و لب لعل عسل دزد دهانت / خنده بر مهر و مه و عقد ثریا زده ایم
تا گر دست دهد سِر دهانت همه عمر / پای همت ز پی حل معما زده ایم
از خط سبز تو و گردش اختر همه شب / خنده بر گردش این طارم خضرا زده ایم
هر گره کز سر گیسوی تو بگشود صبا / گرهی از عشق تو ما بر دل شیدا زده ایم
پای دل بست ز زنجیر علایق ما را / دست در سلسله زلف تو تا ما زده ایم
از دل سخت تو هر روز بهامون و بکوه / رخنه از اشک بهر صخره صما زده ایم
ای گشا زانچو در رحمت و فیض است فراز / دری از میکده ما هم به تمنا زده ایم

هر شب از گریه جانسوز من و شمع وفا
همچو پروانه بخود شعله سراپا زده ایم

خصم ار بستیز آید دستی نه که بستیزم / یار ار به جفا خنجر و پائی نه که بگریزم
نه تاب که بستیز تو نه جرات میدانت / زنهار خود گردد تا گرد بر انگیزم
با زخم تو بنخواهم خصم نگجد تا حشر / کانجا بدو صد امید با یاد تو برخیزم

هر شب که وزد بر من زآن طره صبا تا صبح ... کز عنبر تر سایم که غالیه می بیزم

بر برگ گل مفتون چون بلبل شیدایم ... ور عشق رخت مجنون چون مرغ شب آویزم

خندانکه کنم پرهیز از عشق ملامت خیز ... یکباره شود ناچیز از یاد تو پرهیزم

ز آه در این وادی خاری که خلد بر دل ... ز گریه در این هامون خاکی که بسر ریزم

تیری که خورد زندگان سینه چشمش ... کو بخت کشد تا رخت از ری سوی تبریزم

دیدار تو در محشر گر دست دهد یکدم ... در خلد نیاسایم با حور نیامیزم

امروز نظربازی امروز بدلبازی ... تو غیرت شیرینی من غیرت پرویزم

هر شب زغمت تا صبح از زمزمه جانسوز ... که مرغ سحر خوانم که مرد سحرخیزم

میلفت وفا شاید آویزه کند در گوش ... هر کس که دری یابد زین نظم دلاویزم

نه در راحت ز جان بازی نگارم ... نه زین آسوده هر گز روزگارم

تو در قلم بسختی پای بفشار ... که من در جان فشانی پایدارم

تو آزوردم بدل این نقش بستی ... که نشد خامه ات صورت نگارم

مبر هر گز کمان گز دامنت دست ... بدین دامن کشیده نها بدارم

در این صحرا میان آتش آه ... نگر دریای اشک اندر کنارم

همه خارخسان بسپردن شد از پای ... چرا من سبز نومیدی بکارم

چرا افکندیم در چنگ گرگان ... چه زاهوی که کردی شکارم

نباشد حاصلم جز جان سپردن ... در این وادی که من ره میسپارم

من آن نخلم که تیشه باغبان کرد ... بی برگ دگر بی برگ و بارم

نه آه دل نه اشکم کرد کاری ... مگر لطفی کند خود کردگارم

نیم نومید از اخلاق کریمش ... اگر دستی به امیدش برآرم

الا ای پایه امیدواری ... به الطاف نبی امیدوارم

نه در کردار نیکم جد و جهدی است ... نه در ناکردنی پرهیزکارم

تلطف بین که با این ناروائی ... ز انعام خداش کامکارم

ولیکن چون وفا از بخت میشوم ... ز تقصیر سپاسش شرمسارم

به اختیار نه من خود دلت افکندم ... فکند آنکه بمهر تو داد پیوندم

ضعیف و زرد چو کاهم ز درد و رنج ولیک ... به زیر بار غمت همچو کوه الوندم

گر آرزوی تو قتل من است بتعجیلی ... که بی رشته تر از من هم آرزومندم

از آنکه می گرفتم غمت تو در دل تنگ ... دگر نه دید کسی در زمانه خرسندم

نهال مهر تو تا دست غمم اندر جان
نشاند ریشه هر دو بپستی دل گندم

چه حلقه های علایق ز حلق جان بگسیخت
کمند زلف تو تا دل کشید در بندم

چو نی بناله و بسته کمر که دل نه بزنم
اگر ز بند بعشق تو بند از بندم

هزار تن نبرد جان یکی ز جانبازان
از این بلیه که من خویش را در افکندم

به امتحان ستمی چند کرده با من
ز رحمت نظری شاید ار کنی چندم

از آن زمان که بجانبازی تو بستم عهد
نه جز ز زلف کجت بود راست سوگندم

به بندگی چو وفا بر نهاده ام شب و روز
مگر کند نظری رحمتی خداوندم

سحر ز درگه میخانه مژده داد سروشم
که با هزار خطا در پناه باده فروشم

فتاده در ره ناموس گشت خرقه سالوس
بیار می که از آن جامه صلاح بپوشم

بیار ساقی و گو تا صحابه بند لب از پند
که چشم مست تو تا بسته گوش پند نیوشم

گهی چو مرغ سحر از فغان بر آن گل رخسار
گهی چو شب بره آفتاب ثابت و خموشم

شکار بند کمند و اسیر طوق ارادت
مطیع رقعه حکم و غلام حلقه بگوشم

از آن دو آتش سوزنده داغ عشق و غم هجر
گهی چو دود کشم آه و گه چو دیگ بجوشم

مرا بسر بری خضر و آب خضر چه حاجت
چو یاد لعل تو آرم کنار چشمه نوشم

بیت مغبچگان ز لب باز ترانه بر آتش
سحر ز آتش عشقت چو گرم گشت نفس دم

بکفم آتش دل ز اشک تو بر افروخت
نهاد باده کرده غمت تو گریه بدوشم

اگر کشاکش عشقت دو صد ره هم برد حلق
بجاست تا رمقی باز در ره تو بکوشم

هزار حشمت جمشیدی ار رود از کف
نه عاشقم یکی جام باده گر نفروشم

من نه از نیک و بد دهر بدردم و محزنم
کرده عشق صنمی ساکن بیت الحزنم

تن نفرسوده مرا گردش این چرخ کهن
تو خطی فتنه جانم شد و فرسود تنم

با عبا زاهد چه مهمی است ندانم در پیش
که چنین سرو قد آراسته در این چمنم

رندی و مستی جامه قلاشی و شیدائی را
چه باندازه بریدست فلک بر بدنم

همه را تیشه بکف ریشه کنند از کار
نه چو من کز غم او ریشه کن خویشتنم

من نه آنم که بمیدان غمش بی زر و زور
یکی از صف زدگان فاش بگویم که منم

مردم این تیره شب از غربت هجران چه بود
گر کند باد سحر زنده ببوی وطنم

رشکم آید بجوانی سر و جانبازی غیر
خاصه بینم چه فلک کرده ببازی کفنم

از چنین درگه عالی که سلیمان مرا است
آدمی نیستم ار ره بزند اهرمنم

قدم صدق مرا گر کند از سعی رقیب
رقم جرم و خطا تن دهم و دم نزنم

ضعفش از حد گذشت ار چه بر دلت وفا
گر نکه شوق گذارد سخنی بر دهنم

چه رنگ میشدنی اشک بر دل دنیم
ز خون بمانَد تو یکباره تیغ رنگینم

مراست عشق تو آئین چه شیخ اگر بر سر
همی بگردد م از کین نگردد ایمنم

بچین زلف تو گر باز رخ تو زلف
رود بباد هبت چین ز ناف چینیم

زدی بجان شرر و در حسنی لب از تقریر
چه خواهی این همه آتش زجان مسکینم

رسد ز عشق تو هر روز تازه اندوهی
که تازه میکند اندوهای دیرینم

نمی کشد فلک از سنگ کین فتنه جهان
که یار با دل نامهربان سنگینم

بجای کوه زنان من بسینه تیشه زدی
فتادی از نظر تو مکن شیرینم

مرا چه صعوه پدید آن بصید گاه شهان
عجب نه صید کند گرچه صعوه شاهینم

شراب و شمع به بر چون در آمد از در یار
در آفتاب چه حاجت بماه و پروینم

جراحت جگر از تیرهای آن مژگان
قیاس کرد توان از سرشک خونینم

مرا ز تلخی جور فلک دفا چه رسد
بود ز وصف لبش کام دل چه شیرینم

داد فراق عاقبت در بر و بحر منزلم
شد ز سرشک موج خیز غرقه آب محملم

رفتی و گفتمت ز پی در نفسم دیگر نگرد
صبر بمقاومت دمی باشدش سلاملم

چند به بحر غم رسم تن بتلاطم بلا
کشتی عمر غرق کن یار برسان بساحلم

نخل امید خشک شد خرمنم آتش غضب تو
شد ز کشاکش غمت آه و ناله حاصلم

رشته عمر من مگر تافته شد بدرد و غم
گر بکف من اوفتد رشته عمر بگسلم

سهل شود بعاقبت مشکل کار ما اگر
پس ز چه سخت تر شود هر نفس از تو مشکلم

تیر تو از کمان رها تا شده جان نگار کرد
وز پی منت دگر خود ننشست در دلم

زان رخ ماه و سرو قد مانده ز حسرت امید
دست دعا بر آسمان پای شکیب در گلم

در شب تار بر غلط ماه فتم از فروغ چهر
کین مه چارده بود یا که تو ئی مقابلم

دار مت آرزو بسی گر نهاده یکطرف
می زده آئی و شود روی تو شمع محفلم

طره غزال من اگر بشنود این غزل وفا
رام شود بمن کند دل بمراد حاصلم

ز مژه بر برگ جان تا زدی تو نشترم
بخون دیده دل خفته هر شب و سحرم

من از کمند تو رهی نی کنم فریاد
ازان کنم که ندانی چه میرود بسرم

ز شوق وصل تو جان دیده باز کرده که من
حجاب جامه تن را کی ز میان بدرم

نه بر جفای تو بودم یقین با ن سختی
نه در خطا کشی خود گمان بدین قدرم

مرا گدایی تو به ز شاهی پرویز
که داده صحبت شیرین فراق از شکرم

خوش است آتش غم را نشاندن از می و
اگرنه نالهٔ نی میزدی بجان شررم

بیار ساقی از آن می که هرچه هست آن
بیا بیا ز دم اول ز شوق تشنه‌ترم

چه کیمیاست مگر آفتاب جام گران
تو قلب تیره درخشنده‌تر کنی ز زرم

بیک نگه دو جهان دادمش ز چشم نمود
مگر قبول نکرد ارمغان مختصرم

همو ببدر نتابد بسعد و بر دیگر
که پرتو افکن آفاق شد رخ قمرم

بدین جلال و فاکی شه بتان نظری
بمن فکند که قلندروش و گدا سیرم

نبود جز تو کس مراد دلم
نرود جز تو کس بیاد دلم

داد خواه جهانیان گه توی
نرسی از چه ره بداد دلم

پیش زخم تمتنی چه ثمر
هرچه آه آید از نهاد دلم

هردم از نوعنی ز دل زاید
مگر از غم بود نژاد دلم

شود اندوه سپاری ار سرود
ببیند از دور گر سواد دلم

گر مودت کنی و گر بیداد
نفزایی مگر وداد دلم

کم و بیشی شنو شبی آخر
گله‌های کم و زیاد دلم

نه مرادش که بس ز نداتش
بل دهد باد تا ز نهاد دلم

با هوایش دو نی ندارد دل
بخت شد بادی اتحاد دلم

فلکا هرگزت صلاح مباد
چند کردی تو بر فساد دلم

زین جسم خوش وفا که مهد دل
روزی آخر شود مهاد دلم

از غصه گداخت جان و جسم
وین شخص نه من یکی طلسم

رسمی نه بجاست از تن و جان
مانده است بجا اگرچه اسم

قسام ازل بگاه تقسیم
شایسته چنین بدید قسم

در دفتر عاشقان جانباز
نخواست مگر ز لطف اسم

آن دوست که داد جان باقی
چه بود بر هش فنای جسم

از دست او بغیر شکایت چه آریم
چون یار کینه جوست حکایت بکه بریم

روزی رسد که اجر جفایی دهند کاش
اینسان که او جفا کند و ما جفا بریم

آنکس که چاره ساز همه خلایق است
بیچاره وار بر در او التجا بریم

این عمر پاره دل که بصد درد مبتلاست
آتش گرفته بر در دار الشفا بریم

ای دل بیا که جملهٔ حاجات در دو عالم — یکباره بر در کرم کبریا بریم

با لطف او که ناز گدایش کند شه — خط سر بر سلطنت از بوریا بریم

دست توسلی زده بر کشتی نجات — خود را برون ز بحر غم ما سوا بریم

این کاروان گمشدهٔ دشت حرص را — زان دشت هولناک بدشت رضا بریم

رنج از برای گنج زر ای دل مبر بیا — رنجی اگر بریم پی کیمیا بریم

خلق از بلا بنالد و ما زان خوشیم از آنک — خود را بهر بلا به پناه خدا بریم

دستی بیا دفا که برآریم بر دعا
شاید کزان رهی بسوی مدعا بریم

چندیست در این گوشه که ما منزویستیم — مشغول مدیح و غزل و مثنویستیم

از خدمت شه دور ولی از کرم عشق — با جام جم و گنج زر خسرویستیم

بی کاسه و بی کیسه در این کنج خرابات — طعنه زن ملک و ملک غزنویستیم

دل ذاکر و لب بسته نظر در حکم صنع — کی بر قدری از فلکش مخنویستیم

که ذاکر و که شاعر و که بسته زبان را — آزاد ز سجع دری و پهلویستیم

هر منظر آفاق و مقامات نظر را — طی کرده و در حجلهٔ معنویستیم

از راست روی کون و مکان مملکت ما است — بیزار ز هر کجی و از کجرویستیم

زین مردم دور از صفت حرص چو مردم — از دنی دور از تعب دیو گسستیم

صد شکر که با حجت حق صاحب عصر — با دوستی کامل و در پیرویستیم

فرزند حسن یا بعلی مهدی موعود — نه تابع هر مدعی مهدویستیم

جبری چو ابوالفضل عجب نیست ز هجرش
در کنج غمش ما چه دعا منزویستیم

چو ز بند غم ز کرم دمی بگشائی ز رسانم — ز چه از تطاول دیگری گرهی گشی بگشانیم

پلنگ کینه رقیب خود تو دهی مقام مولیان تن — بدر تو نشانی و از در تو چه سگی ز کعبه برانیم

بهزار کوشش جان نشد که گذر کنم بخیال تو — تو دو صد خدنگ بلا ز دل چه گذر کنی گذرانیم

من اگر عداوت جان خود بدر از درون سوا نشست — تو هم این محبت خاص خود بدر از درون نتوانیم

نه دمی بود که تو بحر خون نکنی بدل ز غمی مرا — نه شبی رود که دو جوی خون ز دو دیده می نفشانیم

چه شود شبی بفراغ دل که بیایم تو مه چگل — ببر آیم از غم عشق خود همه رازهای نهانیم

ببه نجف ز وفا بیام که بر دهی ز بری و ز خستام — که بعشق و مدح تو شد تمام همه جسم و جان و جوانیم

علی ای تو صاحب سر حق علی ای تو والی ورق — علی ای تو بانی نه طبق که بود وجود تو بانیم

چه شود تو ای در بحر جود که دمی بنزع که در دو — بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم

ز بلای عشق تو گر کسی طلبد رهائی و مخلصی — بخلاف من که دعا کنم که تو زین بلا نرهانیم

یکدست بدفع غم ز ساقی ساغر زن　　یکدست دگر هر دم در طبل دمادم زن
یکروز به فصل دی بی دغدغه جام می　　شاهانه به چنگ و نی بر یاد کی و جم زن
خواهی که شوی آزاد از غم ز یکی بنیاد　　ده خاک امل بر باد آتش به دل غم زن
زان زلف خم اندر خم پیچ و گرهی از هم　　بگشا و زن هر دم بر بند دل محکم زن
آن لطف و عنایتها گم گشته چه راحتها　　آخر بجراحتها یکبار به مرهم زن
تا ریش و پریش از غم سازی دل ما هر دم　　هی بند و گره بر هم بر طره پرخم زن
دیوانه شو و بپذیر از زلف بتی زنجیر　　دست از دو جهان برگیر پا بر بد و عالم زن

همواره وفا دم زن لیک از دگری کم زن
از روح مجسم زن از نیر معظم زن

سبو شکست و فرو ریخت می بروی زمین　　زمین ز پرتو می گشت رشک خلد برین
بصید و قید دلم ابروان کیوسیت　　یکی کشیده کمان و یکی نشسته کمین
بهشت نقد نصیب است هر کرا باشد　　نگار حور وشی در سرای خلد آیین
ز آن سپرم که جان داده دل زمی گیرم　　که باز دست ندانم نه از یسار یمین
علاج غم بشراب دو ساله شد ممکن　　اگر زمانه دو روزی بمن ببخشد تمکین
بچین زلف بتی چنگ بر زد است وفا　　که مات خال رخش شد نگارخانه چین

تنها نه همین شمع شبستان خست آن　　سرو چمن جمع و همه انجمن است آن
چون برگ گل از باد بلرزد بدنش را　　از باد بپوشید که نازک بدن است آن
شیرین تو ای امروز و چو من هر که بعشقت　　بر ریشه خود تیشه زند کوهکن است آن
سروی که شنیده است که خورشید برآرد　　وانگاه خم اندر شده بر جبهت آن
چندی که بر آن فتنه و غوغاست در آفاق　　در کودکی اینگونه که پر مکر و فن است آن
از جرعه یاقوتش بچکد باده و یا خون　　از لعل لبش شهد رود یا لبن است آن
گر جامه جان چاک کنم بر گل رویت　　پیش نظرت خار تر از پیرهن است آن
ترکی که ز آهوی نگه شیر کند صید　　رشک بت چین غیرت ما ختن است آن
بر ما بطعن است که بالاش چو سرو است　　بر سرو بنازاست که نسرین ذقن است آن
گر عهد نپاید نه بباید گله شکایت　　وانند همه خلق که پیمان شکن است آن
نمکین لب و دندان تو گر چون در و لعل است　　آن لعل بدخشان و چو در عدن است آن

گردم زده ناشش طمع بوسه و گفت
از بهر تو ای لقمه بیش از دهنت آن

زان پس که کشی زار همی دم امل است این　　گویی به بر کشته من بسملم است این
گر جان ده هد از عشوه و گر دل برد از ناز　　باید چو بگو بنگرم قاتلم است این

گرآهویت به بند چشم جادو — خود آید در کمندت بانگ و بو
کند چشمت دل شیر اوژنان صید — که دیده شیر گردد صید آهو
از آن روی و از آن خال و از آن خط — دل از قیدت کجا رو آورد رو
مرا زخمت چو مرهم وز تو زهر — بود در کام من چون نوشدارو
که پیچد سر ز فرمانت که هر دم — بوضعی مینمائی زور بازو
بذات با ما سر صلح است و یاری — نه در پیکار تو مارانت نیرو
چو ضحاک آن سیه ماران خونخوار — بدوشش افکنده یا زلف جادو
گرم باور نداری آتش دل — بیا پیش و بنه دستی به پهلو
سرشک و چشم من جزع است و یاقوت — لب و دندان تو لعلست و لولو
گر این چشمه چشم پر آبم — بود سرچشمه جیحون و آمو
جزاک الله از آن گفتار شیرین — تعالی الله از آن رخسار نیکو
سیه موئی که دارم با خیالش — غمی چون کوه و تن لاغرتر از مو
چو زد آتش به ترکستان ز رخسار — شدندش چینیان بر خال هندو
دگر مرغ دلم سوی کمندی — نه پرد گر جهد زان دام گیسو
سکندر را چو آب خضر قسمت — نباشد چون کند رای ارسطو

حذر باید حذر زین دشت خونخوار — که تیر فتنه میبارد ز هر سو
نه خوش منطق تر از تو دیده ایام — نه در وصف دگر چون من سخنگو

ندیدی گر وفا را حال در عشق
ببین در پنجهٔ شهباز تیهو

جز تو که صید افکنی دیده که نخجیر او — خود بدید از اشتیاق جام بدم تیر او
بوالهوسان را نخواست صید کمندش چو نیست — جز دل آزادگان قابل نخجیر او
آنهمه نقش و نگار بر ورق روزگار — خامهٔ قدرت کشید از پی تصویر او
آنکه تغافل کند از غم او روزگار — میزندش چوب کین از پی تقصیر او
وانکه دریغ آیدش از سر و جان در رهش — میرسد از شرع عشق حکم به تعزیر او
هر طرف آرد گریز دل ز کمند غمش — مینگرد خویش را بسته زنجیر او
تا بودش مرهمی بر دل مجروح زار — صید وی از دل برون می نکشد تیر او
شادی من در غمست شد چو نصیب از قدر — راحت من شد ز رنج بوده چو تقدیر او
سامری از ساحری پیش لبش لب ببست — شد چو افسونگری مسخرهٔ تسخیر او
درد دلم را طبیب جست دوا از شکیب — زد دل صد پاره ام خنده به تدبیر او
هر شب از این طرز نغز از غمت آه دو تا — کاش بگیرد ترا نالهٔ شبگیر او

آمد نگارم از در آغاز ناز کرده / وز سرکشی بروی هم عشوه باز کرده

در هر خمی ز زلفش صد دل به بند و هر یک / از تیره شام هجران قصه دراز کرده

با صد ایاز کرده از حسن عالم افروز / آن گه خطا به محمود حسن باز کرده

استاده پیش قدش چون بنده سرو کشمیر / خود را غلام رویش با طراز کرده

تا از غبار کویش دیده کنند روشن / این رو بری و آن یک رو بر حجاز کرده

با روی او نظر دوست از راست آن که دانی / گر عالم حقیقت رو در مجاز کرده

گر چشم مست و چشمش از غمزه خون بریخت / ترکست و تیغ بر کف مستست و ناز کرده

تا چشم و گوش بندد تا عقل و هوش تازد / صد گونه حقه بازی آن حقه باز کرده

در عشق نازنینان دین و دل و فراغت / یکباره هستی خویش اندر نیاز کرده

نبود عجب گر آمد دامن ز من کناره / دارد پری کناره از آدمی همواره

گر نام عشق خوانی بر طفل شیرخواره / آتش فتد بجانش سوزد بگاهواره

رفتی و باز گردی صد در برویم از غم / باشد که باز بینم روی ترا دوباره

صد خار بیش بودم در دل از آن گلندام / اکنون که سر زدش خط بیرون شد از شماره

گر عندلیب نالد در گلستان عجب نیست / پیراهن تو ای گل از چیست پاره پاره

آن نازنین طناز خویش بین که از ناز / گه در کنارم آید گاهی کند کناره

در این رهست مقصد نتوان بخار رسیدن / با صد دویدن الا از او بیک اشاره

فتنهٔ خلخ و غوغای طراز آمده / تا تو در دلبری و عشوه و ناز آمده

نه به فرخار پرستند دگر بت نه به چین / تا تو زیبا صنم از طرف طراز آمده

راز دل از تو چه پوشم که بر اسرار نهان / هم تو واقف و هم محرم راز آمده

آشنایان غمت را دل از این سوزد بیش / گرچه رو با همه بیگانه نواز آمده

به غلامی تو محمود شود در دو جهان / هر که را خواجه تو ای رشک ایاز آمده

زان بلاخیز دو چشم سیه از سر ناز / آفت دین و دل اهل نیاز آمده

نالهٔ این جرس از دل ببرد صبر و قرار / مگر ای قافله از راه حجاز آمده

سر زده خط ز رخت با پی یغمای دلم / از شه حسن تو با خط جواز آمده

دست بی‌گفت مزن بر سر زلفم امشب / گرچه اینجا تو به امید دراز آمده

خود بر آن شعله چو پروانه وفا باکی بسوز / چیست چون شمع تو در سوز و گداز آمده

دست اگر در خم از زلف نیندازی به / با چنین افعی پیچان نکنی بازی به

جگر صعوه نداری چه پری با شاهین / نکنی در بر سیمرغ تو شهبازی به

بارها رفته پنجهٔ بازت بدرید / در هوایش دگر ای صعوه نپردازی به

با توانائی و با آن همه الطاف و کرم / حال ما را تو بدین روز نیندازی به

مرکب حسن تو و جمله بتان در تک و تاز / از همه لیک نبازی که می تازی به

خانه پرداز تو شد مهر زر از دولت عشق / از چنین مهر دلا خانه بپردازی به

حلقه های سر زلف تو چو دیدی داود / کفشی آن طره زمین کرده زره سازی به

غمزهات راز من ای آینه رو دارد فاش / همچو آئینه مگرمش تو غمازی به

قند مصری بر شهد لب تو آن خواهد / که بود خفاش از شکر اهوازی به

گر شهت مات و شکسته دل از این درد چه غم / علم فتح در اندیشه نیفرازی به

پارسی منطق شیرین ز فارسی بشنو / تا نگوئی ز سخن ها سخن تازی به

تلخ نبود ز شکرین دهنی / هر چه زان مختصر رود سخنی

کمتر از پیره زن نخواهی است / در صف عشق مرد شیرزنی

چون تو دیگر در این چمن نه چمد / سرو سیمین بری و سیم تنی

با من آن میکند نسیم خوشش / که به یعقوب بوی پیرهنی

من کجا دارزدی همچو توئی / یار از الطاف با چه منی

داستان وفاست در ره عشق / همچو موری فتاده در لگنی

دست نادیدم از زلف گره گیر بری / دل صد عاقل و دیوانه بزنجیر بری

هر شب از تحت دلیای تو تا صبح نالم / گرچه از آه دل سوخته تاثیر بری

نازکن یار جهانی که تو خوبان جهان را / گوی طنازی از آن حسن جهانگیر بری

کردی ای سیل غم عشق چنان خانه خرابم / که یکباره ز من منت تعمیر بری

تو بدین لطف خوش ای کودک شیرین حرکات / عجبی نیست اگر عقل من پیر بری

نازم ای بردی خونریز نگار بت سرمست / که بیک غمزه ز من منت شمشیر بری

تا به آب زرت این سعرهٔ فاخر بنویسند / زند گنجور شه این مس بر اکسیر بری

ز بهر سیمبر هرگز ز بلای بینوائی / اگر از کمند عشقت طلبد کسی رهائی

همه روز صوت بلبل ز چمن چنان نیاید / که اسیر عشق نالد ز غم شب جدائی

بر بینش جمالت همه پارسا و ترسا / تو صنم ز خلق بردی ره و رسم پارسائی

همه روز روی شاهان به درش عجز بسایند / گند ار کسی بعمری ز درت شبی گدائی

عجب که دل ربودی تو ز دلبران عالم
که تو آفت جهانی بفسون دلربائی

نظری بلطف کردن بدل شکستهٔ من
چو بتشنه آب روشن بشکسته مومیائی

زر قلبهای ما را محک زمانه داند
مگر از کرم نمائی نظرش بکیمیائی

من اگر سخن سرایم همه از جناب عالم
که خطاست بر تو خشم و بوفا سخن سرائی

نظری بر آسمان کن بنگر که شبک ماهی
گذری بچاکران کن بشکن کله که شاهی

بدو زلفکان جانان تو بپادشاه حبشی
که سپید چون کمندی که برزم چون سپاهی

همه کشتگان محشر پی دادخواهی و ما
بر دست و تیغ قاتل بکمال عذرخواهی

تو اگر دل بسل خواهی ز رسم بعزت از کس
نه کسم دلیل سازد تو اگر عزیز خواهی

ز هزار شه فزون تر بود آن گدا جلالش
که نظر بهیچ دارد بجلال پادشاهی

شده ام کباب ازین غم که بسوخت بر تن دل
چو ز آه آتشینم همه سوخت مرغ و ماهی

تو درخت سایه گستر بفلک کشیده سر
بکمال مهر افزون نه در این چمن گیاهی

بپناهی و معاصی همه جا هدی و عاصی
ز مواعظ و مناسک همه ناسی و ساهی

چو بلهو و لعب عمرت چو وفا گذشت شاید
نفسی بخویش بینی دگر دی از ملاهی

ز خمار خشم مردم باده میکشان ثوابی
نبود گناه آنرا که دهد بتشنه آبی

شب تار و هجر آنه من و روزگار و صد غم
همه اندرین تمنا که برآید آفتابی

نظری بخویشتن کشم مگرت بخواب بینم
چه گذشت پتو تنها که گذر نکرد خوابی

من بینوا بشفقت شده ام چو تشنه کو
بخیال آب روشن بفتاده در سرابی

نهم افتاده مضطرب لب خشک و دیده تر
مگر اندرین بیابان کرمی کند سحابی

جگرم بسوخت زین غم که دلش بسوخت بر من
که بر آتشش نشستم چو بر آتشی کبابی

شرر غم زمانه که نمی نشاند دریا
بنگر چه خوش نشسته بدو قطره شرابی

شکر است از دهانت سخن او چه تلخ گوئی
گهر است بر وفایت ز لبت اگر جوابی

ز بهر اسپ ناصرالدین بخریده بد اشتابان
چو نجوم ز آفتاب و چو طیور ز عقابی

ما را ز کینه این همه آزار میکنی
یا از برای گرمی بازار میکنی

با دشمنان عنایت و با دوستان ستم
بسیار میکنی و چه بسیار میکنی

گردون بچهره ماه چو ذرات ناپدید
چون پرتوی ز چهره پدیدار میکنی

تیر قضای کاری کاری نمیکند
تا تیر غمزه که تو در کار میکنی

دیوانه وار جامه طاقت درم چو تو
خود را نهان ز پرده پدیدار میکنی

وقتی اگر به نقش تو خواهد کشد قلم | نقاش را چه صورت دیوار میکنی
ما بار غم ز عشق تو داریم بس گران | دیگر فراق را چه سربار میکنی
اصرار ما به بندگیت بیشتر شود | چندانکه تو ز خواجگی انکار میکنی

طبعت دعا چو بحر نگر آورد گهر
کافشان جهان ز نظم گهربار میکنی

دو شیر بد و چشم سیه نام نهادی | وانکه دو غزال حبشش نام نهادی
بر دیدن مه کام چو بر بام نهادی | بر دیده خورشید فلک گام نهادی
طشت مه و خورشید ز بام فلک افتاد | تا بر رخ مه کام تو بر بام نهادی
هر دانه و دامیکه تو ترسابچه را بود | یکسر همه اندر ره اسلام نهادی
یک صید نیارد جهد از بند تو صیاد | زان زلف که در زیر کله دام نهادی
بر جام نهادی اگر آن لعل شکربار | بر لعل روان منت و بر جام نهادی
ناکام تو ناکامی عشاق شد از بخت | هر کام نهادی همه بر کام نهادی
هر روز جفایی ز بتان بر دل عشاق | زیبت تو در گردش ایام نهادی
دیگر اثری در غمت از هستی من نیست | جز جان ضعیفی که بتن وام نهادی
افروختی آن آتش رخساره ز عشقت | اندر دل ما صد طمع خام نهادی

بردی چو برقی ز دو طاقت و آرام | بارش بدل از یاد خود آرام نهادی

مست بگذشت و بمن داشت نگاه عجبی
مایه سبب از من چه دگر رفته گناه عجبی

عجبی نیست گر آن طره غزال صیاد | صید چه من صید بگیرد به نگاه عجبی
زلف مشکین و خط سبز تو هستند گواه | که مرا داده خدا بخت سیاه عجبی
مه من بر در خورشید گرو کوبه قمر | رخ میارای که پیدا شده ماه عجبی
در غم عشق تو کم هر دو جهان داد بباد | هر دم آید ز دل غمزده آه عجبی
برگ سبزی چه می سرخ و بدمستی و شوق | فکر دهقان چمن چین و گیاه عجبی
در پناه اجل از کین فلک باید رفت | دشمن بوالعجبی من و پناه عجبی
هدف سیب ذقن بوسش لبی عاشقتم | دل صد پاره در انداخت بچاه عجبی

در ره کوی فنا دید و فا نقش وجود
نقشهای عجبی دید براه عجبی

انداخته بر گردنم از زلف کمندی | انگونه که صیاد کشد صید به بندی
سهلست گر آلوده بخون من بی قدر | سر پنجه کند همچو تو دشوار پسندی
صد سود و سلامت برد از دین و عقبی | آنرا که رسد در ره عشق تو گزندی

تا چند پس پرده پریوار بری دل
آخر بغلط پرده برانداز تو چندی

زیباست فشاندن بربالای تو جان لیک
کو طالع میمونی و کو بخت بلندی

آن خال برخ ما چو منش هندوی خجسته
یا سوخته بر آتش رخسار سپندی

بنشین و برافروز رخ و در لب شیرین
با گفت شکرخیز بده پسته و قندی

از عشق تو زاهد دهدم پند و محالست
افتاده به بند تو دهد گوش به پندی

تن خسته و پا بسته چو صیدیم به بندش
لیکن نه ز صیاد نشان نه ز کمندی

بربود وفا گوی سعادت ز همه خلق
تا در کف شاه بر انگیخت سمندی

شه ناصر دین آنکه بر رایت جیشش
نه اطلس افلاک بنیرزد به پرندی

ای ستمگر کآتش اندر خرمن من میزنی
از چه ای بر چشم دیگر باره دامن میزنی

چشم عیارت به شبها راه میخواران زند
خود ره پرهیزکاران روز روشن میزنی

هیچ جادوگر نزد راه دلم با صد فریب
آنچنان کز غمزه جادو تو رهزن میزنی

شور عشقت برد سوز زخمهای کاریم
من ندانم تیرها بر سینه سوزن میزنی

نفکند سیل سرشکم سنگ خشم از دلت
بگذرد تیغ تو چون بر کوه آهن میزنی

میخرامی سوی بستان وز رخ چون لاله چهر
طعنه ها بر سرو و بر نسرین و سوسن میزنی

سر نگه دارم اگر خواهد که بر گردن نهی
تن سپر سازم اگر شمشیر بر تن میزنی

دوستان را تا بدین حد کس نیازارد بجور
خود مگر خصمانه تیغ کین بدشمن میزنی

شعله از آتش ز هجرم باشد کوه را
تا چو سپند نوائی کشش بخرمن میزنی

ز آتش عشقت وفا انوار عیسی جلوه کرد
وقف شد گر خیمه در وادی ایمن میزنی

روزی اگر بساحت بستان گذر کنی
بر گل حدیث مرغ سحر مختصر کنی

گر بگذری بوادی ایمن بدین جمال
روشن شراره شجر از هر حجر کنی

من بیشتر هر آنچه نهم دل بمهر تو
در قتل من تو تیغ ستم تیزتر کنی

ای آه آتشین بدل آهنین او
چندان عجب نیست گر آه را اثر کنی

باور ندارمت که اجازت دهد پدر
این فتنه ها بشهر تو زیبا پسر کنی

خاکم چو آب خضر دهد عمر جاودان
گر بعد مرگ بر سر خاکم گذر کنی

پروانه را بگوی که با این فروغ شمع
هرگز گمان مبر که تو شب را سحر کنی

در چشم روزگار زنم تخت بخت را
شاهانه ام ز لطف اگر یک نظر کنی

کام دلم چو میستانی از آن لبان لعل
دیگر ز غصه ام ز چه خون در جگر کنی

هم قطب کاروانی و هم ماه کاروان
همراه کاروان تو به هر جا سفر کنی

جایی وفا نماند ز اشکت که تجربت
از غم بکوه و دشت تو خاکی بسر کنی

گرچه بدنام توام لیک بد من پاکی
خود گواهی دهدم دیده ازین پاکی

از دم تیغ تو کشتن ز بد آنکه ترا است
ترکی و مستی و خنجر کشی و بیباکی

مهر من از دل نکنی هر چه کنی گر تو زکین
در وفا سستی و در دلشکنی چالاکی

گرچه آلوده می گشته ولیکن نتوان
دم زد از خرقهٔ درویش بجز از پاکی

جز غم عشق که دارد اثر باده بمن
من دگر زهر ندیدم که کند تریاکی

کوه را سیل سرشکم کند از جا چه بود
گر کند ذره در آنجا مثل خاشاکی

من ز مار سر زلفش نرمم گر تو رقیب
هر چه خواهی بمن از جور کنی ضحاکی

سطوت پادشه عشق نظر کن که مرا
شحنهٔ عقل بسر گشته بی ادراکی

میدهد شعر وفا شاهد می یار کجاست
که ازین هر دو هم باز زند هنا کی

دل کنی غارت از آن لشکر و شاه عجبی
چشم شاه عجبی مژه سپاه عجبی

پیش چشمت صف مژگان عجب آنکه کشد
صف سپاه عجبی در بر شاه عجبی

عجب از خوی تو دارم که بر آن روی عجب
شد نگاه عجبی از چه گناه عجبی

دادم از غم بدر باده پناهم بسی است
دادخواه عجبی من و پناه عجبی

ناصح از میکده تا صومعه ام برد و فکند
از پناه عجبی در ته چاه عجبی

کرده یکباره زمن غارت عقل و دل و دین
از نگاه عجبی چشم سیاه عجبی

کو مسوزان دل درویش که بس سوخت شهان
بارگاه عجبی از تف آه عجبی

در ره میکده عارف بسماوات رسید
خانقاه عجبی دید براه عجبی

سر بیارای وفا از کله فقر و مسکین
از کلاه عجبی عزت و جاه عجبی

بسته دارم بپای دل بندی
از شکنهای زلف دلبندی

من نه پندارم از بلای غمش
در همه روزگار خرسندی

جادو بهای چشم فتانش
نگذارد بگوشش کس پندی

بند بندم جدا کند جلاد
گر مرا جز به تست پیوندی

کی شکیباست طوطی از شکر
یا مگس کی صبور از قندی

دیگر این بوستان نمی آرد
نونهالی چو تو برومندی

پیر کنعان اگر ترا بیند
نکند هیچ یاد فرزندی

تنم از لاغری ز هجر چو کاه
غم بدل همچو کوه الوندی

تو چه دانی که روزگار فراق — گذرد چون بر آرزومندی

تلخی عیش عاشقان شیرین — گردد از تو بیک شکرخندی

نه گمان کین نگار حور سرشت — دارد اندر بهشت مانندی

بلبل آن به وفا که آموزد — زین غزل از تو ناله یک چندی

خسروانش شاه ناصر دین — بنده کانند و او خداوندی

جز به تیغ کجش نه عهد ملوک
جز بتاجش نه راست تو کجندی

نکند هیچ ز شمشیر اجل پروائی — هدف تیر ملامت چه من رسوائی

دره میکده نازم بفلک زانکه مراست — بر زمین پائی و بر بال ملایک پائی

آخر از میکده بر مخضران مخمور — کس نشاید که بیکجرعه کند احیائی

غالب آتشکده از چون توئی نخل مراد — کمتر از هرچه من دست دهد خرمائی

من از آن گرمی بازار تو بودم تو مبند — که نصیب من بیمایه شود کالائی

من همه جور تو بر خود کشم امروز ظلم — تا نفیتی بمکافات عمل فردائی

میکشم جور فلک خرم و خندان همه عمر — به امید نظری بر رخ مه سیمائی

در دکان شکر ریز زنش زنبور — بچشم طعم عسل بر طمع حلوائی

شهر ویران شده از سیل هنر شکم عجب — گر شود دشت از این اشک روان ما

گشتم از گردش این گنبد مینا محزون — کو بیارند وفا ساغری و مینائی

قصهٔ جم بهل و بزم بیارا که ندید — دهر چون ناصر دین شاه جهان آرائی

نه از لب تو صدائی نه از دهان تو کامی
نه در فراق تو صبری نه ره بسوی تو کامی

بگو به پیک خجسته پی دیار نگارم — که جان براه تو داریم و انتظار پیامی

نه سوی ماست ز جانان بشارتی و نویدی — نه سوی اوست ز یاران حکایتی و سلامی

مسیح وار نخواهم شدن مقیم سموات — اگر ز دیر مغانم فتد بدست مقامی

بوستان چو چمی می نهی ز قامت موزون — هزار غم بدل سرو بوستان ز خرامی

گل نشاط دمادم بده که عمر ندارد — چو عهد یار ثباتی چو گل بباغ دوامی

نه جز کمند تو بندی مرا بگردن جانست — نه جز بزلف تو دام های دل فتاده بدامی

جلال عشق بنازم که پیش شه نه درگاه — بسلک سکین بنهد سر بر آستان چو غلامی

سیاه طره رخشنده طلعت تو چه داند — که چون بخلق روز راند و فتنهٔ صبحی و شامی

بیا و ساقی کوثر وفا بسنگ زده جام
که تا ز لطف فروز درخش خنده جامی

نو بدین وضع که در باغ زرفتار دری — می نهی داغ زحسرت بدل کبک دری

بسکه دیدار تو منظور دل مهجورست — که عیان پیش نظر گاه بنهان زنظری

با همه شهد لب و نطق شکرین که تراست — از چه با پاسخ تلخ اینهمه دل میشکری

بفردوس خرابه چه تو حوری هرگز — نه زآدم آمده آرام ولی چون تو پری

در بیابان غمت سیر بلا را مکند — کوه آهن بمثل با همه سختی سپری

سست تر تا زکه بس گشته تیرت بربست — کند خون زرکابت چو پریشان گذری

خانه عمر تو در بگذر سیل فناست — همچو خاشاک سبک میبردش تا نگری

روزی از بی می و مطرب بسر آری از عمر — خود چنین روز همان به که بسر نبری

با فسانه تر زمقامات ملک شو از عشق — باز بون تر زحشر شو زهوای بشری

مختصر کن غم دنیا که بسی حیف بود — جز بشادی گذرد عمر بدین مختصری

عزت از مطرب و می جوی فارغ وجد
ذلتی نیست بتر از غم بیهوده خوری

ای از فروغ روی تو خورشید آیتی — عشاق را بسر ز تو سایه حمایتی

در هر ورق صحیفه این لوح زرنگار — نبود بغیر وصف کمالات حکایتی

صد بار بگذرد اگرت تیر کین ز دل — یکبار نگذرد بزبانم شکایتی

وقت عنایت است که درمانده ایم ما — باشد اگر بخسته دلانت عنایتی

رضوان غلام و حور پذیرای خدمتست — رحمت زتو بهشت زکویت کنایتی

غمازی رقیب گر افزود غمزه ات — کی کم شود حمایت تو از سعایتی

از این دل خراب چه خواهی اگر که شاه — رحم آورد چو کرد مسخر ولایتی

گر دوستی گناه بود قتل من رواست — بالله کرم بود بجز از این جنایتی

آموختی تو خوی بد از صحبت رقیب — آری مصاحبت بکند هم سرایتی

آخر نکرد ساقی میخوارگان عشق — بر تشنه کان باده وصلش سقایتی

افکنده ایم بند و نپرسیده ایم دگر — بر صید بسته هیچ نکردی رعایتی

در کار خویش هیچ وفا مانده ام فرد
با عشق عقل سوز نماند کفایتی

اول غمت نهادی بر دل به دستانی — آخر بباد دادی خاکم ز سرگرانی

گر عمر جاودانی بی تست گو نباشد — یک لحظه با تو خوشتر از عمر جاودانی

از نور عشق ما راست بی زحمت تعلم — لب چشمه حقایق دل معدن معانی

نعلین هستی خویش از دل قدم بیفکن — تا نشنوی ز کویش آواز لن ترانی

در عالم شهادت عشاق را مقامیست — کانجا نمیرسد کس الا بجان فشانی

دریاب اگر توانی از پا فتادگان را / تا گیردت یکی دست در روز ناتوانی

شد زعفرانیم روی تن شد ز غصه چون موی / زان طرّهٔ معنبر زان چهر ارغوانی

گر سوی آب حیوان بی تو برند ما را / آن می‌سرود که خواهد بی دوست زندگانی

گاهی زنی به تیرم از خوی تند سرکش / گاهی کنی اسیرم از روی مهربانی

آن سرو باغ مستان چون بگذرد به بستان / می بگذرد دگر کس بر سرو بوستانی

باد بهار زلفش بر رخ چو می‌پریشد / بر بوستان عمرم بادی وزد خزانی

از آب دیده من دریاست کوه و صحرا / خاکم بباد غم رفت زین آتش نهانی

باید گریست بر دل آنجا که از ره کین / مژگان کشند خدنگی ابرو کند کمانی

پروانه سپر وفا چند افتی پی جوانان
زیبنده نبود از پیر بار دگر جوانی

نه دیگر طاقتی در دل نه زین بیشم شکیبائی / که بتوانم کشم هم بار عشق و بار رسوائی

من از آئین این ترسا پسر ترسم که اسلامم / رود بر باد و گیرم عاقبت آئین ترسائی

اگر خوبان ز دانایان بخوبی دل برند از کف / تو به سیمابری از ما ز زیبائی و دانائی

چنین گر ترک چشمت غارت آید بر دل و دینم / نیاید هیچ دیگر کس از ترکان یغمائی

وزد بر سرو کشمیری سمومی ز آتش غیرت / به پیش سرو بالایت کند گر سرو والائی

بده زان سبز مینا آفتابی کز فروغش خور / فرو پوشد رخ از خجلت در این گردون مینائی

بده جامی که از مستی ندانم پای را از سر / ولی باشد به حکمت گوش و هوشم تا چه فرمائی

چه جویم مستی و صهبا چه جویم ساغر و مینا / تو ای مستی تو ای صهبا تو ای ساغر تو مینائی

به پیش ماه رویت چشمهٔ خورشید در چشمم / نماید ذره با آن همه انوار و والائی

ز نیم‌خرگه برآرد مهر جهان‌آرا اگر یکشب / شبستان مرا از ماه رخسارت بیارائی

چنان دانم وفا کآخر بیابی گوهر مقصود
چنین دریای خون گر چشمهٔ چشمت بپالائی

بجز خون دل که سازم از هر دو دیده جاری / گوهر کسی که بینم بر زخمهای کاری

زان تیره‌بخت دارم منّت بسی که بگذاشت / تا روز حشر بر دل زخمی بیادگاری

تو آفتاب اقبال ما تیره‌بخت و مسکین / آن گنج کیمیا را بهر که می‌گذاری

تا در پناه دامت خود را فکند صید / از هر طرف بلائی بر جان او گماری

جانا ز حالت می چشمت چنین خمار است / یا خود سرشته اندش بر حالت خماری

صیدی که تیر صیاد کارش نکرد بر دل / باید که خود بمیرد از درد شرمساری

باید جمال گل را از چشم بلبلان دید / تا دانی از چه در دشت این آه و بیقراری

قدت ز لطف گردد لرزان ز باد چون تاک / شاخ من بلرزد از باد نوبهاری

با آنهمه تطاول مازم امید وصلت
نگر زنده ام عجب نیست با این امیدواری

ایدل بپای دو عشق بر تیره بختی خویش
کین دوره دارد از پی دوران بختیاری

آب حیاتم از بیع سر زد وفا از روز
گر زد بکتش گر قسم منشور خاکساری

هر تیغ فتنه که بتا تیز میکنی
از غمزه های چشم بلاخیز میکنی

جان میدهی اگرچه ببیداد میکنی
دل میبری اگرچه پرهیز میکنی

مستی خوشست خاصه ز دست تو لیک
ترسم از این قدح که تو لبریز میکنی

کاهی برای مصلحتی میکنی عتاب
لیکن عتاب مرحمت آمیز میکنی

چندانکه با تصلح گراییم و دوستی
تو از پی محاربه تجهیز میکنی

ایمرغ دل عجب از این شور و روز و شب
کز ناله های مرغ شب آویز میکنی

مژگان زنی ز غمزه بجسم ما چه نرگس مست
خنجر برای کشتن ما تیز میکنی

گردم زند ز سحر بچاه ذقن اسیر
هاروت را ز نطق دلاویز میکنی

امشب دگر بچنگ و ترانش زدی وفا
از بسکه ناله شرر انگیز میکنی

بعذار مه فروغت خطی العلام داری
که از آن خط غلامی ز مه تمام داری

نه همین ز خط مشکین همه سوختی دل و دین
که ز خال هم اندر آتش تو چه عود خام داری

نه بعد از این مرنجان بکمند دست و بازو
که تو صید این بیابان همه را بدام داری

نگر از قفس نداری دلکاره تماشا
که چو مرغ رشته بر پا تو هوای بام داری

تو صبا که چه گوئی ز کجا رسی بر ما
که چنین ز خویشتن خرم دل خاص و عام داری

مگر از شکنج زلفی گذرت فتاده باشد
که معطر از شمیمت همه را مشام داری

نبود گر آتشی را نفسی دوام در آب
ز چه در دل من ای اشک تو چنین دوام داری

شنوم بکوی ایدل کند او مقام گه گه
سزد ار برم بجودت که چنین مقام داری

چه خلاف دوستداری ز منت رسیده باشد
که چه دشمنی بدشمن بسر انتقام داری

نظری بحال جم کن گذری بخاک پرویز
تو که خون عاشقان از جفا بجام داری

بخرام شاد و خرم تو وفا درین گلستان
که از این نوا چه بلبل همه صبح و شام داری

تعالی الله عجب ساقی عجب وش شرابستی
شبم چون روز رخشان زان مه زرین آفتابستی

ز دم وقتی بدل نقش شراب و آب حیوان را
بدیدم آب حیوان پیش می نقشی بر آبستی

مرا کام دل از یاد لب شیرین بود دایم
اگر شیرین بود پیغام اگر تلخش جوابستی

دلم از تاب غم بریان چه اندر تابه ماهی
جگر در آتش هجرت چه بر آتش کبابستی

ز حال دل چه پرسی ز اشک پی در پی بود　　که هر جا این چنین سیلی گذر دارد خرابستی

خبر دارا ز خجالت بود دم تا می ندانستم　　که چون بگناهان تا بدین حدت شتابستی

همه سرو جوان جا نهاد بهر تو در کف تسلیم　　تو ای جان گرامی خصم جان شیخ و شابستی

ز تاب سنبلش پژمرده اندر بوستان سنبل　　ز خواب آلوده چشمش دیده نرگس نیم خوابستی

ملک خو یا پری زاد تو با این چهر مهر افروز　　عجب فی ربنی آدم اگر مالک رقابستی

نه ما را جز لطف تو رسد یک لحظه آسایش　　نه ما را جز پناه تو امان از هر عذابستی

وفا گر تر دامنیان در هوای دل بدو ور گو
که گنجشک ضعیف صید چنگال عقابستی

نه سری باغ دبستان نه تاب ارغوانی　　نه دلی بمال و منصب نه امید زندگانی

همه دم نوید جان بخش رسد از سروش در گوش　　که حبیب خوانده جانرا البرای جاودانی

بریدکوی جانان بود ار چنین تن ارزان　　سر دار همه تن و جان در همش بمژدگانی

ز حوادث زمانه همه عمر رفته ناکام　　نگرم سپس برآید نفسی بکامرانی

همه روزه میگشودم دری از غمی برویم　　پس از این نگر گشاید در عیش و شادمانی

نظرا هر آنچه الم نظری برف اکنون　　سنده وقت بازگشتن بعوالم معانی

چه طپانچه ها که خوردم ز اعادی و احبا　　چه شکنجه ها که بردم ز اقاصی و ادانی

مبر این جفا و خسران ز قضای آسمان شد　　نبود دگر ز کس باز قضای آسمانی

بر از این چه میتوان شد سوی یار مهربان شد　　چه بعاشقان ضمان شد پس از این بمهربانی

بره سوی دوست تا خبر کنی او وفا که آفات
ره عاشقان ببستند بفنون کاردانی

چو مرغ بر سر آتش نه تابه چون ماهی　　منم در آتش عشق تو ماه خرگاهی

ز پای مالی و در خون کشید تنم از کین　　دراز دستی ایجان نکرده کوتاهی

تو خوبروی و بدین خوی خوب و خوش کردار　　ندانم از چه چنین با منی به بدخواهی

بمن ز دشمنیش چرخ سفله باک نبود　　ولی چه چاره که دارد ز دوست همراهی

گشود دیده دل شد هدف چه تیر تو را　　چنانکه یافت ز بینش دو کون آگاهی

مرا چه بخت فروبست دیده حضرت دوست　　گشود چشم دل و دادش از خود آگاهی

فروغ مهر چه باشد بر ضمیر منیر　　چه با تصور درویش شوکت شاهی

چه کوه بر سر کاهست بار غم بر دل　　تن ضعیف گواه است و عارض کاهی

گهی بباد درخت که به فتنه ایام　　گهی فراز منم که فروتر از ماهی

وفا ز نیل هوا در فنون شعر نیست
مؤید است بالهام خاص الهی

هو الله تعالی

غزلیاتی است که در انجمن طهران از روی غزلیات خواجه طرح شده و در مدح ائمهٔ سلام الله علیهم و بعضی شهدای کربلا گفته شده

بسم الله الرحمن الرحیم

انکه هر لحظه ا[سـ]ـلام نفزاید بر بیم … کرم بار خدا ئیست که بخشش و کریم
ملک العرش خدای احد و فرد و صمد … قادر و لم یزل و عالم و رحمن و رحیم
انکه بر ذات بود قائم و غایب از وهم … انکه بر خلق بود قاهر و در ملک قدیم
عین ذاتش بود اوصاف و بدان ذات قسم … که مبرا بود ش ذات و صفت از تقسیم
از کمال صفتش محو همه فهم زکی … در جلال و نعوتش مات همه عقل سلیم
وصف فیضش متعالی ز قیاس و تحدید … ذات پاکش متباین ز شریک و ز ندیم
بست احرام سرا پرده وصفش عقلم … حیرت جهل ز روی خیمه باطراف و حریم
مدرک ذات وی و منکر فیضش هرگز … نه از آن نه فلک آید نه ازین هفت اقلیم
در کف قدرتش این کشتی کونست و مکان … کاه طوفان چو خسی در کف دریای عظیم
در دل بحر ز یک قطرهٔ باران پرورد … بی پدر در رحم مام صدف در یتیم

از دل خاک برآرد گل صد رنگ بباغ … ور نسیم گل دل بلبل کند از غصه دو نیم
بادش آسایش جانهای همه مشتاقان … نامش آرامش رنج همه تنهای سقیم
بر درش هر شب و هر روز هویدا و نهان … پادشاهان و گدایان بسجود و تعظیم
طرح این نه فلک حادثه زای بی مهر … می فکند اختر اگر مهر یکی لطف عمیم
انچنان لطف و کرم کرد بنی آدم را … که هم افتاد طمع در دل شیطان رجیم
حلمش انگونه عظیمست بپاداش گنه … که برد دهری نادان هم از انکار حلیم
پهن گسترده یکی سفره به پهنای جهان … کرد بر گرد وی از خلق جهان گشته مقیم
روزی مور و سلیمان کف قسام قدر … قدر اندازه هر یک بنماید تقسیم
عدمی را پی اظهار کرم داد وجود … ورنه آن سود چه بودش ز وجود تو عدیم
پس پیمبر بر سالت ز پی ارشاد عوام … لطفها کرد که ناید بکلام و ترقیم
ذره ذره همه مهر و مه و ارض و سما … بهر حاجات تو کوشند بتعلیم علیم
نیستی زانکه بمحتاج در آید حاجت … سببی ساخته گوئی شده هر یک تقدیم
زیر ابر کرمش هابد و عاصی سیراب … ورنه کی قطرهٔ آبی برسیدی باثیم
تا مکافات دهد ظالم بد آیین را … عدلش آراست بمحشر که کاتی به جحیم
تا برد از دل آسیب گنه مجرم را … خود برانگیخت شفیعی ز عنایات عمیم

بندهٔ خاص حق و نفس پیمبر حیدر / کز خدایش شده شاهی دو عالم تسلیم
گر تولای وی و آل کرامش نبود / مجبر ما نرا بجوار خود و جنات النعیم
آنکه از سکوبه بیاراست دو عالم بنیاد / گر بدرویش دهد فخر شاهان دیهیم
فکر آثار جلالش سر هشیاران را / بس تحیر که در افکند به افکار سلیم
پرده خواست از اسرار حکم برگیرد / پرده‌های خرد خویش بدرید حکیم
آنکه از جلوهٔ انوار و فروغ عشقت / گشته مسلوب مسیح و شده مدهوش کلیم
گرچه ما بندهٔ عاصی جهولیم و ظلوم / تو خداوند خطاپوش غفوری و رحیم
همگی گرچه و فادر خور قهریم و غضب / همه داریم ز تو چشم عطا دِ کریم

گر گدازی بجهنم ز تو عدلست و جزا / ور نوازی بجنان مکرمت از تو کریم

در مدح حضرت خاتم انبیا صلوات الله علیه

بیا که مسیح نباشد ز هیچ انجمنی / بدلبری چو توئی و بعاشقی چه منی
ز اشتیاق قد سروت اندرین صحرا / سحاب دیده‌ام آراست سبزه و چمنی
شدائد غم هجران ز پیر کنعان پرس / که یافت ذوق وصال از وصول پیرهنی
مگر تو در سخن آئی وگرنه معدومست / وجود آنکه تصور کند ز تو دهنی

سخن ز خلق صفاتت اگر رود شاید / که در شراف ذاتت نمیرود سخنی
شراب تازه بغمهای کهنه کاری نیست / کجاست تازه نگاری و بادهٔ کهنی
مبین نگر که بسینی بقفسهٔ دهرم / چنانچه مور ضعیفی فتاده در لگنی
برای عاشق مسکین خانمان برباد / ز خاک راه تو بهتر کجا بود وطنی
کجا در آینه افتد لطایف حسنت / که بنگری تو در آئینه مثل خویشتنی
بهرچه امر کنی بنده ایم بر فرمان / چو پیش حکم قضا عارفی و ممتحنی
محمد عربی محرم حریم وصال / امین سر خداوند یگانه بو تنی
فروغ اول فیض ازل که گر فکند / ز چهره پرده نبودی زمینی و زمنی
بنزد طبع جوادش چه سنگ و چه گوهر / به پیش علم محیطش چه سر و چه علنی
نجاتمی ز رسیل خاتمش در انگشت است / بجنبشی که نگردد بگردش اهرمنی
ز بزم قرب بعشاق تا رساند فیض / ز نور ذات منیر نقش کشیده شد رسنی
بر اضطرار خلایق شفاعتش گردید / بهر دو کون ز تشیر بلایکی مجنی
فرود واجب و برتر ز ممکن و امکان / بدین جلال ندارد ثنائش از چه منی
ثنا و فاز ثنایت بعجز کرد اقرار / چنانکه پیرزنی در مصاف شیرزنی
ولیک سوی تو با صد هزار چشم امید / ستاده با سر پرشور و پرگناه تنی

در مدح مولای متقیان امیر المؤمنین علیه السلام

ای دل همیشه پیرو حکم اله باش
وانگاه پادشاه ملایک سپاه باش

در آسمان طاعت و در امتثال امر
یکذره بی‌خلاف چو خورشید و ماه باش

هر شب بسان مرغ شب آویز در خروش
بلبل صفت بزمزمه هر صبحگاه باش

یکدم براستی قد طاعت خمیده دار
وآزاد همچو سرو دگر سال و ماه باش

یکشب ببزم قرب بیار از غمش سرشک
وانگه چو شمع زینت هر بارگاه باش

گاهی ز حسرت گنه و گه ز سوز عشق
شرمنده باش و ملتزم اشک و آه باش

اندر جهاد نفس ز مردان راه عشق
همت بخواه و معتکف خانقاه باش

واندر قدوم محرم اسرار حضرتش
بی پرده جان و سر بده و خاک راه باش

با هر دو دست صدق و یقین دامن علی
محکم بگیر و منقطع از اشتباه باش

طوق غلامی در حیدر فکن بحلق
در بندگی درگه او پادشاه باش

یکدم سری بدرگهش از مسکنت بنه
واندر دو کون مفتخر از عز و جاه باش

بخشند کوه جرم بیکذره مهر او
اینجاست قصه واقف کوهی بکاه باش

گر دشمنی بدشمن او میر محشری
خواهی گناهکار نباشی و خواه باش

از یک نگاه لطف دو عالم ببخشدت
بگشا دو چشم منتظر یک نگاه باش

شاها بهر دو کون پناهنده توایم
رحمی بحال ما کن و ما را پناه باش

من عاجز از ثنای توام لیک روز حشر
ای شیر حق تو ستر دلم را گواه باش

خفاش را چه جرأت مدح آفتاب
تا شیر از این گنا وفا عذرخواه باش

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

اوخ که برد باد اجل برگ و بار عمر
بی برگ و بار کرده همه شاخسار عمر

از حادثات چرخ و ز آشفتگی دهر
آشفته گشته سخت همه کار و بار عمر

هر شب که صبح میکندم روزگار پیر
گوئی سیاه تر کندم روزگار عمر

شاهین تیز بال زند بر شکار خویش
آنسان که چرخ دور زند بر شکار عمر

آنگاه قیمت گل باغت شود بدست
کت رخت بر کشد بخزان نوبهار عمر

هرگز قرار عمر ندیدم مگر شبی
در زلف بیقرار تو دیدم قرار عمر

زین دشت هولناک بیندیش کت برد
از گرد باد حادثه تا که غبار عمر

عمرم گذشت در هوس و دل نشد ز دست
دیگر بدست کس ندهم اختیار عمر

نی کار دل تمام و نه کار جهان بکام
بگذشته هیچ کار که بگذشت کار عمر

از کین آسمان و ز بیداد دهر دون
شب تا سحر بزارم از حال زار عمر

بیچاره وار بر درِ خاصان بزم حق / هر دم بهشم بخاک سر از اضطرار عمر

دخت رسول فاطمه آن کز سموم دهر / هرگز ندید تازگی لاله زار عمر

از دورباش عصمت او خلق را سزد / رجعت دهند سوی عدم شهسوار عمر

بر ذمهٔ شفاعت او جرم عاصیان / بر سکه ولایت او اقتدار عمر

در سفرهٔ ضیافت او رزق کائنات / در سایهٔ عنایت او اعتبار عمر

زان خاک در و فاطلبد خلعت نجات
زان پس کهش نباشد در و پود و تار عمر

در منقبت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

منم که خار جفای ترا چو گل بویم / چو شهد زهر غمت را بجان و دل جویم

بچین زلف تو دارم سری که گر چون بار / زنی بسنگ نبینی تو چین ابرویم

چو سالکان طریقت بسوی کعبهٔ دل / بجز طریق تو راه دگر نمی پویم

بجز لطایف حسنت نظر نمی بیند / جز از محاسن خلقت سخن نمی گویم

مرا بعشق نگاری شد آزمایش بخت / ز پنجه های نگارین شکست بازویم

بچین زلف و خط سبز و خال مشکینت / غلام حلقه بگوشش و اسیر هندویم

ببزم قدس ندیدی چو گل عزیزی من / که پیش چشم تو همچون گیاه خودرویم

ز تیغ جور تو بر چرخ حادثه بار / تن ز زنده تر از نشتر است هر مویم

فلک به آل نبی بهر آب کرد آن ظلم / که جوی دیده هنوز است سبوی آبرویم

حسن امام دوم گوهر یگانهٔ عرش / که بحر طبع ز نامش بزاد لؤلؤیم

بزرگوار امامی که نه رواقش گفت / بپیش طاعت چوگان تو یکی گویم

ثنای ذات تو شاها مگر خدا گوید / ولیک نام تو ز عطر کرده مشکویم

تو سایه بسر ما فکن ای درخت بلند / که آید از کرمت آب رفته در جویم

بخاک درگهت امید بسته‌ام چو وفا
که ز آب رحمت تو نامه سیه شویم

در مدح خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام

ترکم این گونه که یغمای دل و دین آمد / زان صف مژه و از طره پرچین آمد

باخم طره و آن مژه چون چنگل باز / بهر صید دل غمدیده چو شاهین آمد

بازگوئی بشنیدن غمش از ره ناز / گذری کرد که با غنچه خونین آمد

این چه رویست که خورشید فلک با همه تاب / پیش رخشندگیش چون مه و پروین آمد

رنج بیمار تو گوئی همه شد مستی و شوق / تا طبیبش بعیادت سر بالین آمد

می دیرینه بده زانکه بفتوای حکیم / می دیرینه علاج غم دیرین آمد

مژده ای دل که همان طره غزال وحشی / آمد اما تو ندانی به چه مشکین آمد

کف زنان مست و طربناک بطرف گلزار / طعنه زن بر گل و بر لاله و نسرین آمد

کوهکن از غم معشوق زند تیشه به سر / جان فشانی بره دوست چه شیرین آمد

جان فشانی نبود لایق هر بوالهوسی / این کرامت صفت عترت یاسین آمد

نور آفاق حسین بن علی آنکه از او / همچو خورشید فلک مشعله دین آمد

کائنات ار نه پی خلق وجودش بودی / ملک العرش بناکیش از پی تکوین آمد

زهمین خلق جهان خیل ملایک محزون / زانچه بر حضرتش از خیل شیاطین آمد

غرقه بحر عدم کاشش شدی فلک وجود / بر زمین آن گهر عرشش چو از زین آمد

خواست تا کون و مکان یکسره از هم پاشد / بار حلمش ز ره چشم پی تسکین آمد

دارد امید شفاعت ز تو لیشاه وفا / گرچه آن نامه سیه در خور نفرین آمد

در مدح سید سجاد امام زین العابدین علیه السلام

بوسه زان لب که دو شیم اتفاق افتاده بود / خوشدلیرا خوشتر از این در مذاق افتاده بود

قیمت وصل جوانان را نداند آن قدر زیر / گو زکین چرخ چندی در فراق افتاده بود

دل بهمره خویش یکشب از پریشانی نخفت / گو بدام زلف آن سیاه وشاق افتاده بود

راستی هرگز ندیدم کاین منافق روزگار / با یکی از راستان اندر وفاق افتاده بود

طاق ابرویش که تیر غمزه دارد در کمان / در کمانداری مگر دیدم که طاق افتاده بود

بخت شد بیدار و در دورم خوش از روشنی / کانه خورشید رویم هم وثاق افتاده بود

دل که از انجعد مشکین بود مالامال خون / بی نوا اندر کمند اشتیاق افتاده بود

شد چو مهر منکسف طبعم ز یاد آن شهی / کز جفای چرخ چون مه در محاق افتاده بود

سید سجاد چارم پیشوا آن کز ازل / سجده خاک درش بر نه رواق افتاده بود

پادشاه یثرب و بطحا علی بن الحسین / گو بدست فرقه شام و عراق افتاده بود

گر کمیت چرخ اندک سرکشی کردش و لیک / زیر حکم نافذش صد چون براق افتاده بود

آسمان میخواست گردد خاک راهش ره نیافت / کوکب بخشش بکمره احتراق افتاده بود

آیه حق نور مطلق آسمان علم و حلم / کز ضیائش آفتاب از طمطراق افتاده بود

بر عطای چون تو شاهی کام بخش کائنات / کی مراد چون وفا تکلیف شاق افتاده بود

در مدح و منقبت امام محمد باقر علیه الصلوة و السلام

هزار بار بهر باغ چون هزار پریدم / برنگ و بوی تو یک نوگل شکفته ندیدم

کمند طره مفکن که تیر غمزه جگر را / چنان دریدکه در خون خویشتن طپیدم

بجای کحل جواهر غبار مقدم جانان
بدستیاری باد صبا بدیده کشیدم

ز سیل حادثه تا شد خراب خانهٔ طاقت
بغیر گوشهٔ میخانه مأمنی نگزیدم

بیار باده که گر خضر کرد چشمهٔ نوش آب
من آب چشمهٔ نوش از لب پیاله چشیدم

خوشم که با همه بدنامی و ملامت دشمن
به نیکنامی عشق تو جامه بدریدم

ز عشق آن گل رعنا عزیز مصر ملاحت
چه خارهای ملامت بجان و دل بخریدم

ز هیچ تازه گلی چون تو دیده ام بطراوت
ز هیچ بلبلی آشفته تر ز خویش شنیدم

مثال شهد لبت با شکر زدم که حتی
چو هوش آمدم از انفعال لب بگزیدم

خمیده قامت من چون کمان ز دور فلک نیست
که در کشاکش عشقت ز بار غم بخمیدم

براه عشق بتان تا ز رهروان شریعت
طریقتی نگزیدم بمقصدی نرسیدم

امام پنجم شاه دو کون نجل پیمبر
محمد بن علی کش ز جان و دل گرویدم

برآفرینش از انسان بفیض عام صلا داد
که بی نصیب ز جودش یک آفریده ندیدم

سپهر بر در کاخش بخاک درگه او گفت
که از طفیل تو گر داشت گرد کار بدیدم

مدور جامهٔ تقوی وفا که من ز ولایش
لباس عذر گناهان برای خویش بریدم

در منقبت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

نه پیش چشم تو هاروت ساحری داند
نه سحر زلف ترا صد چو سامری داند

گدائی در میخانه را قرین غمت
هزار باره به زر کیمیاگری داند

ادام خویش دل خلق را خم زلفت
چنان کشید که گوئی فسونگری داند

برای بردن دل حالتی است جانان را
نه هر که خال و خط آراست دلبری داند

غریق بحر غمت را ز موج فتنهٔ دهر
نجات نیست اگر هم شناوری داند

چو عندلیب گلستان ولی در آتش عشق
بوجد و ذوق بود گو سمندری داند

ز انچنان بفتادم دلم بچنبر عشق
که راه مخلص از این چرخ چنبری داند

نه هر غلام مقامات بندگی دانست
نه هر خدیو مبالات سروری داند

نه هر که رفت بمنبر پی هدایت خلق
رسوم دین و براهین جعفری داند

ششم وصی پیمبر که همچو پنج پدر
طریق مذهب و آئین رهبری داند

اگرچه نیست نبی لیک با چنین آیات
روا است آنکه بگویم پیمبری داند

شها بغیر تو در بحر آفرینش کیست
که بهر کشتی افلاک لنگری داند

غریق بحر گنه بنده ایست زآن درگه
وفا و خود کرمت بنده پروری داند

در مدح امام هفتم موسی ابن جعفر علیه السلام

گر نهی بجد همتش سر بکمند و جان بکف … سر بکمندت آورد سلطنتی ز هر طرف

از اثر بهار باز زهد بریز جرعه رفت … در من اثر نمیکند جز بم و زیر چنگ و دف

نکهت باد فرودین کرده بهشت باغ را … ور نفس صبا شده مهر گیاه هر علف

غرقه بحر عشق تو غم نخورد هلاک را … عاقبت آیدش اگر همچو تو گوهری بکف

چون تو پسر نیاورد در همه شهر مادری … چون تو گهر نیاورد در همه بحر یک صدف

تیر نگاه در کمان جور رقیب از کمین … هر طرفی بقتل من خیل عدو کشیده صف

از خط مشکسا ترا جلوه حسن شد فزون … رونق دیگری گرفت حالت ماه از کلف

عاشق وصل یار اگر نگذرد از مراد دل … عمر عزیز خویش را بیهده میکند تلف

کشتن من اگر ترا کام دهد بکش کمان … مثل تو کس نمینهد تیر مرا در هدف

کسب شرف کند وفا از در هفتمین امام … آنکه ببخششش جهت دهد فیض و لایقش شرف

موسی کاظم آنکه هست بر در قدرش آسمان … عاجزی اوفتاده جای گزیده در کنف

بر در فیض آستانش اهل نیاز هر دو کون … صف زده از چهار سو هر طرفی هزار صف

در مدح حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه السلام

رسید مژده عید و نسیم فتح وزید … پی شکست غم اکنون بیار جام نبید

نسیم ابر بهاری ز دل ببرد اندوه … هوای فصل ربیعی غبار غم برچید

ز شاخ سرو و گلبن کشید رخت هزار … ز پای بید نشیمنشاه و مرغ بام پرید

کجاست ساقیم آن فتنه بدخش و تتار … که رنگ و بوی بلعل و بلاله می بخشید

نهال قامت سرو کشش طمع فکند بدل … کمان ابروی تیر افکنش امید برید

بطرف دامنم اشک روان بجرش دوش … بسان ژاله سحر که به سبزه می غلطید

چو ژاله اشک ببارم که هاله دور مهش … گرفت و گرد رخش خط هلال وار دمید

ز پا فتادم و این باغبان بتهمت … بسیر باغ بدستم دمی نداد کلید

بیار باده که گاه رحیل غم آمد … بساز چنگ که ایام خوشدلی برسید

بده ز جام مرصع می که ابر بهار … نثار کرد بصحرا و باغ مروارید

ز دست دوست همه زهر و شهد شد مطلوب … ز بزم او همه شیرین و تلخ گشت لذیذ

بر آستانه جانان سر رضا به قضا … گذارد آنکه ز جامش شراب عشق چشید

امام ثامن و ضامن علی بن موسی … که چرخ غاشیه موکبش بدوش کشید

شهی که فیض جنابش بکاینات اگر … نمیرسید نمیگشت کاینات پدید

بیک اشاره او این سپهر شعبده باز … بدین نسق که تو بینی بگردد و گردید

امید خلق شها سوی تست در دو جهان … علی الخصوص وفا کز تو مرحمتها دید

در مدح امام هشتم محمد تقی صلوات الله و سلامه علیه

زنم بشاهی عالم بهر طرف علمی / اگر به بندگیت بر رخم کشی رقمی
شبی ز جام شنیدم که جم همی میگفت / نه روزگار بماند نه جامی و نه جمی
بهار و مطرب و می پیتو گر غمی شکنند / مسلم است که از دل نمیبرند غمی
ریا ز آتش خم فرق تا قدم سوزد / اگر بجانب میخانه بر نهد قدمی
دگر نیاز گدایان نخرد خمار / مگر ز درگه پیر مغان شود کرمی
می شبانه زند فاش خنده بر خورشید / ولیک با صنمی طرف باغ و صبحدمی
همان نصیب که ساقی دهد بگیر و بنوش / که شرط عشق نباشد سخن ز بیش و کمی
دلیل وادی عشق و طبیب درد نهان / کجاست غیر تو موسی کفی مسیح دمی
نهم امام که چرخ و انجمش بر در / ستاده اند چو در بر خسروی حشمی
محمد تقی آن فیض بخش گشت ابد / که پیش ابر عطایش یمی بود چو نمی

چو اصل لوح و قلم خود توئی شها خواهم
که بر جریده جرم وفا کشی قلمی

در منقبت امام دهم علی النقی علیه السلام

روزی نشد که خون بدلم بیشتر نکرد / پیکان غمزه تیزتر از نیشتر نکرد

غم آنچنان بتاخت که سیلم ز چشم تر / دریای آب یکسره کوه و کمر نکرد
کی بود آندمی که جفایش فزون نشد / با آن زمان که تیغ ستم تیزتر نکرد
سر بر نداشت مردم چشمم ز روی خاک / تا خاک رهگذار تو کحل بصر نکرد
آهن گداخت ز آتش و این آه آتشین / سختی بنگر که در دل سنگش اثر نکرد
از جور آسمان نشناسم ز میکشان / آن بیدلی که باده ز خون جگر نکرد
باید بهجر سوختنش هر که او چو شمع / در انتظار وصل تو شب را سحر نکرد
عقلم چنان ربود که عیاری اینچنین / رخت کسی نبرد که هیچش خبر نکرد
آتش زند بخرمن جان تن دهد بباد / هر کو از آستان تو خاکی بسر نکرد
سبط نبی امام دهم آنکه خلق را / جز امر و نهی هیچ چو پدر بر پدر نکرد
غوث دو کون شبل محمد علی که عرش / از کاینات جز بجنابش نظر نکرد

گردش نمی چرخ وفا را شها گداخت
جز دوستی تو ز حوادث سپر نکرد

در مدح امام یازدهم حضرت حسن عسکری علیه السلام

چنان ز تیر تو غلطیده ام بخون و خاک / که هیچ می نشناسم حیات خود ز هلاک
کجاست ابر کرم کاندرین بیابانم / نظر کند بلب خشک و دیده نمناک

تو پاک طینت و پاکیزه خو بدین جوی … کجا روا است که دل سوی ما نداری پاک
هر آن دلی که ز تیغ غمت ندارد زخم … ز تیر حادثهٔ روزگار گردد چاک
غریق بحر ز طوفان نباشدش پروا … قتیل عشق ز شمشیر می ندارد باک
به آن کمند که هر دم دلی کند نخجیر … که نیست در سرم الا هوای آن فتراک
ز حلقه حلقهٔ گیسو بطرف دوشش ترا … همان ستم بخلایق رسید کز ضحاک
بخاک درگه جانان سر ارادت خویش … نهاده ایم بدان عهد تا شود سر خاک
چنین که شوق تو سیم در سر است تا لحد … عجیب نیست گر از تربتم بروید تاک
تن ضعیف مرا آب دیده از جا کند … مسلم است که سیلاب بر کند خاشاک
اگر حبیب تو باشی چه غم ز جور رقیب … اگر شفیع تو باشی ز جرم نبود باک
کجاست ملجا خونین دلان نامه سیه … جز آستان جگر گوشهٔ لولاک
امام یازدهم خسرو یگانه طارم … به پیش طارم کاخش نهند سر بر خاک
حسن وصی علی نقی که از عفوش … شقی دو اسبه بجنت رود ز تیر مغاک

ز دست برد فلک شد بهشا وفا از دست
تقصد تو ز هر غمش بود تریاک

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه

بیاد زلف سیاه تو بس شبان دراز … بقصه صبح نمودیم و سر نیامد راز
هزار بار پر مرغ دل گشودم من … بغیر سوی تو جائی نمیکند پرواز
براه عشق بباید گذشتن از سر جان … کسی رسد بحقیقت که بگذرد ز مجاز
گشای تربت محمود و حسرتش بنگر … که دیده باز هنوزش بود بسوی ایاز
هزار خار بیابان خوش است بر دل اگر … رسد بدیده غباری ز کاروان حجاز
هوای زلف تو آخر دهد بباد سرم … علی الخصوص بدین پای لنگ و راه دراز
خروس صبح نخواهم که بانگ بردارد … شبی که با تو مجالم شود بگفتن راز
زکوة حسن بده بوسه که دولت را … سپاه حادثه اندر پی است تاک و تاز
نه از مروت شاهیت بینوائی را … به پشت خیمه سرا داشتن بسوز و گداز
هلاک چشم تو گشتیم و عاقبت از لطف … بکار بستهٔ ما یک نظر نکردی باز
تو شاه حسنی و ما بنده آن مکن که بریم … شکایت تو بدرگاه شاه بنده نواز
شه سریر ولایت که از تولد او … جهان پیر چو باغ ارم گرفت طراز
تمام نعمت حق حجت دوازدهم … که شش جهت ز وجودش نعمتند و بناز
امام عصر و وصی رسول و نجل بتول … ولی دوست نواز و خدیو خصم انداز
سمی ختم رسل نسل عسکری که بود … تمام معدلتش از جهان ستم پرداز

یکانه مهدی[۳] موعود کز عدالت او — خورد طپانچه کنجشک بر سر شهباز
نهاد قادر یکتا بکف قدرت او — مهم گردش این نه سپهر شعبده باز
براه او است دو چشمم چو چشم خلق بکوه — که سپیده که خورشید رخ نماید باز
نشان خویش کم گشتگان این وادی — بده که تا بحریم درت برند نماز
شها توئی که بخاک درت نهند همی — بهر صباح و مسا کاینات روی نیاز

وفا ببوی تو با سیل اشک و کوه گناه
ستاده است و دو چشم امید کرده فراز

در مدح قمر بنی هاشم حضرت ابو الفضل العباس[۴]

آنکه پرورده بصد گونه نکوئی زنش — گوئیا بسخته یکذره بکل مهر منش
سخن مهر و وفا هم بلبش بود بگاش — آنکه زفتست به آفاق زخوبی سخنش
سخن اینجاست که بد خود دل آزار بیست — ورنه پیش است سخن از همه خوبان سخنش
گر مسافر بدم گرگ اجل باید رفت — به که از کوی عزیزی چو تو عزم وطنش
گر نه بر صید دل خلق پراکنده کمند — چیست آن طره پر چین و شکن بر شکنش
بشکر خنده گر آن تنگ شکر می بگشود — هیچ مفهوم نمیگشت ز تنگی دهنش
خسته تیر نگاهش دل خوبان تتار — عاشق چشم سیاه آهوی دشت ختنش

طلعه از طلعت زیباست بماه فلکش — منت از قامت رعناست بسرو چمنش
عجب از ناله بلبل نبود در غم گل — عجب از گل که چرا پاره بود پیرهنش
عاشق روی تو خود زد که جان افشانی — چاک بر پیرهن از شوق که باشد کفنش
شاه فرخنده شیم ماه بنی هاشم آنک — بنده حکم مطاعند زمین و زمنش
خشمگین ضیغم میدان شجاعت عباس — که همی ختن روضه جنان بود فنش
بر قضا دادن تن و جان بدم تیغ عدو — در ره دوست فدا کرد همه جان و تنش
شهنشاهی اوکرد سلیمان اقرار — زانکه خاتم نتوانست برد اهرمنش
تیر خصم از زره منت نکشیدی ز چشم — تا کند از سر رأفت نظری ذو المننش
آب در کف بد و ناداده ولب زانکه نبود — با لب خشک برادر خبر از خویشتنش
دستبرد فلک آن کرد که با آنهمه دست — عاقبت خصم بینداخت دو دست از بدنش
آنکه قربانی حق کردن تن و جانش را — بر خی خاک قدم باد تن و جان منش

زین دو بیتی که وفا حزن فزا از خواندی
تا صف حشر نخواهد شدن از دل حزنش

در مدح حضرت علی اکبر علیه الصلوة و السلام

ای جوان که ز عشق تو مرا پا شده در گل — جان بردنم از دست تو کاریست بمشکل

سودای تو دیوانه کند مردم هشیار
زنجیر نهد زلف تو بر گردن عاقل

یکباره بغارت رودش عقل و دل و دین
هرکس شود از ترک چشمان تو غافل

ای میل دل خلق جهان دیدن رویت
هستی تو بر چهره پدیدار که مایل

بس بحث که در جلوهٔ انوار ازل بود
رویت چو درخشید بشد حل مسائل

از لطف رخت خسته شود از شکن زلف
چون برگ گل از صدمهٔ منقار عنادل

از روی بهی و نبی و جاهش ره ایجان
تا چند بود شیر گرفتار سلاسل

کی بار غم عشق تو شد مرد سبک سنگ
تا کاه کجا کوه گران است شده حامل

جز هندوی خال تو که افزوده بخنت
هرگز نشنیدیم دگر هندوی مقبل

زیباست اگر سرو چمن در لب جو لیک
کی چون قد دلجوی تو باشد متمایل

بحر غمت آن موج زد و کشتی ما را
گر با اثری باز به بینند بساحل

انوار جمالت همه آثار کمالست
چون پرتو مهر رخ شهزادهٔ کامل

شهزادهٔ آزاده که نازاده دگر مام
فرزند چو فرخ و فرخنده خصایل

فخر شهدا شبل حسین بن علی آنک
چون فخر رسل آمده در شکل و شمایل

در دشت بلا دید پدر را چو گرفتار
در پنجهٔ ابنای زمان قوم اراذل

بر پیکر خورشید مثالی از زر بردوش
چون قوس و قزح تیغ و کمان گرد حمایل

بدرید تن جامه کفن وار و بر انگیخت
از بهر شهادت ببر شاه وسایل

شاهش ببر آورد و ببوسید و بگفتش
کای میوهٔ باغ دل و ای رونق محفل

ای روی تو عنوان کمالیت ذاتت
انجیل تو دیباچهٔ اوراق فضایل

ای کوکبهٔ جاه تو از چرخ فراتر
ای شعشعهٔ روی ترا مهر فلک ظل

تیغت بگه رزم بلای تن اعدا
دستت بگه جود شفای دل سائل

حیفست که آن نور رخ ای شمع دلفروز
گردد ز شبستان تن عنصر ده زایل

لیکن چو قضا رفت رضاییم که شود چاک
آن سینه ز پیکان و ز هجران تو ایندل

بر شد بعقاب انکه و بر جیش عدو تاخت
چون مور و ملخ ریخت بهم راکب و راجل

آنقدر ز شمشیر قلم کرد یلان را
تا گرد عطارد رقم نسخ اوایل

لیکن ز جفای فلک آن مهر فتوت
شد عاقبت اندر افق معرکه آفل

با دیدهٔ پر آب و لب خشک شه دین
آمد بسرش چون بچمن رحمت وابل

بنشست ببالین که زند بوسه سرش را
او برد گمان کز پی سر آمده قاتل

میخواست از او مهلت و میگفت بزاری
کز آرزوی روی پدر خون شده ام دل

آنگاه یکی صیحه بزد شاه گران عرش
لرزید و در افتاد در افلاک زلازل

میخواست بیک چشم زدن قافله سر
تا عرصهٔ محشر بکند طی مراحل

شه باز فراز پی تکمیل جهان شد | انبیان بود آری صفت مرشد کامل
فرمود که اُف باد ز بعد تو بدنیا | بر هر که بود بیش از این غمکده مایل

در سوگ علی اکبر اگر باز غمم را
سنجند وفا کوه نیاید بمقابل

در مدح شهزاده حضرت قاسم علیه السلام

فغان ز جادوی چشمانت اند و چرخ کهن | که باد داده بغمزه خاک هستی من
ز غمزه های دلاور آن دو نرگس مست | همی رود ز دو چشمم دو چشمه برد
نگر بسنجی هجران که پیر کنعانی | غبار دیده زداید ز بوی پیراهن
چو عاشقان تو دایم اسیر هجران باد | اگر سپهر تو آرد غریب باد وطن
بهیچ باغ و چمن کس ندیده در همه عمر | یکی چو تو گل بی‌خار و سرو سیمین تن
ز تاب طره تو آب رفته از سنبل | ز قد و چهره تو مات مانده سرو و سمن
در این بهار که از فیض باد عنبر بو | هوای باغ شده مشکبار و غالیه زن
هوای باغ دهد بوی لاله و نرگس | نسیم راغ بود چون شمیم نسترون
کشید صوت حسینی هزار و داد بگل | خبر ز جور مخالف بقاسم بن حسن
سلیل حیدر و نخل حسن عزیز بتول | چراغ دوده اخیار و بختیار زمن

بپیش روی خورشید کوکبی بی نور | بنزد قدرش جمشید چاکری کودن
بگاه حمله چو حمزه غیور و شیر شکار | بروز وقعه چو حیدر رشید و پیل افکن
چو دید تیر بلا را در آن زمین بلا | گرفت تیغ و بزد چاک جامه جای کفن
جبین بخاک زمین سود پیش آن شاهی | که داشت ربقه حکمش سپهر بر گردن
گرفت رخصت و شد سوی رزم با صد شوق | چو عندلیب نواخوان بجانب گلشن
رجز بخواند و طلب کرد مرد میدان را | گریخت از سخطش شیر بیشه در مکمن
جهاند مرکب و از برق تیغ کوه شکاف | ز جای کند سپه را چو سیل بنیان کن
همی شکست ز گرز از سران مغفر و سر | همی درید ز تیر از یلان تن و جوشن
ز سرکشان کهن ز اهل شام اندر شوم | ابا چهار پسر آمدش به پیرامن
چنان فکند از آن پنج تن بیک یک سر | که سر تو گفتی هرگز نبودشان به بدن
ولیک عاقبت از پشت زین بروی زمین | شد از جفای فلک زیب عرش اکن
چنان ز سم ستوران شکست اعضایش | که شد درست که گویند گشته در هاون
ز استغاثه او شاه دین رسید و گرفت | سرش بدامن و بس اشک ریخت بردامن
به پیش حکم قضا حکمران روز جزا | بهر که چون بنهند از شوق طوق بر گردن
وفا روا است در این سوگ با تحسر همی | بود ز خلق زمین تا به آسمان شیون

در مدح حضرت علی اصغر علیه الصلوة و السلام

زکوی دوست چنانم در آرزوی بشیر — که شیرگیر بصهبا و شیرخواره بشیر
بیار باده و بشتاب کز حوادث دهر — بکار خیر بس آفت رسید از تأخیر
علایق دو جهان بند کی نهاد بدل — چنانکه حلقهٔ زلف تواش نهد زنجیر
سزد که باج بگیری ز مهوشان جهان — که گشت حسن تو چون آفتاب عالمگیر
قلم گرفت بتصویر چهره‌ات نقاش — خود از تصور حسنت نشد یکی تصویر
مناز اینهمه ایگل بمرغ صبح که آن — دهد بباد جهانی زنالهٔ شبگیر
نظر بجز تو بسوی کس بروزگار نرفت — چراکه هیچ نداری بروزگار نظیر
نکرد شیرژیان آهوان دشت شکار — چنانکه آهوی چشم تو دل کند نخجیر
چو خاتم است در انگشت جادوی چشمت — که کرده است سلیمان دهر را تسخیر
شکست قیمت مشک تتار و تبت را — شمیم طرهٔ مشکین آن بت کشمیر
فغان ز گردش گردون دون که از ستمش — بناله اند همه مرد و زن کبیر و صغیر
خجسته غنچهٔ نشکفتهٔ ریاض حسین — علی اصغر و در قدر بس جلیل و کبیر
برای فیض حضور نماز درگه دوست — زد آن صغیر چو مردان بماسوا تکبیر
ز شیر ناشده سیر و برای آب کباب — که آب تیر ز جان فرز شیر کردش سیر

گشود لب که کند حلق تر ز شیر که خصم — کمان کشید و بدرید حنجرش از تیر
امام بر سر دستش گرفت و کرد بلند — که ای بدست بلند تو کاینات اسیر
بپاس عهد فدا کردمت ز خورد و بزرگ — تو نیز عهد بپای و شفاعتم بپذیر
بزرگوارا ما را اگرچه مجتبدت — بزرگتر بود از قدر این جهول حقیر
ولی ز قدر تو نقصد زبر بود که توئی — شفیع روز جزا نزد کردگار قدیر
چو دستگیر خلایق شها توئی در حشر — خدایرا که از این بنده هم تو دست بگیر

گداخت جان ز تقاضای نفس شوم و بود
مس وجود و فا را تفقدت اکسیر

در تاریخ انجمن طهران گفته شده

دوش دیدم زاهدی را شعرخوان — زیر لب میبرد نام انجمن
زانجمن پرسیدمش گفتا شنو — نکته هائی از مقام انجمن
شیرهای شرزه با چنگال طبع — خفته اند اندر کنام انجمن
جبرئیل آشیان تا پای عرش — میبرد هر دم پیام انجمن
آن غزال وحشی دلجوی شد — بارها از نظم رام انجمن
از فروغ چهرهٔ دیگرشان — شد چو صبح عید شام انجمن

بهر تعظیم رسول و آل او — آمدند از جان عظام انجمن
میرود از پرتو انوار غیب — بر فلک نور از امام انجمن
گر تو هم خواهی شوی از خاصگان — بگذر از کوی عام انجمن
گفتمش پنج زمن باد سلام — نی زمن تنها سلام انجمن
طاعتت انخواجه بر هر کس رواست — خاصه بر چون من غلام انجمن

کلک سحار وفا سالش نوشت
شیخ زین الدین همام انجمن

دوازده بند در مرثیه جناب سید الشهدا و سایر شهداء

بند اول

یکره ز صبح خیمه ز شب پیشتر زند — گر غم فلک بدل دو صدم نیشتر زند
یک شام خوش نه دیده و این شد بلند — گاهم شرر بجز من دل تا سحر زند
کی خور بکوه زد که غمم ز اشک چشم تر — باران ندیده ذره هر خشک و تر زند
تنها نه من زغصه غریقم به بحر اشک — موج سرشک کیست که اش تا کمر زند
از دست روزگار ندیدم بروزگار — دستی زرحن واقفی که هر دم بسر زند
دیگر چه فتنه ایست که سیل بلای دهر — انگونه سنگ فتنه بعالم دگر زند

سیلاب حادثات که زد بر بشر بسی — بر خانمان هیچ بشر انقدر نزد
نوعی بحرم است که چشمی نشد ز اشک — طوفان بیاکنان همه بحر و بر نزد
گویی محرم است که نبود دلی ز خلق — کز آه سوزناک بعالم شرر نزد
خیر البشر فتاده بشر وین عجب که چرخ — گردید و دید و هیچ دم از خیر و شر نزد
فخر بشر به ننگ بشر دستگیر و کس — از بهر یاریش قدمی از بشر نزد
دل خون و تشنه کام و از آن قوم کفرکیش — جز تیر آبدار کسش بر جگر نزد
بر حکم ابن سعد بهر قوتی که داشت — پیکان کینه را کمی آهسته تر نزد
تا ثبت وفا شود ایوان کربلا — شرحی نویس از غم سلطان کربلا

بند دوم

دیشب که ماه ده شبه بر چرخ شد عیان — از ده هلال چهره من گشت خون چکان
ماهی فراز آمده از تیغ کوهسار — برهیئت بریده سری بر سر سنان
ماهی شبیه راس شهیدی ز تن جدا — ماهی نظیر جسم قتیلی بخون طپان
اوضاع روزگار ز آشوب دیگر و دار — میداد هر زمان ز بلائی مرا نشان
ارکان عرش مرتعش از آیه غضب — سکان چرخ منقبض از فتنه نهان
غوغای و افغان سموات تا زمین — فریاد ساکنان زمین تا به آسمان

فوجی زلامکان بمکان میسر ندرخت … قومی گشسند رخت بمکان سوی لامکان

پرسیدم از خرد که جهان را چه رو بداد … کانیسان گسیخت رشته کار جهانیان

گفتا بدشت ماریه فردا شود خراب … بنیاد کاینات ز بیداد کوفیان

فردا غیاث خلق جهان الغیاث گوی … می باشد از ستیزه دونان انجمان

فردا بجای آب ز تشنه کام را … پیکان آبدار رسانند بر دهان

فردا فتد بخاک تن فخر کاینات … وز غم برون رود ز تن کاینات جان

فردا اسیر قافله دشت نینوا … دست تظلم آورد از دست ساربان

کاش از عدم برون ننهادی جهان قدم … یا از چنین عمل شدی باز در عدم

بند سوم

دیگر چو شد که دوش چو بر آسمان هلال … ننمود رخ فسرده و خجلت جهان ملال

ماهی پریده رنگ چو جان از فعل خویش … ماهی خمیده سر چو کنه کار ز انفعال

رخ مینمود گه گه و گاهی ز چشم خلق … پنهان شدی چو دزد عسس دیده در وبال

یا چون کسی که از پی نا کردنی بود … دل در برش طپان که چه سان گردد ش مآل

گوئی که میچکید از آن قطره های خون … چونان که در مقاتله از خنجر جدال

می شد از این قضیه خلل در مزاج دهر … میگشت از این بلیه ز خلق زمانه حال

گوئی که در مدار شب و روز متصل … میدید عیان ز هر طرف آیات انقطاع

زین حال هولناک فتادم بهر طرف … در جستجوی اهل دلی تا کنم سؤال

گفتا یکی بناله که آمد مه عزا … تو نیز مخروش چو چنگ و چو نی بنال

شد آنمه حرام که در شرع آل حرب … گردید حرب آل رسول خدا حلال

آنمه که آتش ستم و کفر از یزید … آمد برون ز حد و تصور در اشتعال

ماهی که کوفیان بصف کربلا زدند … بر کوس بینوائی آل علی دوال

آنمه که بی معین بزمین بلا حسین … که بود بر زمین نگران گاه بر شمال

کرد آنچه کرد گردش این چرخ گرد گرد … با عترت رسول و دگر با کس این نکرد

بند چهارم

هرگز ندیده ایم ز ابنای روزگار … یکتن بدشت معرکه در دست صد هزار

از هر کناره سیل حوادث برو روان … وز هر کرانه ابر بلا بر سرش قرار

یکجا نفیر و ولوله از خیل اهل بیت … یکسو غریو و زلزله از خصم نابکار

زاعدا بسویش از همه سو تیر و زو همی … تیر دعا ز بهر شفاعت بکردگار

او از پی گشادن دستی بسوی حق … خصم از برای بستن دستش ز کیر و دار

آن گرگهای پیر که چنگالشان درید … از شیرهای معرکه تا طفل شیرخوار

آن ناکسان دهر که شمشیرشان برید / پیوندهای فیض خدا ز اهل روزگار
ارکان آفرینش از این سوک مضطرب / اجزای روزگار از این غم در اضطرار
غوغای کودکان به سر نعش کشتگان / آواز بلبلان بود از طرف لاله‌زار
یکسو فتاده نعش جوانان نازنین / یکجا ستاده خیل سپاه ستم‌شعار
او تشنهٔ فرات و عدو تشنه‌اش بخون / او خواهد آب و خصم بکف تیغ آبدار
از حملهٔ سپاه مخالف ز چار سو / شد بسته راه چاره بر آن فخر هفت و چار
پیکان آبداده زهر از مخالفان / می‌آمدی بشاه چو باران نوبهار
گفتی ز تیرهای بر آن جسم چاک چاک / یکجو به اشش خطا نشدی تا رسد بخاک

بند پنجم

چون بیکس و غریب شد آن شاه تشنه‌کام / از بهر یاریش علی اکبر نهاد گام
آمد بنزد شاه و طلب کرد اذن جنگ / صد بار غم نهاد ز نو بر دل امام
فرمود با پسر که نخواهم دگر بدهر / بی زلف و روی تو روم صبح یا که شام
اکنون دلت چو خیمه بصحرای عشق زد / اول پی وداع حرم رو سوی خیام
بوسید دست باب و روان شد بخیمه‌گه / وز این خبر بسوخت دل خواهران و مام
آن یک بناله گفت که ای نامراد من / وان دیگری به آه و فغان کی ندیده کام

افتاد

افتاد شورشی بحرم گرد قامتش / آمد کمان که کرده قیامت مگر قیام
زان پس بجد و جهد ز پابوس شاه دین / از رخصت جهاد شد او مقتضی المرام
افراخت سرو قامت و افروخت ماه چهر / تا ماه را خجل کند و سرو را غلام
شد در برش کشید و ببوسیدش و بگفت / کی جان جان پس از تو بود زندگی حرام
پوشید بر تنش زره و خود بر سرش / دادش بکف سنان و بیاویختش حسام
بنشست بر عقاب و روان شد بسوی خصم / چون شیر خشمگین که برآید به انتقام
طالع شد از کنار صف رزم طلعتش / چون نور ماه چارده از گوشهٔ غمام
وانگه عنان کشید و سنان کوفت بر زمین / آورد در خطاب سران سپاه کین

بند ششم

کای قوم تا بچند چنین ظلم بیحساب / ز عترت پیمبر و اولاد بوتراب
اندیشت بحر خیز ز موج فرات را / بهر چه کرده‌اید به آل نبی سراب
من زاده حسینم و نازاده مام دهر / آزاده‌ای چه من که بر آتش بود شتاب
از آب تیغ و آتش بیدادتان بود / دل داغدار غم جگر از تشنگی کباب
با برق تیغ کوه بر از خون شامیان / سیلی کنم روان که کند کوفه را خراب
این گفت و برجهاند عقاب از پی عدو / آنسان که بر شکار کبوتر پر عقاب

با گرز گاوسار چنان بست جوی خون — از تشنه تا که گشت زمین همچو فاریاب
پس شد بسوی شه بلب خشک و چشم تر — گردد مگر ز آب یکی جرعه کامیاب
شه جای آب داد بکامش زبان او — از خشکی دهان پدر شد ز شرم آب
آنگه ز خیش خصم چنان تیر بر تنش — آمد که در بهار ببارد بگل سحاب
از تاب زخم و تابش خور سوز زخمها — می شد گهی ز تاب و شدی گه بپیچ و تاب
بر یال اسب تکیه زد و شد ز خون او — یکباره یال تا بسم مرکبش خضاب
هم ساکنان چرخ از این ظلم مضطرب — هم بانوان شاه از این غم در اضطراب
ناگه ضربتی ز سر کینه کافری — زد بر سرش که گشت تهی پایش از رکاب
افتاد بر زمین و زمین شد زمین او — محسود آسمان و ضیا بخش آفتاب
آمد ز آه شاه بر آن ماه منکسف — افتاد در مدار مه و مهر انقلاب
اجزای روزگار زهم ریخت زین ستم — برفرق کائنات فلک بیخت خاک غم

بند هفتم

چون شد سکینه را ز عطش ریش ریش جگر — زآه جگر بخرمن عباس زد شرر
کی سرفراز هر دو جهان جور ناکسان — بر ما ز حد گذشت یکی حال ما نگر
دریاست دشت ماریه از آب و ما دراو — چون ماهی فتاده بخاکیم از شمر

ای خضر وقت تشنه لبان را بجرعه — دریاب در زمین بلاخیز پرخطر
سقای تشنه کام بر آن تشنه کامها — حیران بماند با لب خشک و دو چشم تر
وانگه گرفت مشکی و اشکی بخاک ریخت — وز بهر آب خواست ز شه رخصت سفر
شه در برش کشید و برادر بریخت سیل اشک — انسان که در بهار ببارد بگل مطر
ناچار شد ز رخصت او شه که آب را — گردد به پیش خصم بهر باب چاره گر
پس بر تکاور آمد و سوی فرات راند — با هیبتی چو حیدر کرار حیه در
رفت از طلوع او ز رخ جیش خصم رنگ — چون از رخ نجوم ز اشراق خور سحر
آورد حمله و سپه گشت منهزم — چون روبهان ماده ز پیکار شیر نر
شد در فرات و آب ننوشید زانکه داشت — بر دل ز خشکی لب شه نیش نیشتر
پر کرد مشک و قصد حرم کرد کان گروه — اطراف وی چو هاله گرفتند بر قمر
چندان فکند و کشت که شد زآن سپه بلند — هم صوت الامان هم آواز الحذر
آنگاه حمله ور ز یمین و یسار او — گشتند تا برند یمین و یسار او

بند هشتم

عباس از فرات چو با آب شد برون — در جنبش آمدند بیکره سپاه دون
پرگار سان سپاه بدورش در اضطراب — وآن نکته تا ز معرکه چون نقطه با سکون

تیغ از نیام و تیر ز ترکش کشید و گشت / آنقدر زان سپاه که شد دشت بحر خون

تا که کمین گشاده مینیش تیغ کین / زد بو الحتوق و گرد عیان کفرش از کمون

همرنگ قیر گشت ز باد سیه جهان / پیکان بچشم او چو جهان کرد قیرگون

بی رحم کافری دگر از سوی چپ بتخت / دست چپش که بود بپا دارش ستون

یکباره زان درخت برومند قطع شد / از تیشه ستیزه اهل جفا غصون

بر لامکان رسید ز کون و مکان ملال / زین غم که شد ز طاقت کون و مکان برون

با آنهمه ملال نبودش جز این خیال / کاین آب کی رسد بحرم از چه راه و چون

آمد بخاک دل بشهادت که مشک را / پیکان خصم کرد تهی آبش از درون

افتاد پس ز ضربت بوجهل سیرتی / آنماه تابناک بنی هاشم از هیون

او سرنگون ز اسب شد و گشت زین عزا / یکباره کار عترت اطهار دیگرگون

ای کاش هیچ روز نبودی بروزگار / یا روزگار شدی آنروز سرنگون

آمد حسین و نخل قدش دید بر روی خاک / آهی کشید و گفت که خم شد قدم کنون

زین غم همین نه پشت شه کربلا شکست / پشت علی بخاک نجف زین عزا شکست

بند نهم

چون دیگرش نماند بجا ناصر و معین / بگرفت ذوالفقار و برآمد به پشت زین

زد تکیه بر نی و نفسی بهر سروران / گر بر یسار داشت نظرگاه بر یمین

آنکه پی نصیحت آنقوم کج نهاد / آمد میان معرکه آنشاه راستین

گفتا بشرق و غرب کس امروز غیر من / سبط رسول کیست که داریدم اینچنین

چبود مرا گناه و گدا این جلال را / گردم حرام تا که برون شد امام ز دین

گفتار شاه بر دل آن بدسرشت قوم / بودی بیار کین گذر باد فرودین

آمد کمیت راند بسوی شط از عطش / با کام خشک و چشم پر آب و دل غمین

بگرفت از فرات کفی آب تا که / خشکیده کام تر کند آن فخر ماء و طین

ناگه کمان کشیش ز الماس تیز سفت / لعلی که حقه گهرش گشت نبدین

پس ریخت از کف آب و عنان تافت از فرات / شد عازم جهاد ولی خسته و حزین

فرمود با سپه که یکایک بجنگ من / آیید اگرچه عهد نباشید هم براین

اول پی محاربه با شاه دین حسین / آمد یزید ابطحی آن کافر لعین

انداخت شه بخاک چنانش ز ضربتی / کز پشتش جبه بلند شد آواز آفرین

چند دگر یکایکش از تیغ آبدار / گشتند هم نبرد و فتادند بر زمین

پس پور سعد بود تقبلش چو چاره جو / گفتا کنید حمله بسویش ز چارسو

بند دهم

چون بی پناه ماند پناه جهانیان / بیچاره وار کند دل از جان و از جهان
آمد بحرب گاه ولی با هزار شوق / شوقی که با هزار بود طرف بوستان
از شوق وصل دوست بتنش هر جراحة دل / بودی چو بوستان ارم گلشن جنان
نوک سهام و خنجر و زوبین بپیش چشم / بودش بسان سنبل و نسرین و ضیمران
چون میکشان ز نشأه صهبای عشق داشت / لب غنچه سان بخنده و رخ رنگ ارغوان
وانگه بلند کرد به هل من مغیث صوت / تا یاریش کنند مگر آزاده به جان
کس از بشر نکرد چو یاریش آمدند / منصور از ملایک و زعفر ز جنیان
آهی کشید و گفت بزعفر که کی سزد / من پیر و زنده کشته علی اکبر جوان
پس تیغ برکشید و روان کرد نهرها / از خون کفر همچو علی زور نهروان
افکند تل شیر حق از رمح جان شکار / شوری در آن قبیله چو آتش به نیستان
از ضرب دست و تیغ حسینی در انصراف / چرپید ز فغان ز اهل بانگ الامان
بودند سوی کوفه گریزنده‌های جنگ / چون شیر دیده روبهان سوی لانه‌ها دوان
پس آمدش بگوش صدائی که یا حسین / عشاق را وصال به از ملک خافقین

بند یازدهم

چون برق عشق زد بدلش زان ندا شرر / تن داد بر شهادت و در کف گرفت سر

شمشیر در نیام و سپر برد طرف دوش / بر نیزه تکیه کرد و رضا داد بر قدر
گردش برآمدند ولی با هزار بیم / چون روبهان باده باطراف شیر نر
خستند با خدنگ جگر سوز سینه اش / با آنکه بود از عطشش بر جگر شرر
بارید ابر کفر به بستان دین خدنگ / چونانکه در بهار ببارد بگل مطر
از زیر تیرهای عقابی کاریش / تن مینمود چون تن مرغی شکسته پر
از تشنگی نداشت بچشمش اگر چه نور / میدید لیک زخم دگر باز تشنه تر
کردند پاره پاره تنش از سنان و تیغ / نه شرم از نبی و نه بیمی ز دادگر
ارواح انبیا متحیر در آن زمین / بر جور شمر و صبر حسینی نظاره گر
خیر البشر بماتم و زهرا سرشک ریز / حوا بسوگواری و در نوحه بوالبشر
اجزای کائنات از این غم شکسته دل / آباء و امهات از آن ظلم خون جگر
بی یار در زمین و ولی بسته فوج فوج / خیل ملک بیاریش از آسمان کمر
کون و مکان دو چشم بطوفان بحر قهر / جن و بشر دو گوش به آواز لا تذر
آماده گشته بود مشیت گر آن خطا / خاک وجود را بدهد در عدم مقر
تا که رسید تیری و شد مهر چهره شه / مهتاب رنگ و چهره مهر فلک کدر
در دید تا و تین و ببرید هم و تین / حبل المتین دین نکرد و قوم بد سیر

افتاد پس ز زین به زمین نور کردگار — لرزید خاک و خاک بسر کرد روزگار
افتاد پس ز زین به زمین شاه کم سپاه — خورشید تیره گشت و هوا شد سیاه آه

بند دوازدهم

چون شاه تشنه کام شد از صدر زین نگون — گردار غمش سپهر برین جامه نیلگون
هم چشمه چشمه کرد زمین خون روان ز غم — هم چشم آسمان بعزایش گریست خون
کون و مکان گسیخته اجزا ز یکدگر — گویی شکست آمده در کاخ کاف و نون
در کار خویش مانده فرو دهر منقلب — تا گردش مآل از این انقلاب چون
پس ذوالجناح سوی حرم شد ز حربگه — با یال غرقه خون و ابا زین واژگون
گریید چون براق سلیل رسول را — تا بزم قرب لیک نیاوردش آن هیون
ز آواز الظلیمه جانسوز ذوالجناح — یکباره اهل بیت شدند از حرم برون
زینب بقتلگاه شد و نیم بسملی — دید اوفتاده گرد بتن و تنها ستون
غلطیده دید غرقه بخون پیکری بخاک — چون صید تیرخورده که غلطد بخاک و خون
پوشیده چشم حق نگر از فرط ضعف لیک — بر حال اهل بیت روان خونش از جفون
زد صیحه و خویش برافکند بر زمین — سوزاند آسمان و زمین را آتش درون
انگه کشید در برش و گفت یا اخا — ای مهر همچو ذره به پیش رخت زبون

چون میروی و پاسخ نمی‌شنود دگر — حق بتول دیده من باز کن کنون
شاهش بمهر گفت که ای خواهر فگار — رو سوی خیمه تو از این مرز فر دون
پس شور محشری بجهان شد از آنچه کرد — با مهر آسمان وفا جور شمر دون
گردآن عمل که از حرکت چرخ تیز گرد — افتاد و رفت از طبقات زمین سکون
گردآن عمل که از رخ خورشید تابناک — یکباره شد فروغ و جهان گشت تیره گون
در حیرتم که کون و مکان چون نگون نشد — از این ستم زمین و زمان واژگون نشد

بند اول

شد بارور چو از سر شمر را سنان — بی بار شد درخت امید جهانیان
آن سر بنوک نیزه و انوار طلعتش — می‌تافت از مکان همه جا تا به لامکان
گیتی بسان کشتی دریای منقلب — کافتاده در تلاطم و بشکسته بادبان
خورشید تیره باد و سیه نیلگون زمین — افلاک بی قرار ز رفتار بی نشان
پیک عذاب از پی یکدیگر آشکار — آثار قهر هر نفس از هر طرف عیان
اجزای کاینات سیه پوش و سوگوار — آبا و امهات عزادار و نوحه خوان
افغان و قفان سموات تا زمین — غوغای ساکنان زمین تا به آسمان
انگه سپاه کفر چو سیلاب خانه کن — گشتند سوی خرگه سلطان دین روان

بگشوده دست غارت و پوشیده چشم شرم / بگذشته از مروت و بسته بکین میان

معجر کشیده‌اند ز سر زینب حزین / سجاده آن برند ز سجاد ناتوان

آتش زدند پس بخیامی که جبرئیل / بودی بگرد آن همه شب همچو پاسبان

آتش زدند آن حرمی را که شرم داشت / روح القدس نخوانده در آید در آستان

هر طفل زان شرار گرفتار شعله / دامن کشان بسوی نجف با صد الامان

پس سوی کوفه قافله غم روانه شد / وین ظلم بیحساب بعالم فسانه شد

بند دوم

چون شب رسید و قافله کوفه شد روان / دراز بین نماندتی غیر ساربان

پاسی ز شب چه رفت ز جا جست آن لعین / آمد چه گرگ گرسنه تا جای کشتگان

چون شمر بیمروت و بیدین چه پور سعد / همچو یزید کافر و از کیش بی نشان

شد اسپجو دو سوی سلیمان که تا برد / خاتم ز دست زادهٔ ختم پیمبران

آمد بقتلگاه پس از جستجو فتاد / چشمش بپاک پیکر سلطان انس و جان

ببریده دست برد سوی دست شاه دین / کانگشترش بگیرد از آن غرق خون بنان

گنجیده دید خاتم و دستش بیکدگر / از فرط خون بمانده از آن کار ناتوان

بشکسته حربه بکف آورد و برنشست / تا بُرد آن بخون و برد خاتم گران

کرد آن جفای سخت که زان ناروا عمل / لرزید عرش و خواست فرو افتد آسمان

کرد آن عمل که خیل ملک با فغان و آه / بردند شکوه پیش خداوند مستعان

پس از جنان پیمبر و زهرا و مرتضی / کردند رو بماریه با خیل قدسیان

آن یک بر آن طپیده بخون ناله کرد سر / وان یک بر آن بریده بنان گشت موکنان

گفتش پدر که جان پدر این چه حالت است / ماتش دریده جامه و بگشوده گیسوان

چندان گریستند بر آن کشته آن گروه / کافتاد در ملایک هفت آسمان فغان

اجزا روزگار یکایک از این ستم / کز رفت آهشان بفلک کاهشان فغان

بند سوم

بشکست یارب از چه همون فلک مهار / آندم که دید آل علی را بشتر سوار

نشکست از چه محور گردون چه محملی / بستند بهر زینب محزون شکسته وار

باد فنا نزد ز چه بر کاروان دهر / آن کاروان چه بر سفر کوفه بست بار

طفلان خشک لب بیکی رشته بسته شمر / هر هفت و هشت را چه گهرهای آبدار

با دست بسته دست خدا را بکوفه برد / آخر بدستیاری کفار روزگار

بر اشتر برهنه امام زمان که دید / بیمار و سوگوار و غریب و اسیر و زار

ناگه فتاد دیده زینب به نیزه / کانور نخل طور از آن بودی آشکار

فرعونیان ستاده بگردش بچنگ و دف … لیک از غمش کلیم عزادار و اشکبار
کوئی یهود بد سر از دین حق بری … بر دار کین زدید مسیح بزرگوار
زینب بچهره بردنظر دید خون چکان … بر نی سر حسین و شدش از کف اختیار
انگاه سر بچوبه محمل شکست و گفت … زاین پس بود بهجر تو این سر بدوش بار
بردند تا بکوفه و دارالاماره شان … از هر گذر که پیش بدی خلق را گذار
تا بنگرند خلق جلال یزید را … هم خواری هر آنکه کند روی افتخار
اری ز کار کینه کش آخر چنین که کرد … کز خاندان عدل برآرد ز ظلم گرد

بند چهارم

با صد تعب بکوفه چو آن کاروان رسید … صد گونه شان بلای دگر همعنان رسید
شکسته شان عماری و زآه شان بگشت … هر لحظه در عماری هفت آسمان رسید
طعن سنان بکرد بجسم شه این جفا … بر جان بیکسان که ز طعن زبان رسید
زآن میان امام زمان زان بلا و رنج … کارش بضعف کاهی و کاهی بجان رسید
دادند شان عبور بدنبال زمعبری … کافزون جفا و خواریشان زین و آن رسید
کشتند بی امان چو بدار الاماره شان … بردند و بار خصم بدار الامان رسید
چرخ از مدار ماند چو ابن زیاد را … هنگام کیر و دار بدان خاندان رسید

ولی

پس خوان نهاد و خواست اسیران یک یک … پرسید تا بزینب بی خانمان رسید
بگشود لب بطعنه و از سختی جواب … سخت آمدش چنانکه بعمرش زیان رسید
پس بانگ زد ز خشم بجلاد و چرخ گفت … بار دگر بگشت بکاخ جهان رسید
یکباره زاهل بیت رسالت بر آسمان … از آن اراده نوحه و آه و فغان رسید
چون دوستی نبود بفریاد اهل بیت … گویند زانمیان تنی از دشمنان رسید
یارب ببین که گلشن دین از چسان بباد … دادند و بر گلش چو جفا از خسان رسید
از کوفه پس روانه شام خراب شد … آن کاروان و کوه از آن غصه آب شد

بند پنجم

افتاد چون بشام در آخر گذارشان … یکباره شام گشت دگر روزگارشان
گشتند خاکسار بویرانه دمشق … آنان که جبرئیل بدی خاکسارشان
نی کس بغیر آه که غمشان برد ز دل … نی بود غیر ناله کسی غمگسارشان
لب تشنه از کنار فرات آمدند لیک … بچکید اشک از غم دل در کنارشان
رخسار کودکان همه چون ماه بحجاب … با آنکه آفتاب نهفت از عذارشان
گه از کبار کوفی و گه از صغار شام … گه بر کبار ظلمی و گه بر صغارشان
نز دوستان وفائی و نز دشمنان حیا … نز شهرشان پیامی و نز شهریارشان

با صد غبار خاطر خود شاد ازین همی — از مهر میزدود ز خاطر غبارشان
آن نوح نامراد ز طوفان روزگار — در بحر غصه همچو سحاب اشکبارشان
بس تیرهای کاری جانسوز زین عزا — گر کینه بود چرخ ستمگر بکارشان
گوئید مانده بود ز چنگال گرگها — پیراهنی ز یوسفان داغدارشان
افروخت آتشی بجهان ز ستیز و جفا — تا در زند بهر که بود داغدارشان
زان رستخیز خلق جهان بهر انتقام — تا روز رستخیز بود انتظارشان
ظلمی چنان به آل نبی از خسان رسید — بیداد اینچنین نه دگر ز آسمان رسید

بند ششم

کی گرد روزگار بکام دلی شتاب — کآخر نداد در کف بیدادشش عتاب
در بزم روزگار که جامی بکام زد — کش لحظهٔ دگر ز غمی دل نشد کباب
شاهی که تا بعرش حجابات را درید — شد عترتش ببزم خسان خوار و بیحجاب
ای دهر عترت نبی و مجلس یزید — ای کج روش نفاق بدین حد و انقلاب
هر کودکی چو در یتیمی به بحر اشک — در غم بروی خاک چو ماهی به پیچ و تاب
از آستین چو ابر پوشیده ماه چهر — بانوی بانوان که بغارت شدش نقاب
زنجیر کس شنیده بحلق شهی که بود — بر کائنات در دو جهان مالک الرقاب

مسجود کائنات ولیک از سجود حق — بودش جبین پر آبله و سجده گه تراب
اصل نعم غیاث دو عالم چو مصطفی — نخل کرم امام امم چون ابوتراب
ای روزگار سید سجاد را اسیر — بردی ببزم گبر و یهود و دف و شراب
ای روزگار زینب معصومه را حقیر — بردی ببزم آل زنا با صد اضطراب
ای طشت زر چرا نفتادی ز بام چرخ — دیدی بطشت زر چه سری همچو آفتاب
ای کاش سیل حادثه از روز کرده بود — چون شهرهای لوط جهان را همه خراب
پس زین جفا ز چشمهٔ خورشید تیره شد — از بس گریست چشم وفا خیره شد

بند هفتم

چون تیر کین آل زنا بر نشانه شد — یکسر بظلم و کفر مدار زمانه شد
کفر بنی امیه زمین را فرا گرفت — وضع جهان و اهل جهان کافرانه شد
بتخانه شد دوباره حرم لات شد عزیز — معبود شد منات و خداوند خانه شد
از کشتن حسین یزید پلید شوم — از کفر و ظلم در همه گیتی یگانه شد
کشتند نور چشم رسول مجید را — آن نخت کشتی که بعالم فسانه شد
آن نخت کشتی که تنی از چهار سو — شمشیر و تیر و سنگ و سنانش نشانه شد
فریاد از آن عطش که تنی پیش ناکسان — بهر سقائی طلبش عاجزانه شد

کس نتوان شمرد جراحات پیکرش — گرگان دشت را چه تنی در میانه شد
کشت او شهی که داشت در افلاک افتخار — تا جبرئیل خادم او مخلصانه شد
کشت او شهی که خیمه گردون نشد بلند — تا حفظ همتش نه بدان استوانه شد
روز ازل که کرد حق ایجاد کاینات — کون و مکان طفیلی آن آستانه شد
زان پس امام عابد با وی زنان چند — سوی دمشق همچو اسیران روانه شد
از بهر خواری سبب خلق آسمان — بر آسمان ترانهٔ چنگ و چغانه شد
گر کودکی براه فتادی ز اشتری — حکمش ز شمر کعب نی و تازیانه شد

کردی یزید آنچه نبایست کردنت
خون خداست اینکه فتاده بگردنت

مرثیه و تاریخ تیر خوردن شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه قاجار انار الله مضجعه

میشود کینهٔ گردون چه هر روز مزید — نتوان رست از این عالم با صد تمهید
میزند دور همی تا گسلاند از هم — رشته را که تو کردی بدو صد سعی سدید
هر شب این رایت ظلمت بکشد لشگر زنگ — تا کند کینهٔ دیرینه خود را تجدید
نه فلک راست یکی دور بر این دیر کهن — جز بتفریق و بتخریب برای تبعید

کاش آن لحظه فرو ماندی از این دور که خواست — بگسلد رشتهٔ عمر شه منصور سعید
ناصر الدین شه غازی که جهانداریرا — مینمودند از او جملهٔ شاهان تقلید
معترف جملهٔ شاهان بشهنشاهی او — حاضر از بهر نفاذش همگی بی تردید
مینمود از اثر عدل شه آثارش — ملک ایران بجهان ملکی نغز و جدید
چون گلستان ارم ساحت ایران خرم — همچو فردوس برین دور ز هر دیو مرید
مهربان تر برعیت ز پدر با فرزند — جان بکف جمله بر شش چون بر پیر مرید
پنجه در پنجهٔ دشمن زده تا پنجه سال — زیست بر کام محب از مدد بخت سعید
حق پرست آن شه فرزانه دمی طاعت را — رفت زی بقعهٔ شهزاده سوی شاه فرید
شه در آن بقعه بصد عجز بدرگاه اله — کز کمینش اجل آمد بهزاران تاکید
دولت وصل مگر داشت تمنا از دوست — کامدش آنک تعال از طرف عز مجید
ناگهان کافرکی زد ز طپانچه شش لول — یک گلوله به شه و شاه از آن گشت شهید
این قضا بود نه بالله نه قضا بود چه بود — این سزا بود تفو بر تو ایا چرخ پلید
با چنان جود و رعایت برعیت حاشا — که رضا بود بدین امر خداوند حمید
نالهٔ خلق جهان تا فلک از ماتم شد — شاه در جنت و از رحمت حق دارد عید
زان سپس از قدم خسرو نوشیری برد — حمله بر آن سگ دیوانه و بستش بحدید

پس شهش گفت که خواهم گشت بر سر دار / هم در آنجا کشتش آن غدار پلید

کلک سحار دفا زد رقم تاریخش
۱۳۱۳
شد ملک ناصر دین واصل با به شهید

تاریخ تولد سرکار دوستعلیخان اعتصام السلطنه فرزند ارجمند سرکار دوست محمد خان معیر الممالک

سحر از باغ ارم قاصد کی شاد آمد / که تبی با رخ مه با قد شمشاد آمد
تیشهٔ شوق برا شید غم از ریشهٔ دل / یار شیرین خبری جانب فرهاد آمد
تا قیامت نتوان شکر تو اقبالت سرود / که بیکجلوه ات از غم والم آزاد آمد
اثر کام وی از سینه بدانسم زانک / شیر زو که رسد سینه بفریاد آمد
مژده آورد صبا زد سلیمان کامروز / هدهد از شهر سبا آمد و دلشاد آمد
نکهت پیرهن از مصر بیعقوب رسید / یا پسر از بر آن زبدهٔ اولاد آمد
مژده آورد که باز از صدف مکمن غیب / گوهری تازه در این عالم ایجاد آمد
هیچ چو پا پسری تاکنون در همه شهر / نه ز تبریز و عراق و نه ز بغداد آمد
کمر از دوستمحمد نسب و فخرش از اوست / این امیری که از او مفتخر اجداد آمد
هر بمیلاد دلپسندت خود تاریخی / گفتم و مغز من از کبر پر از باد آمد

گر کسی دم زند اینگونه ز تاریخ بد هو / تو یقین دان که مرشد و استاد آمد

زد بدین شیوه وفا سکه تاریخ بزر
۱۲۹۳
سوم مه ز رجب دوستعلی شاد آمد

تاریخ وفات مرحوم مغفور حاجی میرزا ابوالقاسم مجتهد اعلی الله مقامه

نهالها چو برومند شد ز باد بهار / نهال باور من فتاد از بر و بار
رواست زاری اسپچون هزار در شب و روز / بر این گلی که در این هفته رفت زین گلزار
جهان فضل ابوالقاسم آن یگانهٔ دهر / که بد مروج آیین احمد مختار
چو داشت در دم رفتن ز شوق باده وصل / دو دست بر دعا و دو لب به استغفار

قلم گرفت و بر این لوح با دو صد امید
۱۲۹۲
وفا بسال وفاتش نوشت یا غفار

تاریخ وفات مرحوم مبرور آقا میرزا سید کاظم مستوفی وزیر دواب طاب ثراه

بیا که برده زمن باز روزگار شکیب / ز سوگ سیدی آزاده جلیل و نجیب
زر روزگار محیل ایمنی زنادانی است / که روزگار نکرده مکر و فریب

بسان سیل که افتد بخانه‌های کهن — همی خراب کند از فراز تا نشیب
عجیب نیست اگر کشتی بغرق دهد — اگر نشاند بساحل فسانه ایست عجیب
بباغ و راغ و گل و سرو و سیب و نارش دل — بده دگر ز نسیمی بری و صد آسیب
یکی بدیده عبرت نگر بدین سپرده — که یکنبار بود در غمش چو خویش غریب
بگاه سید کاظم سلیل پاک رسول — بکظم غیظ عجول و بعفو وجود رغیب
دبیر خاصه شاهنشه و وزیر دواب — که خاصگان شهنش داشتند سر ترکیب
عطاردش نگه احتساب و استیفا — نمی‌شمرد یکی خویش را ز جمع حسیب
ز راستی قلم هردم از زبان قلم — بنزدش آمده روح القدس پی ترحیب
بلند همت و درویش خوی و عالی قدر — بزرگ رای و دل آگاه و مستشار لبیب
کریم طبع و نکوسیرت و نکومنظر — گرام پیشه و دانشور و اریب و ادیب
عفیف و عدل و خداترس و عابد و زاهد — حبیب خلق و خدا را ز جان بگانه حبیب
چو بر گذشت فزونش به پنج از هفتاد — ز جان دریده و انهفته جامه‌های حجیب
چنان بصدق بکوشید در صلاح و سداد — که کس نبود پس از وی براو کند تکذیب

چو از جهان بجنان شد وفا بسالش گفت
هلا ز سید کاظم جهان فرو دی زیب
۱۳۰۸

تاریخ وفات مرحوم مغفور حاجی میرزا ابوالفضل مجتهد اعلی الله مقامه

می‌رسد هر نفس از این فلک حادثه زا — حادثاتی که کند هستیشان کوه ز جا
حاصل گردش گردون چه بود جز تفریق — غایت همت او فتنه و آشوب و جفا
صد چه هاروت و دو صد سامری از ساحرتش — سر ز حیرت به بغل رفته فسرده گل‌ها
بی فسادش نفسی خلق جهان را نبود — تن در آسایش و جان فارغ و دل کامروا
هر زمان غائله دل شکر آرد بمیان — هر نفس ماتمی آرد بمیان جان فرسا
چون ابوالفضل جهان هنر و فضلی را — میکند صید اجل با همه جلال و علا
آنکه در عهد جوانی بعلوم ارزانی — شده آنسان که نه کس بود بعصرش همتا
آنکه از تزکیه نفس شدش پاک ضمیر — رشک خورشید فلک با همه نور و ضیا
آنکه در دوستی آل نبی جان در کف — داشت همواره پی نصرتشان بی‌پروا

کلک درپاش فاکر در قم تاریخش
داعی حق ابوالفضل ندا زد به بقا
۱۳۱۶

الحاقات از قبیل مثنوی و ساقی نامه و قطعه و غیره که در هنگام پیری و هجوم امراض متضاده گفته است

مثنوی

مرگ آمد ای پسر هشیار باش ... گرگ آمد ای شبان بیدار باش
دزدی آمد بهر کالای عزیز ... که نه ات ممکن ستیز و نه گریز
می برد دُرّ ترا غواص وار ... ای تو بحر بیکران موجی برار
کردمی حالی بکاوی سر خویش ... می شناسی شرّ خویش و خیر خویش
تاجر بسیار دیده خیر و شر ... میکند هر شب حساب نفع و ضرر
کاروانان هشیوار و بصیر ... میروند از راه بی دزد و شریر
مشورت را پیشه دارند از رفیق ... تا شوند ایمن ز قطاع الطریق
ای برادر مشورت با عقل کن ... خودسری را از سر خود نقل کن
آخر این خورشید و ماه نوربخش ... وینهمه استاره از هر سو درخش
وین مُدوّر هفت چرخ بیقرار ... که بهر یک رفته حکمی بر مدار
این فصول مختلف این حرّ و برد ... روز و شب نور و ظلام سرخ و زرد
این زمین تیره پهن و فراخ ... جای جای خاک و جای سنگلاخ
این جبال راسیات منشعب ... این بحار زاخرات منقلب
این وحوش و این طیور و این حمار ... این سماک و این سباع و مور و مار

اینهمه دیو و د[...]ی ... که بوند از آدمی یکسر بری
این سیه دل آدم [...] ... که بود خود بخت و هم بخشش بخت
برگرفته سر بسر آفا[...] ... همچو مژگان بسته صف آماق را
بیخبر از خویش و از خلاق خویش ... [...]بس توحّش دارد از املاق خویش
بیخبر از ابتدا و انتها ... تا که آوردش در این دار الفنا
روز و شب اندر پی خواب و خور ... تا شکم را پر کند چون گاو و خر
می نه بیند چشم او رزّاق را ... که مهیا کرده این ارزاق را
برف و باران ابر و رعد سهمناک ... آورد تا رزق تو روید ز خاک
لحم طیر و لحمهای شحم گون ... هرشان پرورده خمایشنون
کس نداند قیمت این آب را ... هیچو لطف بجد و حساب را
بنگر اندر بوستان دلگشا ... کز تفرج میدهد بر جان نوا
یکطرف ریحان و گل سرو و سمن ... یکطرف شبرنگ و کاج و یاسمن
سیر سبزه در چمن در نوبهار ... نشأه می میدهد از دست یار
آنچه گفتم شمّه از صنع او ... کی بود از آنچه کرده بهر تو
الغرض ان خالقی کز فضل و جود ... از عدم آورده ما را در وجود

با چنین عزّ و جلال لایزال | با چنین علم و کمال بی‌مثال
با چنین قدرت که این خیمهٔ کبود | کرده برپا بی طناب و بی عمود
با چنین قدرت که یک کون و مکان | جای داده در دلت آن بی‌نشان
در کف دل داده این افلاک را | اختیار آن شاه لیکن پاک را
آنکه از قدرت بپارهٔ پیه داد | نور صد شمع و چراغ انجوش نهاد
با چنین حکمت که بر دو استخوان | سمع داد و کرد در گوشت نهان
آن حکیمی که درون کامها | کرده دندان بهر طحن جامها
آنکه در تو اینچنین عقل آفرید | تا ترا از گاو و از خر وا برید
هر که حقش از خرد منّت نهاد | بر سعادات دو کونش دست داد
آنکه انسان عالمی برپای کرد | که خرد را مات و حیرت زای کرد
آنکه در هر قبض و بسطش حکمتی است | حکمتی که نه برون از نعمتی است
آنکه در یکتاییش در اتفاق | دو جهانند و نباشد شان نفاق
آنکه داند از ثرّیش تا سماک | از اباطیل و شریک و ظلم پاک
آنکه از حمد و ثنایش روز و شب | می نه بینی هیچ شیئی بسته لب
آنکه او بر ذات خود قائم بود | آنکه عزّ و شاهیش دائم بود

آنکه

آنکه اندر کنه ذاتش هوش را | چون به بیشه شیر شد خرگوش را
آنکه از جودش بخشم و بر حبیب | کرده روزی را بکمیزان نصیب
گرچه بر روزی گهی اسباب را | میکند بهر تو فتح باب را
لیک گاهی بی سبب هم میدهد | تا بصیرتش بر مسبب دل نهد
آنچنان روزی رساند بی خبر | که رسد بر چشم نابینا بصر
آنچنان روزی رساند مرد را | که نه بیند هیچ گرم و سرد را
از برای هر که میخواهد فلاح | آن کند تقدیر کش باشد صلاح
این چه فضلی شد که من دم میزنم | عقل چون نم را که بر یم میزنم
من کجا و وصف آن شاه فرید | که چنین افلاک و خاکی آفرید
من همیگویم که آن مالک رقاب | که بود وصف کمالش بی حساب
با چنین اوصاف آن سلطان فرد | اینچنین خلقی عبث انشا نکرد
گر تو از ذاتش بگویی یک سخن | خلق گویندت که ریش خود مکن
اینچنین شاهی بدین علم و حکم | کی کند کاری که باشد متهم
اینچنین گردون گردان و زمین | کی کند بیهوده آنجان آفرین
پس از آن زو که ترا بر کاینات | دست داد و کرد شان پیش تو مات

درتو

در تو بنهاده بسی اوصاف خویش / چون تو را دید از گزیده صاف خویش
هیچ از این خلقی که من کردم شمار / جز تو بر چیزی ندارند اختیار
اختیارت داده بهر اختیار / لیک انهم بین جبر و اختیار
اختیارت داده بر خود در صفات / بلکه گر طاعت کنی بر کائنات
طاعتش را بر تو فرموده است فرض / گر کنی اجرش بجود کرده است قرض
در مناجاتش ترا راهی نمود / هم دعایت را اجابت داد زود
هم گناهان ترا گوسی نگاه / بخشد ار باشد ز ماهی تا بماه
گر دو صد ره از برش آری گریز / پیشت آرد باز با جوز و مویز
زین همه افزون تو عشقی نهاد / گر زمین تربت به علیین گشاد
عشق خود اندر دلت داده قرار / صد هزار افزون که از گل در هزار
بلکه خود هم گر بطیبی عاشق است / گر تو عذرا لی تو او وامق است
این سخن دیگر شد از علم لدن / یا رب از من این تفضلت عفو کن
حاصل آنکه حق ترا زاین جمله خلق / برگزیده گرچه دادت خلق و خلق
این گهرها شکه از بهرت نهاد / برگد امین بحر دادان شاه راد
پس تو از کون و مکان بالاتری / بلکه تو هم از ملک زیباتری

علت

علت ایجاد این کون و مکان / گر نباشی تو که باشد ای فلان
هیچ مقصودش از ایجاد فلک / می نباشد جز تو ای رشک ملک
می سزد حالی که با این کر و فر / قدر خود را باز دانی تو ز خر
با تفکر اندکی همراز شو / عقل را برگیر و در پرواز شو
کانکه ما را برتری داده بخلق / بی شک از بهر خلق است و بخلق
بی شک او راز این همه انعامها / مطلبی باشد که خود داند نه ما
محرم این سر پنهانی نبی است / یا چه دُر در بحر زخار نبی است
در نبی فرموده کز خلق عباد / جز عبادتشان نبودستم مراد
وانکه گر کشفا که بُد ز اهل ثقت / خلق فرمود است بهر معرفت
گرچه این هر دو خبر باشد صحیح / هر که انکارش کند باشد وقیح
لیک گویا مقصد آن ذوالمنن / غیر احسانی نباشد ای حسن
در همه حال ای پسر با خویش باش / کم خور و کم خواب و با تشویش باش
این یقین دان گر پی این زندگی / حتم باشد بر بشر پایندگی
تا ز رفتی تو برون زاین روزگار / ره سپر دو راهی ای جان هوشدار
یکرهت در باغ و بستانست و گنج / یکرهت اندر شکنج و درد و رنج

یکطرف حور و قصور است و شراب / یکطرف آتش عذاب اندر عذاب
تا برون نارفته از این سرا / فکر خود کن فکر خود کن ای کیا
هیچ فکری زره عقل نیست / عقل پس عالی و طاعت کردنیست
گر ترا عقلی بود چیز و هژیر / سوی عاقل بنگر و پندی بگیر
کیست عاقل تر بعالم ز انبیا / یا که بعد از انبیا از اوصیا
گر تو در بعث رسل منکر بوی / ابلهی کور و کری دنگ و غوی
باید از شه عامه را در گفتگو / خاصه از جنس عام و شاه خو
یا ترا انکار صانع کردنیست / ریش کندن عرض خود میبردن است
کس نمیگوید که این گردان فلک / خود بخود گردد بدین نظم ای کلک
این سخنها گفته شد با صد دلیل / گر توئی من نیستم در قال و قیل
من بدو گویم که از روی تمیز / انبیا باشند پیشش بس عزیز
من بدو گویم که از روی یقین / صنعی از حق داند افلاک و زمین
انبیا از خلق عالم بهترند / خلق عالم چون جسد ایشان سرند
انبیا را حق ز زهد و عقل و علم / برگزید از خلق و هم از داد و حلم
از پی ارشاد خلق ارسال کرد / تا نگوئی حق ز لطف اهمال کرد

تا بگو

تا بگویند آنچه میگوید طبیب / با مریض از نفع و ضر نار و سیب
لیک باید بشنود از وی سخن / ورنه بیماریش بگدازد بدن
گر ترا قدری بود هوش و نظر / در جلال و قدر و قدرشان نگر
خاصه فخر و اشرف پیغمبران / که شدی مبعوث در آخر زمان
عقل اول فیض آخر مصطفی / که بود خورشید با نورش هبا
علة غائی خلق کاینات / کایناتش محو و مات اندر صفات
بحر رحمت کرد اکرام عظیم / دهر مفلس را از آن دُرّ یتیم
در شب معراج با حق راز گفت / آنچه دل میخواستش آن باز گفت
عفو جرم عاصیان بودش امید / این عنایت از حقش آمد نوید
گوهر مقصود خویش از بحر جود / برگرفت آن گوهر بحر وجود
خویش را پروانه سان بر نور شمع / زد تن و جان هوش و بینائی و سمع
چون ز وصلش نقش خود بر باد داد / نقش خویشش داد آن نقاش راد
پس بیامد با تن و جانی دگر / هوش دیگر دیگرش سمع و بصر
زان سپس گر دید و گر گفت و شنود / خود سری نه زان سری بود آنچه بود
من چگویم وصف او با این زبان / که خدایش واصف است و میزبان

بنگر اندر عقل و علم و حکمتش ‌ ‌ ‌ سر مپیچ از دوستی و طاعتش
طاعت او طاعت یزدان بود ‌ ‌ ‌ خود براین دعوی دو صد برهان بود
طاعت حیدر مرا او را کافی است ‌ ‌ ‌ آن مرض را این دوای شافی است
نشناسی قدر حیدر را درست ‌ ‌ ‌ تا که هستی در مقاماتش توست
شمه بشنو ز وصف مرتضی ‌ ‌ ‌ تا بدانی چیست قدر مصطفی
در کمالش خیره چشم آسمان ‌ ‌ ‌ بد چه برتر ز آسمانش آستان
آیه حق و از او آیات حق ‌ ‌ ‌ فاش در عالم ولی خودمات حق
انقدر آیات حق را گشت فاش ‌ ‌ ‌ که بگفتند از یقین قومی خداش
زد بر آتش یکسر ایشان را چبد ‌ ‌ ‌ که خدائی بنده را کی رسد
حق نیم من لیک گردد آشکار ‌ ‌ ‌ گر بگه از من صفات کردگار
حکم من جاری بود بر نه فلک ‌ ‌ ‌ پاسبان درگهم باشد ملک
نور من بخشیده ام بر مهر و ماه ‌ ‌ ‌ ریزه خوار سفره ام درویش و شاه
میکند امرم قضا را و قدر ‌ ‌ ‌ هر نفس مامور بر هر خیر و شر
تا نگویم ابر کی بارد مطر ‌ ‌ ‌ تا نخواهم برگ کی آرد شجر
رنگ و بو من بر گل و سنبل دهم ‌ ‌ ‌ من غم گل بر دل بلبل نهم

قمری

قمری از من طوق دارد در گلو ‌ ‌ ‌ طوطی از من یاد دارد گفتگو
بحر هستی را ببین گوهر منم ‌ ‌ ‌ کشتی افلاک را لنگر منم
حاجت هر کس ز من گردد روا ‌ ‌ ‌ هر مریضی می چشد از من شفا
بی ولایم طاعتی نبود قبول ‌ ‌ ‌ با کمالش از اصول و از فروع
بی مرادم کی وزد در دشت باد ‌ ‌ ‌ یابد ار باکشتی را بر مراد
بی نفاذم کی زند خور سر ز کوه ‌ ‌ ‌ هر سحر با این فروغ و این شکوه
زان نفس که نفخ جان در گل شده ‌ ‌ ‌ نام من حلال هر مشکل شده
آنکه او غالب بهر غالب منم ‌ ‌ ‌ آنکه او مطلوب هر طالب منم
حق نیم من نور حقم کاشکار ‌ ‌ ‌ شد ز من نام حق اندر روزگار
حق نیم من نور حقم بس مضی ‌ ‌ ‌ کز من اندر صلاح آید عیسی
در جهان فاروق اشرار و خیار ‌ ‌ ‌ در قیامت قاسم فردوس و نار
آنچه گفتم صد چنان تر میکنم ‌ ‌ ‌ لیک بر فرمان داور میکنم
تا نگوید او نمی جنبم ز جای ‌ ‌ ‌ کی کنم کاری نخواهد تا خدای
بنده هستم من از آن لایزال ‌ ‌ ‌ که من بخشیده این عز و جلال
مدح حیدر کار هر چون بنده نیست ‌ ‌ ‌ کیست گر مدحش چه من شرمنده نیست

وزبی

وز پی او یازده تن بر شمار — که ز نسلش حجتند از کردگار
هر یکی چون مصطفی و مرتضی — رهبر خلق و بهر ظلمت ضیا
حالیا ایام خاتمشان بود — خاتمه بهر دو عالمشان بود
او سلالهٔ فاطمه و ز مرتضی است — عسکری را نور و بر ما مقتداست
نخل باغ احمد و همنام اوست — نخل جور از بیخ کندن کام اوست
قول و فعلش قول و فعل احمد است — هر که ضد او بر احمد هم ضد است
فیض بخش آسمانست و زمین — هم بود بر همه که در این دو مکین
غایب از ابصار و در حصار غاش — کاش بگرفتی حجاب از چهره کاش
روزی آید کافتاب طلعتش — چهره بنماید ز ابر غیبتش
چون براندازد ز ماه رخ نقاب — از فروغش تیره گردد آفتاب
از ظهورش دل فتد اندر خیال — از ظهور کردگار لایزال
هرچه از شرع پیمبر مانده سست — او کند با تیغ برانش درست
می روان سازد ز خون کافران — سیلها از باختر تا خاوران
هم مسخر گرددش روی زمین — چون زمین تا آسمان هفتمین
این سخن بگذار و مطلب کن تمام — گفته شد ما قل خیر الکلام

ما در آن بودیم با افغان و آه — که بعقل ائیم و زر او پرسیم راه
چون سخن اینجا رسید ای تیزهوش — فرق عقل و نفس اماره نیوش
آنکه میگوید بترس از کردگار — گر نبخشد جرم جایت هست نار
آنکه میگوید اطاعت بر رسول — واجبست و قول او را کن قبول
آنکه میگوید قناعت پیشه به — حب دنیا کندن از دل ریشه به
آنکه میگوید مرو در پیش شاه — با گدایان باش و جویای اله
آنکه میگوید برنج تن بساز — هرچه رنجت بیش شد کن شکر باز
آنکه میگوید بهر درد و عنا — صبر را کن پیشه صبر ای مبتلا
آنکه بدهد از حسودیت احتسر نیز — وانکه از کبرت دهد پرهیز نیز
آنکه میگوید بجود بنگر درست — چون چشیدی زین اطاعت بخت درست
کم مبادا عجب بر جانت زند — خاسر دنیا و عقبایت کند
اینهمه اندرز عقل است ای ندیم — پیروی کن پیروی بی ترس و بیم
تا بهر گامی دو صد گل رویدت — نرگس و ریحان و سنبل رویدت
وانکه اول گودت یزدان کجاست — این کهن دیر از قدیم اینسان بپاست
اینهمه گفتارهای انبیا — شد چه حاصل یا چه شد از او صبا

پس بگوید فی المثل گر هم چنین / باشد و صادق بود این مرسلین
حق چه محتاج است بر طاعات ما / یا چه راحت میرسد ز آفات ما
باز میگوید که شبهه کن قوی / من نکردم طاعت و گشتم غوی
ور بقول انبیا حق غافر است / رحمتش بر عاصیان ز ستار است
از چه حالی ریش خود من بر کنم / خویشتن را در بلاها افکنم
قرب شاه و سیم و زر را کف نهم / آبرو بر بادِ بی رائی دهم
می که رسوا کند بدنام را / میبرد دلبسکن غم ایام را
خود بده انصاف من ای هوشیار / که چسان از کف دهم زلف نگار
اینهمه وسواس آن اماره است / که بسی غدار و بس مکاره است
آنچه از آزار آن عیاره است / کی ز نیش عقرب جراره است
تن بخواهشهای نفس ار میدهی / ای برادر کی ز دوزخ میرهی
کار عقل و کار نفست چون عیان / بر تو شد دیگر تو خود دان ای فلان
عقل گوید آن تخمهای عزیز / نفس خواهد تا شوی تو ریزریز
این دو سرهنگ قوی با یکدگر / دائما در تو بجنگ و شور و شر
تا کدام از این دو را باشد ظفر / تا کدامین را رود بر باد سر

حکمت حق در تو این نقد برکرد / از نمایش را چنین تدبیر کرد
هرچه کرد او کرد بر وفق صلاح / تا مگر یابی تو راهی بر فلاح
الغرض دیدی تو راه و چاه را / عذر نبود زین سپس آگاه را
در رهت باشد عنایات اله / در چهت باشد دو صد افسوس و آه
من رهت بنموده ام لیک از اله / بایدت توفیق جستن هر بگاه
تا جهان را بگذرانی بی خطر / پس شوی زی ناز و نوش مستقر
ناز و نوش و نقل باده بی خمار / بر سریر شاهی و پیش نگار
آن نگار دلنواز باوفا / که توان کردن دو صد جانش فدا
گاه از وصلش کنی شکر اله / گاه محو و مات آن روی چو ماه
من چگویم بیش از اینم فهم نیست / کان نشاط اینجا نه از فهمید نیست
پس اطاعت مر نبی را لازم است / پیرو عقل اندرین ره جازم است
بعد از آن بر اوصیایش اقتدا / میکن برهان تو جان را از بلا
این ره عقل است و دانایان شدند / گوی کام از دنی و عقبی زدند
گر تو هم خواهی از این ره رو مدام / تا بری در دو جهان کام از مرام
ورنه اینجا خواری است و طعن و دق / و اندر آنجا بر سرت هر دم نجق

اندر اینجا غفلت و حیرانی است | و اندر آنجا آتشت ارزانی است
عقل را همچون وفا کن پیشکار | تا شوی اندر دو عالم رستگار
چند گاهی با خرد پرواز کن | تا ابد پس بر ملایک ناز کن
هیچ چیزی در جهان ز الطاف حق | می نگیرد عقل را اینجا سبق
بر بقدر عقل از حق لطف و قهر | میرسد در حشر بر هر نفس بهر
حق بود عالم بهر کس هر چه داد | هم از او پرسد بحشرش ظلم و داد
لیک ابر رحمتش گر نفکند | سایه سیل قهرمان بر جان زند
لیک گر فضلش نیاید در میان | وای بر اهل زمین و آسمان
پس بحکم عقل در هر کار باش | بود خود را بیهده مندیش و لاش
قرب حق را از سفه از کف مده | بس بود گر کس بود اینجا بده
آنچه میباید ز نخته باز خام | گر ترا هوشی است گفتم و السلام

مثنوی

بی سبب این خیمه افلاک را | از عدم آورد و سپس خاک را
پس ز کفی خاک ز اکرام و جود | بی طلب آورد مرا در وجود
تا کند احسان بمن آن ذو الکرم | تا خورمش نعمت و فیضش برم

پس پی صورت کریم خامه زد | خامهٔ قدرت بدل آمد زد
نقش من اینگونه که بینی ببست | نسبتی کرد بیکبار دست
داد بمن جان و تن و عقل و هوش | نطق زبان گوش نصیحت نیوش
چشم من از دلبری و ساحری | غیرت خوبان شده و سامری
صورت زیبای من اینگونه بست | کامده ماه فلکش زیر دست
قد تو سرویست که سرو سهی | میکند از دلبریش کوتهی
تا تو بدانیش صفات و کمال | تا تو شناسیش بعز و جلال
گر تو بسنجی همه سر تا قدم | هی نگری صنعت و بینی حکم
بس نه بمن بین ز زمین تا فلک | تا نگری صنع حکم یک بیک
تا کند اظهار کمالات خویش | قدرت و آیات و دلالات خویش
حکمت و علامی و خلاقیش | رحمت و فیاضی و رزاقیش
فضلش و انعامش و وهابیش | عفوش و اغماضش و توابیش
مصلحت انگیزی و ستاریش | مسئله آموزی و غفاریش
داد دلی همچو یکی بحر ژرف | بلکه بر او بحر چه بر کوه برف
کشور ایجاد در او کلبه | مهر ندارد بر او جلوه

مهر فروزد اگر این خاک را / او بفروزد نیم ره افلاک را
تخت شهنشاه در آن خانه ایست / کهکشش راه در آن خانه است
او یکی و بی شبه و بی شریک / ....
عقل بر ایشان نشناسائیش / وهم گریزان ز تماشائیش
پای خرد لنگ ز افعال او / عزت او وان همه اجلال او
خلقت یک کون و تنی از بشر / هست بر او یکی و مختصر
حاجت خلقی بهزار اختلاف / یکنفس از قاف دهد تا بقاف
ایکه زنی دم ز صفات احد / خامه فرو بل که تو را آن نه حد
خامه فرو بل فکن انفس و دوات / شعر تو انجا چه بود ترهات
الغرض از حکمت آن اوستاد / گشته یکی عالم کون و فساد
این همه بنهاد مراد وجود / تا بر مش از ره دانش سجود
من همه روز بلهو و لعب / شب همه شب در خور خواب شغب
گر نفسی نان و خورشش کم شود / صرع بمن مونس و همدم شود
نفس ز من مطلبه عز و جاه / دیو کند دین طلب و دل سیاه
اشکم کافر طلبد نان خورش / تا بدهد نفس همی پرورش

تن طلبد این خز و سنجاب را / ورنه بریزد ز رخت آب را
آه ز نالیدن اهل و عیال / یک نفسم نیست از ایشان مجال
ز انطرف امراض و علل بیحساب / آه گرانهاست چه زهراب ناب
اینهمه خواهند ز من این همه / زین همه باشد بدلم واهمه
حق ز تو خواهد عملی بی دغل / ای تو در اندیشه چو روباه شل
چون تو کشی این همه بار گران / چون تو کنی با صف کنند دران
خاصه بدین زشتی افعال خود / خاصه بدین کار بد و حال بد
معصیتی نیست که نا کرده / مظلمه نیست که نا برده
هیچ نرفتیم زره بندگی / کاش نبردیم ز شرمندگی
بلکه نبردیم بتوحید راه / با همه توضیح نبی آه آه
گر نبود فضل خدا و رسول / در صف محشر که رد و قبول
یا ز علی وال وی آن طیبین / غوث دو عالم شه دنیا و دین
وای من از زشتی کردار من / وای من و حال من و کار من

دامن حیدر بکف آور وفا
تا برهی در دو جهان ز ابتلا

ساقی نامه

بده ساقی آن آتشین آب را — همان آب جان بخش جلاب را
می ده که یکدم بیاسایدم — غمم کاهد و جان بیفزایدم
می کز طرب پادشاهی کنم — عدو را ز غم چهره کاهی کنم
بیا ساقی آن آتش تر بده — به این خنگ پیر یکدو ساغر بده
بده می بیاد رخ شیر حق — که خواهم بگیرم ز دشمن سبق
بده می که از معجز حیدری — عدو را جهودی کنم خیبری
بده می که خواهم دلیری کنم — بدین سگ صفت نفس شیری کنم
بده ساقی آن جام آتش فشان — که هم نام سوزد از او هم نشان
بده می که خواهم کنم آشکار — یکی راز پنهان از این روزگار
می ده کز او کامرانی کنم — دمی یاد روز جوانی کنم
چو بگذشت عمرم ز پنجاه و پنج — کمی کرد راحت فزون گشت رنج
قد راست سروم ز غمها خمید — رخ ارغوانیم شد شنبلید
دو بیننده ام آن دو روشن چراغ — که بودند روشنتر از شب چراغ
شخیده کنونند ز اشک روان — چو نرگس که دور افتد از بوستان

تن نازپرورده ام اندر دو رنج — برون از سرم کرده سودای گنج
ببوی دلم را اگر همچو مشک — نبوئی سحر خون ز جور زرشک
خم زلف گرد بناگوش من — شده مار ضحاک بر دوش من
توانائی پنجه شیرگیر — بسستی درآمد چو روباه پیر
ز بس تیره کاری بدل از سپهر — رسیدم که از راه کین زمهر
نه بر مهر او دیگرم اعتماد — نه از کین او دیگرم انقیاد
ز سیر کواکب در این کهنه دیر — ندیدیم خیری چو کردیم سیر
اگر شب برافرازد از پایگاه — دراندازد از دست صبح در قعر چاه
اگر نوش دارو بکامت کند — ز نیشش بر هنر خامت کند
هم از کین او چهره پرچین مکن — دل شاد ما را تو غمگین مکن
هر آنچت قلم رفت بی کم و کاست — قلم درکش از چند و چون کان تراست
زند دور چندان سپهرت بسر — که چون باز صیدت کند بی خبر
مرا عشق شد بینش چشم و دل — برآرد گل از خار و پایم ز گل
بگیتی ولی خویش بغم کرده ام — نشاط از دل خویش گم کرده ام
سری گرم دارم ببازار عشق — دل از سر و لبها ز گفتار عشق

هر غصه ام دلنوازی کند هر فتنه ام چاره سازی کند
چو بیمار گردم به تیمار من غم من خورد چون پرستار من
به تنهائیم مونس دل بود مرا کار بی او چو مشکل بود
از این پس من و عشق غمخانه بر اطراف شمعش چو پروانه
نهم سر بحکمش چو فرمان بران نه چون خودپسندان گردن کشان
هر بیش و کم شاکرستم دگر قبول ار کند چاکرستم دگر
ولای علی را شفیع آورم هر فتنه جو را مطیع آورم
هر فتنه جو کی اطاعت کند مگر باز حیدر شفاعت کند
سیه نامه هیچو من روسیاه کجا جز علی دارد امیدگاه
نیابد دم نزع گر بر سرم رود تا فلک آهم از بسترم
نریزد اگر آب لطفش بکام ز مرگم بود تا جهنم دو گام
به قبرم نه گر مهربانی کند ملک با من آنسان که دانی کند
بمحشر نگیرد اگر دست من عملها شود جمله پابست من
کشد گر نه سوی خودش رخت من صد افسوس بر روز و بر بخت من
الهی بالطاف پنهانیت باعزاز و اوصاف سبحانیت

بطاعات شبهای مردان راه که در خلق چون در نجومند ماه
به آه دل دردمندان عشق بسوز جگرهای بریان عشق
که بگسل تو دستم ز دامان او منور رخم کن ز احسان او
مغنی کجائی رهی ساز کن خدائی دری بر رخم باز کن
دل از مهر حیدر چه پیرشته ام به پیوند بارشته اش رشته ام
که من کاین همه بدکنشتی کنم مگر خود ز مهرش بهشتی کنم
نه پندارمت ای مبارک درخت که بگذاریم اندر آن سایه رخت
ز جودت که بحریست گوهرفشان وفا را مکن چون خزف بی نشان

قطعه

ایا بنده بدفعال جهول ندانی مگر خالق و رازقم
بخورشید رخشان نگر نور ماه رخ روز با نور شب غاسقم
شب تیره آرم ز ره روز سفید ز شام سیه صبح را فالقم
بگردنده گردان نگر چون از آن بکار جهان فائق و راتقم
خرد بنگر و نفس قدسی که چون تبرکیشان در تو من حاذقم
کفایت کنم هم هر آن بنده که باشد ز روی یقین واثقم

شفابخش رنجور نومید کیست ‌ ‌ بجز من که از او نشد خالقم
که بخشم و عیب پوش و رءوف ‌ ‌ کریمم نه جز این بود لایقم
بگردش پی رزقت این نه رواق ‌ ‌ تو گوئی چه پشد کرده رایقم
سحاب مطر بنگر و آب و خاک ‌ ‌ بروزی خور از صامت و ناطقم
فواکه از اشجار از نخل شهد ‌ ‌ رطب نه زنشکرده از باسقم
زمن خواه روزی که در هر دو کون ‌ ‌ بهر وعده بر بنده کان صادقم
نگارم چو نقش جنین در شکم ‌ ‌ برزق وی اندر جبین ناطقم
نگار تو گر واگذاری بمن ‌ ‌ پی مصلحت راتق و فاتقم
چو عذرا بجوئی و لیک از صفات ‌ ‌ چو باشی به بینی بجود وامقم
مشتاق زار غمینم بگو ‌ ‌ که آه ترا من بسی شایقم
چه نالی ز عشقم تو در نیمه شب ‌ ‌ بجنبد سویت الفت سابقم
فرو گیردت نوری از فوق عرش ‌ ‌ که گوئی من از ما سوی فائقم
الهی تو آنی که گفتی و بیش ‌ ‌ من آن بنده مجرم آبقم
بدین بد فعالی ولیک از امید ‌ ‌ همی شهد عفو ترا ذائقم
تو گفتی تو وه زین دلارا نوید ‌ ‌ که رحمت بود بر غضب سابقم

گرفتم گر افعال ناکردنی ‌ ‌ رد و خاسر و آیس و زاهقم
برانی اگر ما لها از درت ‌ ‌ کنی تشنه نام عایق و فاسقم
نباشد جز از فضلت از هست امید ‌ ‌ نه جز در ثنایت اگر ناطقم
نه جز بر ولای رسول الکمال ‌ ‌ نه جز باب فضل ترا طارقم
بیکتائی ذات و وصف کمال ‌ ‌ مقرم نه اخلاص بی نارقم
در آن آستان با دو دست تهی ‌ ‌ ز دنیی و دین بر رخت عاشقم
بلطف ار برافرازیم در صعود ‌ ‌ نه افلاک را در دمی خارقم
و گر بفکنی از نظر بی وفا ‌ ‌ کم از آب گنده دیده دافقم
بحق خداوندیت گاه نزع ‌ ‌ مکن زاهل بیت نبی فارقم
علی آن سپهر معالی که هست ‌ ‌ ز دل مهر او هر نفس شارقم
الهی متاب آندم از من رخش ‌ ‌ که دیدار او را بسی شایقم
به آن دُر یکدانه ای بحر جود ‌ ‌ بدو بخش و همسر کن بدو لاحقم

مناجات

الهی ترا بنده عاصیم ‌ ‌ ز شیطان تبر از گنه کاریم
ز فرط گنه بر بخود فرسی ‌ ‌ غم غصه رود هم بغصه شادیم

توکر نارضائی ز افعال من — ولی بر قضای تو من راضیم
قضایت اگر بر دراند جگر — دل برکنم از تو نی شاکیم
بنعمت شکور و به نقمت صبور — بهر حال بر عهد خود وافیم
تو را یاد دارم بپاکی هستی — که آن بد بد از لوثها پاکیم
نیم من از آن کز تو دورم کند — خیالات شیطانی و اهیم
نیم من از آنها که کیشم برد — کنشش بد اندیش دیرانیم
نیم من از آنکس که راهم زنند — خرافات خانان کرمانیم
تو را می پرستم بشاهنشهی — فقیرم گنی کردهی شاهیم
بقا و فنانیست زینسان مرا — که چون در تو فانی شوم باقیم
توئی آنکه بتوانی از یکنظر — شوی بر دو صد هم و غم کافیم
شبانگه ز فیضت بعیش و طرب — سحر که ز عشقت مناجاتیم
مطیعم اگرچه خرابم ز می — ز بدم اگرچه خراباتیم
نیفتد ز لب تا دمی نام تو — نخواهم بلا را بگردانیم
چه بیماری از من برد صبر و تاب — ثنای جمیلت شود شافیم
ثنایت چگویم که حد ثنات — بعجز اعترافست و نادانیم

چه بر خلق و رزق و عطا مت کرم — عنان بگسلد خنگ جبرائیم
چنان مست دیدار رو در نظر — که از غیر او بسته بینائیم
الهی نشانت نجویم که نیست — دران غیر برهان نادانیم
کجا جویدت تا بیاید بعجز — بخاک درت این سر خاکیم
تو بیجائی و جاها از تو شد — پدیدار و هم از تو پیدائیم
نه بیجائی و در همه جا توئی — من از این دو جاماست و سودائیم
ولی چون شب تیره ماهی تمام — درآئی بدل گاه تنهائیم
مبادا که یکدم ز روی غضب — مرا واگذاری بخود رائیم
مرا جان و تن دین و دنیا و دل — بود در رهت تا چه فرمائیم
دو بار گنه هر یکی همچو کوه — بدوش است ز اغراض نفسانیم
یکی ظلم بر خلق و دیگر بخویش — که زین هر دو پس در پشیمانیم
دو بار گنه بل دو صد صیت چون — پرستنده تو بیکتائیم
تولای آل رسولم که هست — چه باک از هزاران سیه کاریم
الهی بفضلت کز ایشان بده — نجات از عقوبات ظلمانیم
وفا کم زن این لافها را که من — در این آستان خائف و راجیم

طبعی

طبیعی نی و دهری و مزدکی	نیم شکر لله که الحق هم
یکی شیعه کاملم چون کمیل	محتشم منافق نه نی غالیم
عدوی نبی را عدویم بدل	ولی علی را ز جان والیم
بباب الله آن حجة بن الحسن	که ز ملحد و کافر و بابیم

مناجات

ای ملک ازل را و ابد را مالک	از وصف برون عزتک و اجلالک
بی حفظ تو یک لحظه دو عالم هالک	جان در کف و دل پیش تو دارد سالک

اخر نفسی بپرس که کیف حالک
در درد و غم بیچاره کی وا مالک

ای خالق افلاک و مه و مهر و زمین	ای مالک دنیا و شه یوم الدین
ای واهب جان خرد و دولت و دین	ای قاضی حاجات لعین و عالین

بر حال من غمزده زار ببین
کز فرط گنه مانده بآفات رهین

ای خاک درت تاج شهان و شیان	ای نام تو آرام دل درویشان
ای یاد تو فریادرس دلریشان	ای بسته ز خود در ستم ره بدکیشان

ما کیش تو داریم و تبرا ز ایشان	رحمی که شدیم شادی بد اندیشان
از رحمت تو واسع و شایع بجهان	بر وحش و طیور و دد و دیو و انسان
پس زان همه ممتاز شد انسان بجهان	پس بار تکالیف نهادیش بجان

بیچاره ادا کرد نه بل کی صد از ان
حال این گنه و آن کرم بی پایان

ای هادی ختم رسل از دشت حطیم	ای کرده گلستان شرر ابراهیم
ای داده شفا بر تن ایوب سقیم	ای برده ز آدم خطر دیو رجیم

ای نام تو مشهور برحمن و رحیم
فضلی که نجاتم دهد از نار جحیم

ای داده تفوق بمحمد و به آل	بر جمله مخلوق ز افعال خصال
افعال و خصالی که ز ما هست محال	هم بار بشر است کمال احوال

اشعار متفرقه

بار انبود راه بدان عز و جلال
بار اند و گونه است از ایشان آمال

و رباعیات

یک شهر گرفتار زند در سلسله موت	یک سلسله بیمار بند ز ان نرگس جادوی
آنرا که بطنازی خواهش که بنوازی	تیری بوی انداز ای از غمزه ابروت

از خال و خط مشکین و زجعد خم رحمن … از خد خطا تا چین ترک تو و هند و بیت

رباعیه

گر ذره از مهر علی در دل تست … خورشید فلک چراغی ز محفل تست
روشاد نشین که شاه کشتی دو کون … خوش باش که فردوس برین منزل تست

رباعیه

ای شیر خدا دست حق القدرت حق … ای چشم خدا [illegible]
ما را نبود در حق تو هیچ شکی … گوئی که اگر هم [illegible] رحمت حق

رباعیه

کونین با فتخار از بود علیست … ارزاق خلایق همه از جود علیست
در دایرهٔ وجود گشتیم و جز او … یک نقطه ندیدیم که موجود علیست

رباعیه

شعری که زمانه آفرین میگوید … هم لوح و قلم عرش برین میگوید
آن مدح محمد آست اما به ازاین … کاین نامه سیه بیه چنین میگوید

رباعیه

محروم شد اسکندر از آب حیات … با اینهمه جد و جهد اندر ظلمات

این میر سکندر خدم از خط شریف … پیوسته چکاند ز قلم آب حیات

رباعیه

گر زشت فعالم من و گر گبر و یهود … تو خوب خصالی و ترا عادت جود
گر عفو و گر غضب کنی دانم فاش … گر خوب بجز خوب نیاید بوجود

رباعیه

[illegible] سنده ام راه نفس … از بسکه براه حق نمی پنیم پس
[illegible] از ظلم و نفاق … ای پادشه عصر بفریاد برس

رباعیه

هیچون تو دلبری در آفاق که دید … آرام دل و مونس عشاق که دید
چون حبت لبان لعل قند آمیزت … در کفت شکر چنین طاق که دید

رباعیه

من مهر تو ورزم تو اگر بر کینی … در بند کیت شوم بدین مسکینی
گر دار وی تلخ تحفه دادی لیکن … من تلخ ندیده ام بدین شیرینی

رباعیه

مقصود ز خلقت جهانست علی … آرام دل و مونس جانست علی

هر وصف که صد چو من براو بستاید — صد مرتبه بالاتر از آنست علی

رباعیه

یکبیتی دمی اب بسی رنج نیست — جز اندر دم اژدها گنج نیست
ولی قول سنجیده بخردان — کم از گنج نزد سخن سنج نیست

رباعیه

کی حال کسی چو من بخواری کس دید — یا کار کسی چو من بزاری کس دید
کی بر هدفی تیر بلائی هرگز — آنسان که بمن رسید کاری کس دید

رباعیه

آسوده کی دو گیتی از چون و چرا — هم شاهی و سرفرازی اندر دو سرا
میخواهی اگر کوشش که تحصیل کنی — در قلب رضا مهر ز سلطان رضا

رباعیه

فریاد ز دست نفس کافر فریاد — زین دشمن خانه زاد خودکر فریاد
در دار فنا اگر بجنبش افتی — از لغزش پای تو مجنبر فریاد

رباعیه

این ماه که هر شب بفلک تابانست — تابنده کشش ز مهر نور افشانست

وین مهر که هر صبح زخاور بدمد — نورش ز ضریح هشتمین سلطانست

رباعیه

خوش آنانی که جز تو کس ندارند — جز آن سوره نیش و پس ندارند
بجز غمت بلنگرگاه هستی — و ثوق غرقه بر خس ندارند

رباعیه

بجمیله الطاف خداوند جهان — بر خلق جهان چه آشکارا چه نهان
هنگام بلا و فتنه فریادرسی — مانند علی نباشد اندر دو جهان

رباعیه

دیشب که سحر بانگ برآمد ز خروس — آمدم که ز حال خویشتن بودم مأیوس
در گوش کشاید سروشم که مکش — دست طلب از درگه شاهنشه طوس

رباعیه

آفاق ز چیست گشته امکان پر نور — افراخته شد مگر حجاب مستور
از چهره گرفت پرده نور ازلی — یا نور علی ز غیب آمد بظهور

رباعیه

گویند که عمر هر سفر کوتاهست — گویند ه از این سفر مگر گمراهست

چون باد برفت عمرها در این راه … چون کوه بجا چو عزم شاهنشاه است

رباعیه

از فاطمه روزگار زینت بگرفت … از دخت نبی جهان طراوت بگرفت
امروز ز شریعت از این مولود … فرمان رواج از مشیت بگرفت

رباعیه

گرچه همه جهان چو من مجرم هست … در کار نکردی چنین [illegible]
لیکن من از آن کریم و بی مثل و شریک … نومید نیم که کس [illegible]

رباعیه

مژده شیعه که بر رغم بداندیش حقیر … باز بر شد بفلک غلغلهٔ عید غدیر
چیست منکر چه بخورشید درخشان خفاش … کو مگر کور شوی ورنه از این غصه بمیر

رباعیه

خواهم که بجز تو از دولت و جاه … چیزی نه طلب بود ای الله
لایق نه من از بدین اکرامم … بنگر کرم خود و عزت و جاه

رباعیه

خوش آنانی که جز تو کس ندارند … جز آنسوره پیش و پس ندارند

به بحر غم بنگر گاه هستی … وثوق غرقه بر خس ندارند

رباعیه

ای ماه تمام بی کلف ادرکنی … ای مهر معالی و شرف ادرکنی
ای شاهد بزم لوکشف ادرکنی … ای شیر خدا شاه نجف ادرکنی

رباعیه

[illegible] سر من عرف ادرکنی … ای سر تو را الکفر هدف ادرکنی
ای رفعه [illegible] بف ادرکنی … رفتی تو و الله معک ادرکنی

وله ایضا

از آن ز دیده خلق جهان بود پنهان … که از جلال نگنجد بعالم امکان

وله ایضا

در شکر عطاهای خداوند قدیر … ما راست باندازه فضلش تقصیر

وله ایضا

ز بسکه همچو کبوتر ببام و در پریدم … بدام ناشده صیاد بال و پر بریدم

وله ایضا

تیر خدنگ کاری این زال کورپشت … صیدی که گرید نیست بلا اینچنین نکشت

حالیا کرده بهجران و بم خصم اشارت　　مگر از دوست رسد یکی و آید بشارت

وله ایضا

بیا بیا که دل از انتظار خونین است　　ز هرچه شرح نویسم هزار چندین است

در تعریف اسب گفته

اسب نکو شاید کی با هرو　　باه نکویش صنمی تند خو
اسب نکو دلبر کی دلپذیر　　مات بر او هوش من و عقل پیر
کاکل و یالش مثل چون کمند　　وه چه کمندی که کشد دل ببند
کوهه او همچو یکی کوه قاف　　پویه او چون خبر هکراف
گاه پرش بر دمن و بر جبال　　طعنه زند بر نظر و بر خیال
کاکل و یالش بر هم ریخته　　صد دل شیدا بوی آویخته
گاه روش نرم خرامد براغ　　همچو یکی کبک در اطراف باغ
کوه بکاهد ز سم آهنین　　دشت بشکافد که تک رود بکین
بر زبر سنگ سمش در کمین　　نقش ببندد چو بخاتم نگین

عاقبت آن رشک مه و مشتری
کرد مرا از دل و جان مشتری

در تاریخ ختم کتابیکه در وصایای فرزند خود محمد نوشته و مسمی بنصیحت آموز کار است فرموده

این طرفه کتابیکه ز افکار و فاکشت　　در سلسلهٔ نظم بدین گونه مسلسل
منشور نکونیش بدیوان فصاحت　　در محضر ابنای زمان گشته مسجل
از بند دلاویز و ز اشعار طرب خیز　　تحفه بود ش روشن و بر هانش مدلل
لیکن بر ارباب هنر عرض چنین فصل　　باشد بر یاقوت یکی پارهٔ جندل
یا در بر دریاچه بنهادن امواج　　موجی دو سه بی حاصل بیهوده و جدول
یا در بر تفاح شکر ریز گل آمیز　　آن تلخ سرشت تن بیچاره حنظل
یا در بر آن سرو قد و قامت موزون　　اعضای ضخیم من بد پیکر و هیکل
یا در بر توراة و زبور و صحف آرند　　شعر مبتنی دو سه بی معنی و مهمل
با این همه تصحیح یکی نکته ز تحسین　　باشد که مرا داشت بتالیف موکل
نزدیک به پنجاه هم و ماند است پس از ده　　یک پسر دهساله خلف آن نیز معطل
میخواستمش تربیتی گرچه مربی　　بایست مربی شده میباشد از اول
من بنجر دو مهمل ارشاد چه خیزد　　از مرشد بی تربیت و کور و کر و کل
لیکن چو کلام پدر از مهر بر اندرز　　باشد اثر بر پسر چون شکر و خل

اندر خور فرزانه اندر خور اندرز — شرحش با جمال نوشتم بمفصل

تاریخ نگار خردم خواست که سالش — انشا کند از طبع و کند عقدهٔ آن حل

ننشست و نجم رقم اینگونه قلم زد

دیوان وفا علم خرد دین امکمل ۱۲۹۶

بحمد الله والمنه که این نسخه شریفه در ازمان بهجت توامان که زمان خلافت و بهار دولت ابد مدت شاهنشاه فلک خرگاه کیوان پیشگاه جمجاه مهر فروزنده ایوان سلطنت بدر تابنده اورنگ معدلت نجم درخشنده دستگاه عظمت السلطان العادل والملک الباذل شهریار تاجدار جم اقتدار (مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و دولته الی یوم القرار است بجهة پیشگاه ملوک و هدیه ارباب سلوک در سنه یکهزار و سیصد و بیست و دو هجری در دار الخلافه باهره طهران

بسعی و اهتمام جناب مجامد اداب ملا حاجی محمد

تاجر کتابفروش طهرانی بحلیه طبع آراسته

گردید تمت الکتاب بعون الملک

الوهاب فی نوزدهم ۱۹ شهر ذیحجه سنه ۱۳۲۲

کتبه الاحقر محمود الحسینی

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

ماده تاریخ نخست که جناب جلالتمآب آقا میرزا تقی خان ضیاء لشکر متخلص بدانش دام مجده نظر بسوابق مودت و پاس حقوق محبت در فوت مرحوم مغفور حاجی حسینعلیخان وفا طاب الله ثراه بیان فرموده الحق در شیوائی و فصاحت و زیبائی و بلاغت در اعلی مرتبه کمال و دارای تمام تصنعات شعریه و محسنات نظمیه است که بر اهل فضل و دانش پوشیده نیست

بشاخسار درختی جنة الماوی — بخواب دیدم مرغی سپید بال افراشت

چو قد طایر قدسی ز پر او بنمود — پرید دل سوی آن مرغ کاشنا انگاشت

درست دیدم دیدم که مرغ روح وفاست — بگفتم ای بسعادت چنانچه دل پنداشت

ز شاخسار جهان سوی جنان زدی پرواز — چه پیش آمدت ای جان که بر تو این بگماشت

بگفت مرد هشیوار دل نمی بندد — بدان سرای که باید گذشت و می بگذاشت

بگفتمش بچه سان حاصل از عمل کریم — بگفت اینجا باید درود آنجا کاشت

بگفتمش بوفات وفای تاریخ — چه گوئی آنچه تو گوئی بخواهم آن بنگاشت

بگفت چونکه جهان را سر وفا نبود

بگو که چشم وفا از جهان نباید داشت

دیوان